

شرح حال

هانری سوم



حق طبع محفوظ است

درمطبعة خورشید بطبع رسید

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۰

۶۲۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
اسم کتاب	شرح حدیث اربع کوم	
مؤلف	محمد بن عقیق بن سردار احمد نجف آبادی	مؤسسه ۱۴۰۲
موضوع تألیف	زمان	شماره دفتر
۳۸۵		۹۸۸۷



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۹۸۸۷
اسم کتاب	شرح حدیث نوری	
مؤلف	محمد باقر عابدی	
موضوع	تألیف	
۲۵ ۳۸۵		

۹۰
۶۲۸

هو

مساعی جلیله

و مائر جلیله حضرت

مستطاب اجل اکرم افخم آقای

حاجی علیقلیخان سردار اسعد بختیاری

دام اقباله العالی در نشر علوم و معارف

و تأسیس مکاتب و مدارس از چیزهایی است که

بر هر کس ظاهر و واضح و کمتر کسی است تشفیه یاد در ضمن

جراید ندیده باشد (مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود) [نقد

جمعت فیه المحاسن کلمات] مصنفات فائقه و مؤلفات راقیه آن فرزانه

خردمند و بگانه دانشمند خارج از حد و حصر است آنچه تا حال بجلبه

طبع آراسته شده و شخصاً متحمل مخارج طبع آن گردیده اند متجاوز

از بیست کتاب علمی و اخلاقی و حکایتی است چندین جلد دیگر هم در

تحت طبع است که عنقریب از طبع خارج خواهد شد الحاق استدامت

وجود اینگونه اشخاص بزرگ و دانشمندان سترگ که وجود خود را

وقف زبیه نوع فرموده و هیچ زحمت و خسارتی موجب کلاله

خاطر آنان نکرد بر هر فرد فردی واجب است درخواست نمایند

اینک کتاب شرح احوال هزاری سوم که محاسن و محامدان را

حاجت باطناب و تطویل نیست از آثار قلم آن حضرت نازده

بظهور رسیده امر و اجازه طبع فرمودند اداره

مطبوعه خورشید با انجام این خدمت مبادرت جست

فی غره شهر رجب ۱۳۲۴





بسم الله الرحمن الرحيم

روز یکشنبه از سال یک هزار و پانصد و هفتاد و هشت (۱۵۷۸) (میلادی)
که مطابق بود با سنه نهصد و هشتاد و شش (۹۸۶) (هجری) که این روز
یکی از اعیاد ملتی فرانسه بشمار میرفت در پاریس مردمان فرانسوی نسب
بر حسب عادت دیرینه از پادشاه ناب سرمست اثاث و ذکور دست بدست هم داده
در كوچه و برزن مرد و زن غزل خوان و یای گویان و دست افشان
در حرکت بوده بکدبکر را نهیت و تبریک عید میگفتند ساکنین پاریس
در این روز مهمانیهای سترک و جشنهای بزرگ گرفته بای خندان و خاطری
شادان محافل سور و سرور حاضر شده داد عیش را در روزگار میدادند
تمام روز را مردمان شهری از اعلی و ادنی خواص و عوام باین هیچ
بشام رسانیده محض غروب آفتاب شهر از روشنائی چراغهای الوان که
در كوچه و خیابان مشتعل و فروزان گردید محسوس بود روز روشن گشت که

تمام شهر و بیوت اعیان چراغان شده قصر لوور را شکوهی بی اندازه و روشنی
نازه بواسطه مشعلها و چراغها که در تمام طبقات قصر مشتعل شده نمودار
ساخت خیابان های اطراف لوور از ازدحام عاشران بیان مملو شده که راه
از برای رونده تنگ گردید و در این شب اعلیحضرت [هانری سوم] پادشاه
فرانسه اجازه عروسی انا پرزک دختر مارشال فرانسه را به ندیم مخصوص
خود [فرانسوا سان لیک] که محرم ترین ندیمان و مقرب ترین نزدیکان
او بود داده در این روز عید در کلیسا عقد ازدواج فیما بین زوج و زوجه
مقرر گشته و شب را برای زیارت شاه در قصر لوور حاضر شده که بعد از
استیذان بخانه خود رفته محفل عیش را بسیار ایند عروس با زوج خود در
عمارت لوور به حضور اعلیحضرت با تمام شاهزادگان و وزرا و نجبا و امرا
صرف شام نموده و تمام حضار مشغول عیش و سرور بودند غیر از شاه
که لب نمونده نمیکشود و آثار کمورت از ناصبه او هویدا بود بعضی از مقربین
علت تکبر شاه را میدانستند که راضی باین ازدواج نبوده و داماد و پدر زن
او مارشال و اکثر مقربین باصرار و الحاح او را مجبور به قبول این ازدواج
کرده اند در این شب با کسی صحبت نمیداشت و آثار غضب از چهره اش
نمایان بود اگر گاهی کلمه میگفت بحای مهر و صف چنان می نمود که شرر
از دهان میرزد و بنا بر رسم معتاد بعد از صرف شام عروس حضور شاه
آمده اظهار تشکر کرده لیکن بر خلاف عادت شاه روی از عروس زیبا
بر گردانیده بواب اظهار مرحتی نفرمود بر حضار مهربان گشت که شاه
از این وصلت ناراضی بوده ولی به حالت شاه کاملاً بصیرت داشتند و میدانستند
این تغییرات را مانند ابرهای تابستان دوام وثباتی نیست [اما سان لیک] که
این بی احترامی را از شاه در حق زوجه خود معاینه دید باشاره مخفی او
را امر بصبر و سکون فرموده خود را حضور شاه رسانیده مانند اشخاص

خائف که از سطوت شاهی متزلزل باشند خود را می نمود شاه در شرف حرکت بود که [سانت لیک] با کمال احترام و ادب عرض کرد آیا امشب اعلیحضرت قصر [مونت مورانسی] این جاگر را سرافراز خواهند فرمود شاه با وقاری بحد سر را بلند کرده گفت آنجا خواهم آمد اگر چه تو سزاوار این محبت هستی شاه بحجره مخصوص روانه گشت و حضار متفرق شده اکثر بطرف قصر [مونت مورانسی] روانه گردیدند داماد و عروس نیز بجله برای قصر رهسپار گشتند که در آنجا از مدعوین پذیرائی نمایند عموماً وارد به قصر [مونت مورانسی] که در آن شب رشک خورنق و سدید شده گردیده ندیمان خاص و امراً و شاه زادگان از رفتار شاه با [سانت لیک] و عروس متعجب شده متعجب بودند زیرا که مراسم شاهی را در حق [سانت لیک] فوق این مقام میدانستند و در دربار [هانری سوم] از [سانت لیک] محرم و مقرب تر کسی نبود هر یک سوالی از [سانت لیک] می نمودند و باعث اثر جاوید شاه را می رسیدند [سانت لیک] سوالات آنان را جواب های مبهم می گفت و سعی او تسلط عروس بود که از این عیر حتی شاه زیاده دلگیر مینمود و کمال جهد را داشت که غم از خاطر عروس بزداید مهمانان و صاحب خانه انتظار قدوم شاهی و سایر مدعوین که از جلله [هانری بادشاه ناوار] و زوجه او ملکه [مارگریت] که خواهر [هانری سوم] بود با والد شاه ملکه (کاترین) و (دوک دانتزو) برادر شاه را داشتند و نیز جمعی کثیر از شاه زادگان و اکابر فرانسه هنوز وارد نشده و ورود آنان را نیز منتظرند اما شاه ناوار بازوجه محترمه خود به بیرون رفته بود که سرکشی بامورات زیر دستان خود که بیرون مذهب پروتستان بودند نمایند و حضار از حضور او و ملکه زوجه اش مأیوس بودند اما [دوک دانتزو] را عادت چنین بود که در شب های مهمانی از تمام مدعوین در بر ورود مینمود

اما اتباع خود را از پیش فرستاده این اتباع دوک دانتزو جمعی از نجیبان و اصل زادگان شجاع فرانسه بودند که همواره اتباع شاه از آنان خائف و هراسان بوده میان این دو گروه کمتر هفته میگذشت که بجاده رخ ننمایند و هر روزه صحبتی از کبر و دار اتباع شاه با اجزای (دوک دانتزو) در میان بود و بسا روزها که زخمی های متعدد و نمشی مقتولین را بواسطه این منازعه در خیابان های پاریس حرکت میدادند (اما ملکه کاترین) مادر شاه بعد از آنکه بزحمات زیاد و جله و تزویر بسیار (هانری سوم) را چنان که دلخواه او بود به تخت سلطنت جلوس داد و بنوعی که مایل داشت امورات سلطنتی را بید قدرت و اقتدار خود در آورده در ظاهر ب مردم چنان می نمود که من ترك دنیا کرده و بیکی از صوامع بناه بسته باقی عمر را بعبادت خواهم گذرانید او هم از مجالس سرور و سرور علی الظاهر کنساره می جست (سانت لیک) آمدن کسی را که بقین داشت شخص اعلیحضرت (هانری سوم) بود که حالت او بر تمام ندما و خواص معلوم و مبرهن بود که با وجود شدت بیل اعلیحضرت مجالس سرور خصوصاً عشق او برقص چنین محفلی را البته ترك نخواهد کرد و بقین در این مجلس قسم رنجه خواهد داشت خصوصاً که وعده صریح به آمدن فرموده ولی غیر از (سانت لیک) سایرین از تشریف فرمائی شاه مأیوس بودند که در این وقت صدای مهممه و خنده از یکطرف اطاق بزرگ بلند شد مهمانان متوجه آن طرف گردیده دیدند (شیکو) که ندیم مخصوص شاه است لباس سلطنتی در بر و تاج شاهی بر سر داخل مجلس شد تمام حرکات خود را چون شاه جلوه داد که حضار کان میکردند شاه است ورود فرموده و بنا بعبادت شاه به خوانین محترمه که میرسید دست خود را برای تقبیل آنان دراز می نمود این (شیکو) از اصل زادگان

فراتر بشمار میرفت شخصی بود بزرگ و مجمل کمال اخلاص را به آقای خود داشت و بیک اشاره شاه جان را تار می نمود و این شخص اصل زاده بصفت ملخه داخل دربار شده در این ایام عادت پادشاهان فراتر بر این بود که هر یک ملخه داشتند و شبکو ملخه را بعضی اوقات از بعد شونجی می کردند و می نمود ولی کسرا قدرت ابراد گرفتن نبود چرا که این می اندیشی را در حق شخص شاه هم می نمود و ابداً بجای وارد نمی آمد چونکه شاه او را زیاد دوست می داشت و در اکثر امورات مشکل استغاثت از عقل و تدبیر شبکو می خواست پس از ورود شبکو شاه وارد مجلس گردید در حالتیکه جمعی از اتباع مخصوصاً همراه داشت و از میان اتباع برادرش دولک دائزو می گذشت که آنها باتباع شاه از روی کینه و عداوت همی می گریستند شش نفر از اتباع شاه (موجیرون) و (کالیس) و (بارون) و (ایولون) و (شومبرک) که از ندیمان و مقربان مخصوص اعلی حضرت و دشمنان اتباع (دولک دائزو) بودند اطراف شاه را احاطه کرده مشغول صحبت شدند از ورود شاه عروس که تا آن زمان مضطرب بود آسوده و آرام گردید و خود را بشوهر نزدیک کرده بخوی گفت بغیر از تاخیر (دولک دائزو) انتظاری نیست ورود شاه خیالات بد مرا باطل نمود و دیگر خونی برای ما باقی نمانده امید واری تمام حاصل گشت (سانت لیک) آهی کشیده گفت بر عکس تو من یقین دارم که شاه حاضر نشده است مگر برای ایندا و اذیت من و عنقریب خواهی دید من شاه را بهتر از تو می شناسم در این وقت حاجب ورود (کنت دیبایی) را خبر داد تمام چشمها بگشت دوخته شد و هر کس بتو می خواست از گشت خوش آمدی گوید مگر اتباع شاه که این کنت (دیبایی) را دشمن می داشتند و بچشمیان بر از شر او را

می گریستند برای آنکه این (کنت دیبایی) از دوستان صادق و یاران موافق (دولک دائزو) و در شجاعت شهره اروپا و متصف بصفات حسنه از اصل زاده گان درجه اعلی بسخاوت و فتوت و حسن خلق و ایفای عهد سرآمد زمان خود و محبوب القلوب اناث و ذکور بود وقتی شاه از او خواست کرد که برادرش (دولک دائزو) را ترک کرده از اتباع مخصوص شاه شود کنت از علو همت رد خواست شاه کرده از این جهت شاه او را مکروه می داشت و سفری از او حاصل کرد و مصمم آزار و اذیت او شد هر قدر خواست او را بتقصیر بلبیبی قلمداد کرده تادر میدان کرو سراز تنش جدا سازد یا او را بسپاه چال محبس اندازد که مادام الحیات و روستائی آفتاب نه بیند طرفداری و حمایت بی اندازه (دولک دائزو) مانع از اجرای مقاصد شاه گردید ولی شاه بخیال بود بهر نحو که باشد بدست دستیاران خود او را مقتول نماید و از برای اجرای این مقصود انتظار وقت می کشید و فرصتی می جست کنت ملا حظة نگاه خصوصت آمیز اتباع شاه را نموده محقارت بر آنها نگریسته روان شد از نگاه تحقیر آمیز کنت اتباع شاه را دل محبوس آمده خروش بر آوردند و خیال داشتند در همان مجلس کنت را زیرین نمایند شاه ملقب شده بیک نگاه اتباع خود را از این حرکت جاهلانه منع نمود اما نگاه آنها چون تیر بدل کنت اثر می کرد و شش نفر از اتباع دولک دائزو از عقب (کنت دیبایی) روان شدند که آن شش نفر به بهترین لباس آن زمان ملبس شدند خود را مانند خدام کنت تصور کرده بهر طرف قدم میزد سایه صفت این شش نفر اصل زاده او را متابعت می نمودند (شبکو) که در جزو هر دو گروه را می گریست و ملتفت حرکات آنان بود از عاقبت این مجلس اندیشه ناک شده زیرا که تهور کنت دیبایی را می دانست که در وقت

تغیر حضور شاه مانع اقدامات او نخواهد شد هر قدر ملاحظه میکرد وضع این مجلس را خوب نمیدید و از عاقبت این اتفاق بیم داشت چنانکه قبل ذکر شد (شیکو) در فراست و حيله بی مانند بود چاره این کار را در آن دید که باز تقلید از شاه کرده بزبان شاه با کشت دوباسی بنای شوخی را گذارده و حرفهای نرم و درشت را بلجن شوخی و جدی بر او گفتن گرفت و اشاره به (سانت لیک) که صاحب خانه بود کرده که او از اتباع شاه جلو گیری نماید و خود دست کشت را ~~کمر~~ گرفته چنانکه شاه بعضی از اوقات با او اظهار التفات مینمود تقلید شاه بنای صحبت را با او گذاشت و او را از این محفل به حجره دیگر برد که شاید باین حيله از شر اتباع شاه محفوظ ماند در این وقت شاه (شیکو) را احضار نمود

(سانت لیک) که از مطلب مستحضر بود در حال خود را (بکشت دوباسی) رسانید و با او بنای اختلاط گذاشت و بمخواست که کشت بمحفل اتباع شاه حضور بهرساند و تولید شری از صحبت آنها بشود شاه که در زیر چشم همراهی دید از مهربانی (سانت لیک) به (کشت دوباسی) بی اندازه متغیر شده (سانت لیک) را احضار نموده بطور خشونت از او سؤال کرد با اینکه مبدائی من کشت را ~~میکرو~~ دارم و از او متغیر هستم باز این طور اظهار خصوصیت پیشه کرده (سانت لیک) بعد از آنکه اکرام ضیف واجب است قدری از شاه دلجوئی نموده چایلوسی کرد لکن دید که شاه از این تمکلات و عنبر تحجیح او متقاعد نشده و خیره (سانت لیک) همی نکرد فوری گفت اعلیحضرتا مادامیکه (کشت دوباسی) در خانه من اقامت دارد تاچار از پذیرائی او هستم ولی هر وقت که از خانه من خارج شد خواهی دانست معامله من و او جز معاوضه تیر و شمشیر نخواهد بود شاه را از این حرف

خوش آمده و بحضور و ندمای خاص خود نکاهی کرده گفت آدی من از این مرد متغیرم و خیلی مایلیم روی او را نه بینم خون او را بشما که خادمان من هستند مباح کرده ام لیکن این کشت در وقت هبجاستیر همی ماند اگر چه جمعی کثیر هستند ولی لازمه احتیاط را مرعی دارید که کشت هوئیک و سببی درنده است بعد از این حرف شاه از آن حجره بر خواسته و عزیم رفتن بمحلی که اکثر خواتین در آنجا اقامت داشتند نموده اتباع شاه در حجره مخصوص جمع شده در باب کشتن کشت دوباسی بنای مشاوره گذاشتند چون مبدائیسند يك نفر دوفتر در میدان مبارزت یالو برابر نتوانند شد قرار باجماع دادند و باز خائف بودند که این شجاع رشید و بطل سدید بمحفل است که اگر ما دوفتر بر او حمله کنیم اقلاً نصف جمعیت ما را بهلاکت خواهد رسانید بهتر آن است غفلتاً اجماعاً بر او حمله ور شده هلاکش سازیم (سانت لیک) نیز در این حوزه مشورت حضور داشت بعد از این سؤال و جواب (ابرنون) گفت خیلی خوب من امشب باید شکار بروم یکی دیگر از اصحاب شاه پرسید بچه شکار خواهی رفت (ابرنون) گفت بشکار خرس زیرا که شاه ما را مامور باین شکار فرموده (موجیرون) گفت بسیار خوب همه ماها باشما در این شکار موافقت خواهیم نمود اما از ~~کجا~~ ما خواهیم دانست که شخص شاه باین شکار باطناً رضایت خواهد داشت (ابرنون) گفت بنا بر فرموده شاه است که من این قصد را کرده ام و شاه صراحه بمن و شما ها امر فرموده است صحبت اتباع شاه بطول انجام میدهد (کشت دوباسی) را از طول اختلاط آنان سوختنی حاصل شده بر خواست و بان محفل نزد يك کرد بده در حالیکه چند نفر از دوستان خود همراه داشت بزبان شوخی و بطور تحقیر بانان گفت هر کس شما را ببیند باین وضع مشاوره میکنید لابد کان خواهد کرد

کتاب عقده اجتماع و مشاوره برای امر مهمی است و بر ضد شخص نزدیک
مستحق مهربانید (کالیس) گفت چنان و کلا گفتگوی ما برای کاری است
سهلی و ساده و این کار فقط شکار است که ما خیال داریم امشب از آن محل
بصدد شکار خرمی حرکت کنیم (گفت دیبایی) گفت اما سرمای شدید
امشب مانع از شکار و حرکت است بگذارم شاه با این حرکت شما راضی
باشد جواب گفتند ما این حرکت را با این شاه خواهیم کرد اگر شما هم میل
دارید در این شکار همراهی کنید خیلی ممنون خواهیم بود و همین بر شما بد
نخواهد گذشت گفت گفت من نمیتوانم شکار بیایم زیرا که مدتی دیگر در
این محفل خواهم بود و بعد وعده ملاقاتی به هوتل نوریل باشخصی کرده ام
که لابد باید امشب آن شخص را ملاقات کنم (ابرنون) گفت از کیم راه
به هوتل نوریل خواهید رفت در این اوقات راهها امن نیست و من بر شما
خائف هستم گفت گفت از این مهربانی شما بحد ممنون هستم که برای من
دلسوزی میکنید شما از کدام راه مصلحت میدانید بطرف هوتل بروم
(ابرنون) گفت بقیه من را هم که از نزدیکی قصر لوور میگذرد بهترین
راهها است گفت از این طرف بدکان شده زیرا که این راه میان و از آبادانی
خلی و خانه های کمی در بین راه بود و این محل برای دول جای خلوتی
است ولی گفت از آن اشخاص نبود که از مبارزت بیم داشته باشد گفت بسیار
خوب از این راه خواهیم رفت و نظری از روی تحقیر باین اشخاص انداخته
بمحل خود معاودت نمود از این آنکه تحقیر آمیز باز بحد در قلب آنها زبانه
کشید و مصمم شد که در این شب کار کشت را تمام کنند بعد از مراجعت
گفت مشاورین باز مشغول صحبت شدند (کالیس) گفت ای دوستان
عزیز من زده باد شما را که امشب بمقصود خود نائل و مراد ما حاصل خواهد

شد زیرا که این راه برای ما بهترین مکانهات و این شخص هم یقین از این راه
خواهد رفت و بحال است حرف او تخلف نکند (موجیرون) گفت آیا ما
تمام جمیع خود را برای یک نفر باید در این محل حاضر کنیم (کالیس)
گفت آری برای آنکه این شخص شجاع و دایر است و هیچیک از ماها
حرف حق را نمیگویند و نخواهیم شد مگر از جان خود سر شده باشیم و آنکه از
کجا معلوم شده که او تنها خواهد بود شاید چند نفر همراه خود داشته باشد
بر ما واجب است که اجماعاً برای مبارزت این شخص رشید حاضر شویم بفر
از (سانت لیک) که معاف خواهد بود زیرا امشب شب اول عروسی اوست
و باید در خانه خود نزد عروس شب را بصبح آورده عیش خود را با تمام رساند
(سانت لیک) گفت اگر مقصود زن من بود هرگز از موافقت شما یاد رکنج
انزوا نمی کشیدم آنکه مرا از معیت شما دور و از خدمت دوستان مهجور دارد
حکم شاه است که صریح فرموده امشب باید در خدمت او بود و عروس
را در عمارت خود تنها گذارم و یقین اجازه مراجعت و بازگشت نخواهد
داد (کالیس) گفت این هم دلیل محبتی اندازه شاه است که میخواهد
یکشب از تو دور نماند حتی در شب زفاف تو (سانت لیک) بحد افسرده
بود تا چار کظم غبط نموده در این وقت (شکو) او را احضار کرد
(سانت لیک) بر خواسته رفقا را بحال خود گذاشت که مشغول اعیان
سؤ قصد خود باشند و بستی که (شکو) بود آمده او را ندید معلوم شد
نزد شاه رفته بزن خود گفت (شکو) را آگاهی ده برای شنیدن مطلب
او حاضر در حال دست کنت دیبایی را گرفته بکنارای کشید گفت مطلب
مختصری باشما دارم گفت برای شنیدن حاضریم (سانت لیک) او را بچهره
دیگر برده گفت خواهش می کنم امشب را در خانه من توقف نموده فردا

بهوتل تونیل بروید زیرا که راه ناامن است اگر چه می دانم شما را خوف در دل خلق شده ولی این تهور را نکشید و امشب بهوتل تونیل بروید و اگر از رفتن ناچارید از راه لوور بروید چون این راه ناامن است و کمین گاهی سخت دارد این حرف را در خیر خواهی شما گفتم شما نیز تغفل و تفکری نموده امید وارم در این باب خواهش مرا قبول فرمایند در این بین (شکو) فریاد زده (سانت لیک) را مبطلبید (سانت لیک) بشتاب تمام خود را به (شکو) رسانید (شکو) گفت مدتی است در جستجوی تو هستم شاه مرا حکم فرموده تو را همراه خود به لوور ببرم بیا برویم (سانت لیک) دید مخالفت از حکم شاه نمی تواند و مصر است در بردن او با خود خیال کرد که امشب خدمتی بدو کند و دانزد کرده است بعد از آنکه کنت دیباسی از مشاوره اتباع شاه مستحضر شد خواهد دانست که من خیر خواهی او را ملاحظه کرده ام و بامن بنای دوستی را مستحکم خواهد نمود دوک هم ملاحظه کنت با من محبت مخصوصی اظهار خواهد فرمود پس بهتر این است که علی المجال در استرضای خواطر شاه بگوئیم در حال با کنت وداع کرده بطرف شاه روانه شد که شاه منتظر او بود فوراً سوار کالسکه شده و (سانت لیک) را در کالسکه مخصوص جای داده حرکت کرد بعد از رفتن شاه مدعوین متفرق شده هر کس بمقتل خود رجعت نمود عروس از مهاجرت شوهر در شب زفاف بی اندازه ملول و دل گیر داخل حجره خود با چند نفر از ندیمه ها و کنیزان مشغول گریه و زاری گردید (مارشال) پدر عروس شش نفر از کسان خود را بلوور فرستاد که در مراجعت از داماد محارست نمایند بعد از چند ساعت که تمام اهل خانه انتظار مراجعت داماد داشتند شش نفر بر گشته گفتند که شاه خوابیده و در های قصر لوور تمام بسته شده بود ما را

راه ندادند (مارشال) و عروس با حزن و اندوه باطاق خواب خود رفته لیکن تا صبح خواب بچشم عروس محروم از ودال نیامده تمام شب را به ناله و آه و زاری گذرانیده بروز رسانید

— فصل دوم —

چه بسیار خوب که درب باز کرده داخل نمیشوند

در نزدیکی سانت انطوان بعضی عمارات طالبه دور از هم ساخته شده بود که بفاصله این عمارات شب دزدها مسکن نموده و اگر اتفاقاً کسی از آنجا عبور می کرد او را تحت می نمودند در این عمارات کنیدی عظیم بود که در راه تونیل واقع شده از این راه و نزدیکی این قبه روز کمتر عبور واقع می شد چه رسد شب آن هم زمستان و هوای سرد که از برونت زمهریر آیلو بود و راهی ناامن که چند نفر نیز جرئت عبور از آن راه نداشتند در این شب هوا تاریک ابر های سیاه روی افرا پوشیده باد های شدید مهوژید برف بشدت میبارد بنوعی که طایر پیش پای خویش را قادر بر دیدن نیست گاهی برقی میجهد و راه را روشن میکند اگر طایری درست ملاحظه مینمود وقت برق زدن هر ایته میبید چند نفری را که در بنای دیوار این قبه عظیم مخفی شده و با یکدیگر محبت میدارند یکی از آنها گفت (کنت دیباسی) امشب نیز به سلامت خواهد رست زیرا که سرما تاب و توان از ما برده و من نزدیک است از شدت سرما هلاک شوم و پوست بدن من قریب به ترکیدن شده است دیگری گفت (موجیرون) تو از سرما میتالی و مانند خامه ناز پرور شده و حال آنکه اگر بالا پوش خود را محکم بخود پیچیده دستها را در جیب کنی سرما چندان اثری نخواهد بخشید یکی دیگر گفت (شومیرج) تو هر چه

میخواهی بگو و هر قدر اظهار هنر مندی میخواهی بکن لیکن من نزدیک است
از شدت سرما قالب می کنم و چنان تصور میکنم که از لباسی من خون
جاری است دیگری گفت من بقیه دارم دستهایم از سرما خنک شده
و دست ندارم (کالیس) گفت (ایرنون) اگر ما حالا از سرما شکایت
داریم دمی بعد از کرمانشکی خواهیم نمود (ایرنون) گفت اینکه من سخن
نمیکویم تصور میکنم که اگر حرفی بگویم در هوا می کشد بکوش شما نخواهد
رسید در این وقت صدائی بگوش این جمع رسیده ساکت شده گوش فرا
داشتند دانستند که این شخص از طرف انت پول میباشد یکی از آنها گفت
شاید گشت راه خود را تغییر داده و از ما گذشته (کالیس) گفت شاید از
شورای ما بد کان شده و راه را گردانیده (موجیرون) گفت شما گشت را
نمی شناسید او از راهی که گفته است خواهد آمد اگر بداند لشکری از
شیاطین در کمین او هستند از گفته خود تخلف نخواهد کرد و از لشکرها
هم ندارد در این وقت صدای بائی مسموع شد رفقا ساکت و گوش فراداشته
بدقت ملاحظه کرده دانستند دو نفر می باشند فوری این جمع خود را مهیای
قتال نموده ملاحظه کردند آن دو نفر نزدیک خانه بزرگ ایستاده و یکی از
انها کلیدی از جیب بیرون آورده بقل انداخت (کالیس) گفت زود باشند
تا داخل خانه شده خود را باو برسانیم رفقا آهسته بطرف آن دو نفر روانه
شدند شنیدند گفت آقای من کان میکنم اشتباه کرده ایم و این خانه که ما
میخواهیم غیر از این است شخص دیگر گفت جی بطرف ما می آیند بقیه
این اشخاص در کمین دشمن میباشند شاید برای عشق بازی هم باین مکان آمده
اند من تصور میکنم این خانم عاشق زیاد داود این حرف را تمام نگفته بود که
جمعیت ما بین دو نفر حایل شده دست بقبضه شمشیرها برده فریاد بر

آوردند که باید بگریزید یکی از این دو نفر به عظمت و جلال گفت (کالیس)
تو را شناختم آیا جرئت داری با من رسیده که به من میگوئی باید بگری (کالیس)
از منظر تیرا بخود دلواریده دانست مخاطب او (دوك دائو) است فوری
بفرموده آمد گفت الفوای آقای بزرگوار سایر رفقا نیز از شنیدن صدای
دوك نراو در آمده و طلب عفو از او کردند این تضرع از تفر دوك
نکسته با نهایت غضب آنها گفت آیا جرئت شما باین جا رسیده که بمن خطاب
می کنید باید بگری این جمع تضرع گفتند عفو از تو میخواهیم و ما به
خیال الکه دو نفر از رفقای موعود میباشند خیال شوخی داشتیم و هرگز
تصور نمیکردیم که حضرت والا در این وقت شب از این کوچه عبور فرمایند
دوك گفت من باید بدانم این شوخی غریب را یا که میخواستید بکنید و
مرا بجای چه کس تصور نمودید (کالیس) گفت اقاما ملاحظه کردیم
(سانت لیک) از منزل خود بیرون آمده او را تعاقب کردیم در این مکان
از نظر ما پنهان شد در این وقت دیدیم کسی به درب این خانه ایستاده تصور
(سانت لیک) را نموده خواستیم بدانیم در این وقت شب عروس را ترک کرده
و این جا آمده در این خانه چه مقصود دارد ضمنا خوانیم شوخی هم با او
کرده باشیم دوك گفت در این صورت شما مرا (سانت لیک) تصور کردید
(موجیرون) گفت آری حضرت والا اگر غیر از این بود چیزی را از حضور
آقای خود پوشیده نمیداشتم دوك گفت من هم باین جا کاری ندارم و بخانه
منجم مشهور (مناساس) میرفتم که در این خیابان منزل دارد و شین شما
میدانید که او در خیابان نوریل منزل دارد شما میگویم اذن ندارید ملاقات
مرا در این مکان ابراز کنید رفقا حضور دوك تعظیمی کرده راه خود گرفته
بکان اول نمود نمود دوك رفیق خود گفت بهتر آن است که داخل شویم

حالا مانعی نیست رفیق او گفت آقا شما اشتباه کرده اید آنها رفتند بلکه پشت این دیوار که اول پنهان بودند حال نیز متوقف در آنجا شدند و ما را خواب می بینند اگر عرض مرا می پذیرید بهتر آن است که مراجعت قصر نمائید زیرا که وقت برای ما چندان باقی نمانده و این جمع که ندمای مخصوص شاه هستند نیز ما را دیده این مکان اسباب سوء ظن آنان خواهد شد اگر فردا باین مکان بیایید بی مانعی میتوانید داد عیش داد دولت گفت حرف تو صحیح است من نیز امشب به دون نیل به مقصود خواهم رفت لیکن متأسف هستم که تا درب خانه معشوقه آمده بدون ملاقات مراجعت نمایم و این چنین فرصتی را از دست بدهم رفیق دولت گفت اما فرصت همه وقت برای ما هست اینجا یکله اجاره شده و این خانه که منظور حضرت والا است در طبقه اول قصر منزل دارد و غیر از چند نفر ندیمه و خدمتکار کسی نزد او نیست کلید درب بزرگ و درب عمارت و اطاقهای مخصوص اینجا هم پیش خودمان است هر وقت بخواهیم بهسوزت داخل عمارت میتوانیم شد ولی امشب را صلاح نمیدانم داخل خانه شویم زیرا که بطور یقین این جمع ما را دیده و اسباب سوء ظن آنان شده احتمال کلی دارد رفتن در اینجا امشب باعث رسوائی ما شود بهتر آنست که امشب را از رفتن در اینجا و ملاقات یار جانانه صرف نظر نمائید دولت گفت تو مطمئن هستی که این کلیدها باین درب می افتد آن شخص گفت آری و من سه کلید بدرب انداختم کلید سوم درب باز شد دولت گفت خیلی خوب اما من مایل دارم جهت توقف این ندیمان مخصوص شاه را در این محل بدانم به چه خیال متوقف هستند رفیق او گفت یقین بقصد دشمنی کمین کرده اما ما را بآنها چه کار است هر قدر زودتر از این مکان دور شویم نزدیک بصلاح و صرفه است و اینها را از غلطرات و من محکم اگر بیم داشته باشم زیرا که ولعهد دولت فراموش را همراه دارم دشمن زیاد

برای حضرت والا در شهر پاریس موجود است دولت از شنیدن این کلام مضطرب شده باز بانی الکن و کمال وحشت گفت حق با تو است و زود از این محل خارج شویم که دور شدن از این محل بر خطر اولی است این حرف را گفته و فوراً عثمان بر گردانیده با عجله و شتاب راه قصرش گرفته روان شدند هنوز مقداری از این خیابان دور رفته بود که رفقا صدای سم آبی شنیدند از خیابان می آید در این وقت برق شهر را روشن کردند رفقا دیدند سوار جوانی است بلند قد و تنومند که از شدت سرما اسب را بچهار نعل می تازد باوان و برف هم بشدت می بارد (کالیس) گفت من کآن دارم این سوار کنت نباشد زیرا که سوار می نهال است و کنت دوش از رفتنای مخصوص خود همراه داشت (موجیرون) گفت بطور یقین خود اوست آم صرفه کرد صدای صرفه او را مگر نشنیدی که کنت بود (موجیرون) حدس صحیحی زده و این سوار کنت و دهبانی بود که از شدت باران و سرما در این خیابان مهول بر خطر اسب میرانده از مکتبت دشمن و احمه داشت و نه از تهدید آتشیاع شاه خوفی بردل او نشسته انفراد شجاع بعد از آنکه از وضع ندیمان شاه سوء ظنی بهمرسانیده بآنها گفت از چه راهی خواهم رفت بدون تغییر اراده انرا که گفته بود پیودن گرفت و از فر شجاعت بلکه تهور نزدیک بمجنون دشمنان خود را حقیر پنداشت و برای دفع این جماعت خود را کافی دانست و عمداً دوش رفیق خود را همراه بیاورد مکرر در محالست می گفت من بک نفر اصل زاده پش نیستم اما در سینه خود قلب امیر اطوارها دارم همیشه تاریخ روم را میخواند و از شجاطان قدیم تحقیقات مینمود و میگفت من هنوز در شجاطان قدیم کسی را نیافته ام که بشود بوجود او افتخار کرد خلاصه کنت بعد از شنیدن سخنان (سلانت لیک) که او را از عبور اینراه منع نمود با خود در خیال بود که آیا آتشیاع

شاه امشب سر راه بر من خواهند گرفت یا آنکه (سافت لیک) آخر فرا
از خود ساخته و خواسته مرا بخر به کنند بهر حال اگر اتباع شاه بر من متر
راه بگیرند امشب نیز شجاعی تازه و ضرب دستی جدید با آنها نموده و شهری در
شهر خواهم انداخت گاهی خیال میکرد که این دشمنان بی خبر بر من خواهند
ناخت و جمعی خواهند بود اشخاصی که چند نفر آنها به دست نفر شیخون
میآوردند یقین است از صفات انسانی بی بهره و فاسد هستند مقصود آنها کشتن
دشمن است چه بک دارند که بغیر قانون و بی خبر بر او تسلط و کارش را
بسیارند در این صورت امشب آخر عمر من است و دفعه دیگر افتاب عالم تاب
را رؤیت نخواهم کرد و یقین مہلاکت خود داشت اما از انجا که خوف را بالا
ترین مقام میسر از مردن بک نداشت و بلندی نام را بر مردن ترجیح
می داد و یقین داشت که در صورت کشته شدن باز هزری خواهد کرد که اسم او
در صفحات تاریخ بیادگار نوشته شود با این خیالات باطنی کنت مقابل درب
فصلیکه (دوک دانزو) و رفیق او کلبه انداخته بودند رسید که رقبای
چنگانه دور او را احاطه کرده باشند شیرهای آخته بر او حمله ور شدند و فریاد
زدند باید بگری و هلاک شوی (کنت دو باسی) اعداد و مامان شب آخر
عمر تو خواهد بود کنت دهنه بر دهن اسب زده که چند قدم به عقب رفت
و شمشیر از نیام کشیده بصوتی مسخره آمیز و طور حقارت بر رقبای کمین
کرده گفت به به آفرین مقصود شما از شکار خرس کشتن من بود و مرا تشویه
بخرس کردید و محکم شاه خیال کشتن خرس داشتید همیشه در بداید ای که شما
خرس تصور کردید شیری است خشنناک و بلندی است سهمناک تا چند نفر از
شما را قبل از خود بخاک هلاک بیندازد باز روی خود فائل نخواهد شد در این
بین (شومیرج) گفت تو سواره و ما پیاده این جنگ مساوات ندارد و حمله

بطرف او کرده شمشیر را بسینه اسب فرو برد که بسر در افتاد کنت فوری
خود را بروی زمین کوفته و با شمشیر برهنه که در دست داشت حمله به (شومیرج)
نموده زخم منکری بران او زد که (شومیرج) طاقت ایستادن نیاورده بر
زمین افتاد و خود را بکوشه کشایده در صدد بستن زخم خود بر آمد کنت
بچهار نفر دیگر حمله کرد در حالتیکه اصلاً از مرگ و احمه نداشت (گالیس)
نیز زخمی شد و با پنهانی شمشیر چنان به بند دست (ابرون) زد که شمشیر
ده قدم از دستش بدور افتاد دیگری را هم زخم مختصری زد ولی خود در این
معرکه دو زخم منکر برداشت که خون مانند فواره از بدنش در فوران بود
از این پنج نفر دو نفری که زخم منکر داشتند افتاده سه نفر دیگر متفقاً بر کنت
حمله ور شدند کنت را رفتن خون رفته رفته سست می نمود و چون زانوهای
خود را سست یافت بنای جنگ را بفرار گذاشت و نمیتوانست حمله بیاورد فقط
حملات دشمن را دفع میداد و عقب میرفت که دیواری را پناه کرده تکیه کند
هم برای ضعف تکیه گاهی داشته باشد و هم از عقب دشمن بر او تازد در این
وقت که جنگ کسان بعب میرفت درب عمارتی را بنظر در آورده احساس
کرد باز است کنت را اشعه امید بر خواطر رسید و چشمانش از ضعف
درخشیدن گرفت نزدیک در ایستاده چند حمله متواتر بر دشمنان کرده که از
ان سه نفر دو نفر دیگر زخمی شده و کنت را نیز توان از دست رفته درب
را باز کرد و خود را بدرون خانه انداخت و در را از داخل کلون کرده چند
قدمی بطرف پله ها رفت اما نتوانست خود را به پله عمارت برساند که از
پا در آمده غش کرد و یقین نمودم آخرین نفس باز پسین اوست و تاریکی مکان
را که لحظه آخر به چشم او رسید ظلمت قبر تصور کرده و خود را جزو اموات
انگاشته چشم فرو بست

• (فصل سوم) •

• چگونه غیر ما بین خواب و بیداری مشکل میشود •

گفت و قلمی که از یاد آمد قبل از آنکه بکلی مدهوش شود بادستمال دست زخم خود را بدست ولی حالتی برای او باقی نمانده که زخم را محکم به بندد و دستمال مانع جریان خون نشده بقدری خون از بدن او خارج شد که دماغ را ضعف قوی حاصل گشته آنچه میدید ادراک نمیکرد خواب است یا بیداری اول دفعه که چشم کشود خود را در غرقه مفروش و مزین یافت بااثاث الیهت از درجه اعلی دیوارها بصورتهای کار استادان معروف منقش شده و دید جمعی از آنها که دسته های گل و ریاحین در دست گرفته مشغول رفت و آمد هستند ولی آنها از دیوار داخل اطاق شده و در وقت خروج دیوار جلوانها شکافته و غایب میشوند در این حجره دو بنجر بود که برده قبیعی جلوانها آویخته و در وسط این دو بنجره دختری ایستاده باقد رعنا و صورت زیبا چشمانی مکحول و تنی مقبول ظریف و لبانی مانند پسته خندان و دندانهای چون گل اخوان موهای پریشان تاباق بای رسیده و چشم روزگار چنین صورتی ندیده این نادره دوران باچشمان فشان خیره از روی توهم بگفت همی نگریمت گشت و از مشاهده این صورت حالت دیگر کون و محو و مات آن صورت زیبا شده گمان میکرد خیالی است که برابر او مجسم گشته اما مشاهده نمود این حور بهشقی متحرک است و محض خیال نیست بلکه این صورت جان دارد و لباس حریر سفید بلندی در بر که ذیل دامنی بروی فرش اطاق کشیده میشود گشت را بیکان رسید مرده و این حور بهشقی است که برای مجالست او از آسمان نازل و معین گردیده بحرکتی خواست خود را از تخت بزمین و سر را در قدم آن حورالعین اندازد اما هر قدر خواست حرکت

نماید خود را بی حس یافته همچنان مانند اموات بروی تخت خواب افتاده بود و دید صورتهائی که در این اطاق است تمام متحرک هستند ولی چنان بنظرش میرسید که از سقف اطاق بعضی بروی فرش آمده و برخی از کف اطاق بسقف بریده و سقف برای آنان حائل و مانع نیست چشمان گشت بروی آن دختر بری پیکر خیره شده و بصورتهای مختلف غمی نگریمت خواست شعری مناسب خوانده و عشق بی پایان خود را بان دختر اظهار و عرضه دارد که فوری دختر از نظرش غایب و نا پدید شده مرد را دید که با چشمان بسته مابین او و دختر زیبا حائل شد دست مرد چشم بسته در دست عبوزه وارد اطاق گردید گشت از مشاهده این حال بخشم اندو شد که چشم بسته و عجوزی بر و خسته میان او و معشوقه موهوم حائل شدند مصمم حمله بر مرد رو بسته و عبوزه گشت ولی دانست که قدرت حرکت برای او باقی نمانده اندک حرکتی در بدن خود احساس کرده و بر جای بماند (گشت) از غیظ نزدیک بوده قالب تنی کند که شنید مرد چشم بسته گفت آیا بیکان مقصود رسیدیم صدای ظریفی باهنگ خوش که در گوش گشت خوشتر از صدای تار و ارغنون بود گفت آری بمحل مقصود رسیده و میتوانی چشم بند از دیده بر داری گشت خواست صاحب این صدا را به بنید که همان جمله یری است یا دیگری لیکن شواست درک کند زیرا که قدرت حرکت نداشت و مرد چشم بسته جلو او ایستاده مانع مد نظر او بود مرد چشم بسته چشمان را کشوده خود را در اطاقی مجلل دیده مضطرب شد و بهر طرف نظر انداخت گشت را روی تخت افتاده دید دانست او را بمبادت این سرپوش آورده اند بسمت گشت روانه شده مشغول بامتحان زخمها گردید گشت باز آنصوت رحیم را شنید که گفت دکتر آیا این زخمها مهلت است یا خفیف دکتر جواب داد هنوز امتحان با آنها نرسیده و نمی توانم جواب صریح

گفت مگر بعد از غوررسی کامل کنت را از اصفای این صوت دل طپیدن گرفت و خواست عرض امتنان و تقدیم تشکر خود را خدمت آن دختر نماید ولی زبان را یارای تکلم نبود

در این وقت کنت حالت خود را خراب و اثنی در احتشاً خود مشغول دیده بقیه طاقت و توانائی که تا آن ساعت در بدن داشت بکلی معدوم شده دیگر چیزی حس نکرد و از هوش رفت برای کنت محال بود که بداند مدت بی‌هوشی و انغمای او چند ساعت طول کشیده وقتی بهوش آمده چشم کشود احساس نسیم سردی بصورت خود نمود و دیده را بخیال زیارت لقای جمال محبوبه باز کرده بهر طرف نگریست آنری از آن دختر و مکان و صورت دیگر زنان که در محبلیه داشت ندیده بجهای آن پری رویان مهوش سر دریا که لباس دهاتیان در بر داشت بطرف راست و کشیشی را بالای سر خود ملاحظه نمود که سر او را بر دو دست گرفته و یاقین پای خود عجوزی را مشاهده کرد که با یارچه خشن از پشم باهای او را مالش می دهد در روی نخت خواب چوین ساده افتاده آسمان از بالای سرش نمایان و قدری دور تر سمت راست کلیسای عظیمی پیدا است کنت دانست در محض کلیسا خوابیده مضطربانه فریاد بر آورد بجا است آن دختر زیبا و کجاندان زنان مه لقا مرد چشم بسته که در بالین من بود چه شد شخصیکه بطرف راست او بود رو به کشیش کرده گفت یقین است این مریض را تب عارض شده هذیان میگوید کشیش نظری از مهر بروی کنت انداخت و گفت فرزند همانا تب تو را عارض شده این ها که می گویند خیالات موهومی است ما تو را در کلیسا روی برفها افتاده دیدیم والان هم از بودن روی برف باقی است ما تو را مرده تصور کرده بعد از فحص دانستیم هنوز در بدن رمقی فاری با بجا آوردیم کنت را از شنیدن

این حرف اضطرابی پدید آمده در اعمال گذشته اندیشه کرد بخیال او رسید که دیشب در خیابان (نورمیل) زخمی شده است دست خود را بروی زخم آورد دید محکم بسته اند ولی ندانست بعد از زخمی چگونگی او را بدین مکان آورده اند از این باب حرفی دیگر براهب نگفته تنها باظهار تشکر اکتفا نمود دست در جیب برد کیسه از پول طلا در آورده به کشیش داد از او خواست کرد که او را بقصر کنت (دیبایی) برساند از شنیدن اسم کنت این اشخاص را حیرت دست داده گفتند شاید شما از خویشان کنت دیبایی هستید گفت من خود کنت دیبایی هستم این چند نفر فریاد بر کشیدند زنده باد کنت دیبایی شجاع و فوری او را بدوش گرفته روانه شدند در بین راه کنت بخیال آن دختر و آن صورت بود و نمیدانست که این واقعه را بخواب دیده یا در بیداری بوده وقتی بقصر خود رسید طبیب مخصوص خود را طلبید طبیب زخم را وارسی کرده اطلاع داد ایدا خطری نخواهد داشت کنت از طبیب سؤال کرد آیا آن زخم ممکن است برای شخص حالت هذیان بیاورد گفت آری ممکن است که بعضی اشباح منظر مریض جلوه نمایند که اصل نداشته باشد کنت با خود در خیال بود که یقین این دختر و آن صورت خیال موهوم بوده اگر نه خیال بود چگونه ایشان از دیوار داخل شده بسقف عروج می نمودند باز خیال میکرد که محال است من خواب دیده باشم بلکه بیدار بوده ام و از ابتدای حمله دشمنان تا آنکه خود را بدرب خانه رسانید و چگونه داخل شده در را کلون کرد در نظر آورده میدید این ها خواب و خیال نبوده وقوع داشته باز خیال کرد که تا بایی بلبه را بعد از دخول بمسارت خوب در نظر دارد اما بعد را نمیدانید چه شد بالاخره خیالش قوت گرفت که آن دختر زیبا و آن شخص چشم بسته در عالم رؤیا نبوده و با خود کنت یقین

در میداری من آن دختر را دیده ام و بهتر آن است که صبر را پیشه کرده آخر طبیعت این را از برای من کشف خواهد کرد باز از طبیب سؤال نمودم زخم مرا چگونه دیده طبیب گفت خیلی خفیف است و این ضعف بی اندازه شما بواسطه خون زیادی است که از بدن تو خارج شده و الا زخم چندان قابل اعتنائی نیست گفت در حقیقت من برای زخم جزئی نمیخواهم بخانه منزوی شده بیرون نروم در خود قوه حرکت می بینم و خیال دارم ساعتی در خانه توقف نکنم طبیب گفت چنانکه گفتیم زخم چندان محل اعتنا نیست لیکن اگر امروز را در خانه راحت کنی بهتر است خواهی بود بیرون بروی و نیز به تعبیل شما است هر گاه قوه رفتن دارید برای زخم ضرر نخواهد داشت گفت فوری رئیس خدمه را خواسته گفت کالسکه برای من حاضر کنید و خود را از تخت بزرگ انداخته لباس خواست لباس پوشیده و سر و صورت را شسته چنانکه هر کس او را میدید می گریه می کرد همچو آن جوان زخم دار بوده این وقت کنت بحال (سانت لیک) افتاد که او را نصیحت دوستانه و از روی صداقت و حسن نیت کرده بود در حال از خانه بیرون رفتن و کالسکه اندر شده کالسکهچی را امر کرد خانه (سانت لیک) برود

فصل چهارم

زن (سانت لیک) شب اول عروسی را چگونه بروز آورد

قارئین محترم ما از حالات کنت دیبازی به اندازه مطلع شده اند لیکن لازم می آید که کاملاً صفات حمیده و اوصاف پسندیده او را برای مزید اکملی آنها شرح داده و گوئیم این کنت جوان اول شخص شجاع بود در مهبان تمام شجاعان فرانسه چنانکه شجاعت او شهره افق و در حسن صورت و اعتدال قامت

بی مثل و طاق در ملاقات اسانی و زلفت بیارایی نظیر و درسی ذات و خوبی صفات ضرب المثل صغیر و کبیر پادشاهان و شاهزادگان برای دوستی او مجاهد میکردند ملکه ها و پرنس ها تقرب او را در محال باعت افتخار میدادند اما کنت دیبازی را نه ملکه ها بود و نه میخواست که با پادشاهان عمر خود را صرف کند بلکه میخواست عیناً نفس خود بود و هیچوقت محکوم به حکم شاه و مجبور به تعلق شاهزادگان نباشد و همین طور در گرفتار مشوقه ملکه به آزادی داشت به آنکه اسیر عشق و دام ملکه یا شاهزاده غافل شود اگر با صرا او با یکی از آنها معشوقه میکرد بدون خوف و واهمه آشکارا با او معاشقه مینمود و از هیچکس اندیشه نداشت با وجود داشتن مشوقه های تمام چند از عظمت نفس و استبداد رای دل را بسته زنجیر زلف احدی نکرد و خود را اسیر عشق هیچکدام خود در واقع دل کنت این وقت مانده جواهری بود که تازه از مدین بیرون آمده و هنوز دست هیچ زرگر به آن نرسیده چنانکه گفتیم (هنری سوم) پادشاه فرانسه دوستی خود را با او گرفته داشت و کنت از دوستی شاه اعراض نموده جواب گفت دوستی شاه نوکری است و من از اشخاصی نیستم که خود را بشد نوکری گرفتار کنم اگر چه بر حسب ظلم (دولک دانزو) بر کنت رئیس بود ولی مثل کنت و دولک شیربانی را نمیدانند بوده که در حسب ظلم شیر امیر شیربان است لیکن در معنی خدمت شیر نموده از طعمه و نوازش فرو گذاری نمیتواند مبادا رفتار او بشیر کراف آمده و او را دو هم شکند کنت مکرر میگفت من نمیتوانم جلوس و تخت فرانسه نمود بهتر آن است که من بر (دولک دانزو) خود را حکمران کنم که حکم عروج بر تخت سلطنت محکوم من باشد پس در حقیقت به حسب ظلم دولک دانزو بر کنت فرمان روا بوده در معنی خلاصه رجوع کنیم باصل حکایت به اندازه آنکه بکالسی

امر کرد بخانه (سانت لیک) برود کالسکه چی بشتاب کالسکه را بخانه (سانت لیک)
رسانیده خدام (سانت لیک) را که چشم به کنت افتاد با خضوع و خشوع
علام احترام لازم بعمل آورند لیکن آثار وحشت و اضطراب از تاسیه
آنان هویدا بود کنت بخدام گفت اگر (سانت لیک) از اطاق خود بر
خواسته او را خبر کند که من بدین آمده ام گفتند از دیشب که آقای ما پناه
رفته هنوز مراجعت بخانه نکرده کنت از شنیدن این سخن حیران شده گفت
حال میدانید در کجا است جواب دادند حاشا و کلا از دیشب که رفته آنچه
خواستیم خبری از او تحصیل کنیم نتوانستیم کنت گفت زن او در منزل است
خدام گفتند آری گفت او را بگوئید که من مبل ملاقات ایشان دارم خادمی
رفته بعد از لحظه داخل شد زن (سانت لیک) نیز در اطاق که کنت
نشسته ورود نمود در حالی که آثار اضطراب و وحشت از چهره او نمایان و
چهره اش زرد و چشمان سرخ که واضح می نمود که شب را ناسمج نخواهید
و بگریه و بقراری گذرانیده کنت با احترام خاتم از جلای بر خواسته دست
او را بدست گرفته نزدیک هم نشستند خاتم گفت خوش آمدید اگر چه از
آمدن تو من بوخشت اندر شدم کنت از این حرف متعجب شده پرسید معنی
کلام شما را فهمیدم سبب وحشت شما از من چیست خاتم گفت کنت تو
راست بگوئی و حسن قول معروفي تو را بخدا قسم راست بگو تو دیشب با
شوهر من جنگ نکرده کنت مضطربانه گفت من با شوهر جنگ کرده باشم
خاتم گفت آری دیشب که لحظه در اطاق با تو خلوت و صحبت کرد چنین
استنباط کردم زیرا که دشمنی اتباع شاه با شما که اتباع (دوک دانز) و
مستبد برهن است و یقین دارم گفتگوی دیشب شما برای تعیین شهود
و محل مبارزت بود باز تو را بخدا قسم میدهم راستی را بیان کن چه وقت شوهر

من از لوور مراجعت کرد و در کجا مبارزت شما وقوع یافت و چه بر سر او
آمد کنت گفت من از این گسالت تو در حیرانم و کان داشتم تو از زخم من
سؤال خواهی کرد خاتم فریاد بر آورده گفت حال دیدید که من راست گفته ام
تو را بخدا زود بگو که شوهر من تو را زخم زده تو نیز او را زخم زدی یا هلاک
کردید زود زود بگوئید که طاق از من رفت و صبرم تمام شد کنت گفت
حاشا که من با شوهر تو مبارزت کنم و بر عکس خیالات تو او را از بهترین
دوستان خود میدانم و هرگز ما بین من و او مبارزت واقع نخواهد شد لابد
اطلاع میدهم تو را از استحکام دوستی جدید که فیما بین من و او واقع شده
لیکن بهتر آن است که من از این بابت حرفی نگفته تفصیل را بتقریر شوهر تو
باز بکنارم که از برای تو بیان خواهد کرد خاتم گفت او چگونه مرا اطلاع
دهد و حال آنکه اول شب از خانه بیرون رفته و هنوز او را ندیده ام کنت
گفت پس خدام درست گفتند که شوهرت دیشب در خانه نبوده است خاتم
گفت آری و من دیشب بعد از آنکه از شما جدا شد او را ندیده ام کنت گفت
ایا در کجا است که هنوز بخانه نزد تو نیامده خاتم گفت این است که من از
تو سؤال میکنم بلکه بیافتن او تو با من همراهی کنی کنت گفت استدعا دارم
این واقعه را مفصل بیان کنید زیرا که این واقعه از غرائب و احوال این زمان
است خاتم تمام واقعه را از اول شب در لوور الی آخر برای کنت حکایت
کرده گفت وقتی پادشاه بلوور رفت پدرم چند نفر فرستاد که در وقت مراجعت
با او همراه باشند این اشخاص مراجعت کرده اصلا خبری از شوهرم نداشته اند
تمام قصه را حکایت کرد کنت بعد از اندکی تفکر گفت حال دانستم و
یقین حدس من درست خواهد بود شوهر تو با شاه بلوور رفته و تا کنون
بیرون نیامده

خانم گفت چگونه بیرون نیاورده و حال آنکه امروز صبح زود پدرم
بلوور رفت و از شوهرم سؤال کرد خدمت ام مخصوص من شاه کفنه
پوشند بیرون رفته است من نیز باید پدرم همراه بودم قراولان مخصوص
شاهی نیز گفتند که او از بلوور بیرون رفت کنت گفت
اما من هم میگویم از بلوور بیرون نرفته است خانم گفت از چه مآخذ می
گویند گفت تو میخواهی که من اسرار مملکت را برای تو فاش نمایم این
امری است بحال نمیتوانم بگویم شوهرت از بلوور بیرون نرفته و الآن در
انجا اقامت دارد اگر میل ملاقات او داری می توانی بدر (بلوور) او را
ملاقات نمایی گفت من برای تو گفتم که بلوور رفتم و او را ندیدم باز کنت
گفت من بتو میگویم میل داری بلوور بروی و شوهرت را انجا ملاقات کنی
خانم گفت رفق من و من دارم از قصر بیرون رفته است کنت گفت اما من
حق دارم بیرون نرفته و الآن در بلوور است خانم گفت من از حرفهای شما
بیش از معما گفتن چیزی نمی فهمم کنت گفت ابداً معما نمیگویم بلکه از مطلب
یکی از اسرار دولتی است خانم گفت تو میگوئی من داخله قصر میتوانم رفت
و شوهرم را ملاقات میتوانم نمود کنت گفت آری خانم گفت پس تا زود است
دستور العمل رفتن مرا بدهید کنت گفت اگر بطور وسوسه مثل اول بروی
باز شوهرت را ملاقات نخواهی کرد و همان جواب را از قراولان خاصه خواهید
شنید لیکن من باید در این مطلب حيله اندیشم و تو را بطوری داخل بلوور
نمایم که احدی نشناسد خانم گفت بجهت شکل مرا داخل بلوور خواهی کرد و
چگونه من با او سال شوهر عزیزم خواهم رسید کنت گفت اگر باین لباس
داخل بلوور شوی تمام قراولان و خدام شاه تو را می شناسند و بحال است بواسطه
شوهر برسی اما من خیالی کرده و تدبیری اندیشیده ام و آن این است مرا

دفته که من بلوور میروم يك نفر پیش خدمت همراه دارم و همیشه این پیش
خدمت مخصوص من موی بلندش زبسته و کمال و جاهت را دارد بر حسب
قد و اندام شباهت تمام بتو دارد و در صورت هم او را بدل شما میتوان حساب
کرد آیا مطلب مرا دانستی خانم را از شنیدن این حرف چهارم بر آفریخت و
از خجالت سر بریزید انداخته بعد از لحظه سر بر آورده گفت اما این يك
دیوانگی است که من از عاقبت آن بسی اندیشناکم و از آن میترسم که اینکار
اصیاب بد نامی من شود اتفاقاً هر کس پیشنود مرا خاف و خود سر دالمسته این
هم يك نوع بد نامی است کنت گفت ابداً هیچ این کار برای تو بد نامی
ندارد و از این سهل تر طریقی برای ملاقات باشوهر نخواهی داشت حال در
رد و قبول آن بخاری فکر خود را کرده جواب مرا بگو آیا میل داری امشب
باشوهر خود بروی بسیاری خانم گفت بخدی مایلم که جانم را در راه ملاقات
باشوهر خود فدا میسازم کنت گفت من هم باین وضع که گفتم امشب تو را
بتشوهرت می رسانم خانم بعد از فکر گفت قبول کردم و بهر شکل بگوئی حاضر
میشوم که شب را بوسال شوهر برسم اما رخت پیش خدمتی از کجا آورم
کنت گفت من این لباس را در قفسه سر بسته برای تو خواهم فرستادم و
مغرب تو آن لباس را پوشیده از خانه تنها بیرون بیا و بکسر خود را بخوابان
(برو قار) برسان مرا در انجا خواهی یافت که انتظار تو را دارم خانم گفت
بعد چه خواهم کرد گفت بعد من تو را بلوور خواهم برد و بعنوان پیش
خدمتی همه جایان خواهی بود تا باشوهر خود برسی خانم را خنده دست داد
و گفت واقعا این فکر که تو کرده مضحك خواهد بود کنت گفت آری
عقرب این کار اسباب خنده تمام اروپا خواهد شد در صورتیکه نصیب از فکر
من و کار تو خواهند کرد شاه نیز بعد از آنکه شمشیر تسکین یافت از این

قصه غریب خواهد خندید و از این که مثل تو خانم محترمه بمن اعتماد کرده و هر چه گفته ام شنیده مادام العمر از این حسن ظن تو ممنون و متشکر خواهم بود و امشب علی رغم پادشاه و دوستان او که اصرار بدور بودن شوهر از تو دارند من تورا باشوهر بیک محل جمع نموده در یک اطاق خواهم دید گنت از خانم وداع کرده بخانه خود روانه شد و فوری یکدست لباس پیش خدمتی برای او فرستاد مغرب خانم (سانت لیک) و (گنت دو بانی) به خیابان معهود بهم رسیدند چنانکه از زنان خوش گل و بچمن صورت مشهور بود این لباس مردانه بر حسن او افزوده و هر کس او را میدید عجز جالش میکردید هیچ زنی از نزدیک او نگذشت مگر آنکه خیره بر صورتش نگرست و دل داده و شفته رخسارش کردید گنت بعد از سلام دو ستانه راه افتاده خانم از عقبش روانه و سعی داشت که چون مردان راه رود تا محل سوختن مردمان باریک بین نشود در اصف راه گنت (دوک دانزو) را دید که پشتاب از پیش روانه و نزدیک است بمقهای کوچه رسیده از نظر غایب شود گنت فریاد بر کشیده و دوله را هم خواند دوله صدای (گنت دو بانی) را شناخته فوری بجای ایستاد تا گنت رسید دوله بانهایت گرمی و مهر بانی از گنت پذیرائی نمود و دست او را بدست گرفته و گفت من تو را مریض و در رختخواب تصور میکردم بعد از آنکه تفصیل زخمی شدن تورا دانستم والان بمبادت تو می آمدم حال از حالت خود بکوی کونه است و زخم تو بجهاندازه گنت بدون آنکه اظهار امتنان از دوله نماید گفت تمام این بلاها را من برای خاطر تو می بینم و این سدمات از دوستی تو بر من وارد است که همیشه در وقت احتیاج بمیلکه ام انداخته و بعد از رفع احتیاج مرا نمیشناسی و هر مطلبی داشته باشم عرضه دارم (کان لم یکن) انگاشته حراطم را بکوش

رضا اعضا نمفرمائی شب گذشته پنج نفر از دشمنان تو بر من تاختند و بضرب شمشیر آنچه خون در بدن داشتم بروی خاک ریختند دوله گفت دوست عزیزم خاطر جمعا که خون عزیز تو هدر نخواهد رفت و عنقریب بشماره هر قطره خون تو روح یکی از دشمنان تو و خود را خواهم گرفت گنت گفت بی حضرت والا این فرمایشات را بزبان میکشید ولی فعل نمیرسانید بزودی خواهم دید که هر کدام از این پنج نفر را زودتر ملاقات کردید باکال محبت از او پذیرائی خواهید کرد دوله گفت اگر با این گفته من اعتماد نداری بهتر آنستکه همراه من بلوور بیائی در اینجا خواهی دید که من با دشمنان تو چگونه رفتار خواهم کرد و دوستی خود را چگونه با تو مشهود عالمسان خواهم نمود گنت گفت میخواهی چه کنی و چه خیال داری گفت میخواهم در باب تو و این رفتار اتباع برادرم با او گفتگو نمایم گنت گفت حضرت والا من تورا خوب میشناسم و میدانم قدری گفتگوی سخت خواهی کرد لیکن بجزئی عذر خواهی از تمام این مصائبی که بر من وارد شده انعام خواهی نمود دوله گفت حال حاجت را ترك کرده با من بلوور بیا و خواهی دانست که من چه کارها خواهم کرد و در حال روانه شد گنت نیز از قفسای او روانه گردید زن (سانت لیک) نیز همراه بود گنت آهسته بخاتم گفت سؤال و جواب مرا بدولت شنیدی گفت آری گفت این حرفها که من برای تحریک غضب او گفتم تمام برای خاطر شوهر توست و میخواهم ما بین شاه و دوله را کاملا بهم زده باشم تا مدتی که این کمورت میان آنها بر قرار است صلاح حال شوهر تو خواهد بود و تو برای این کمورت میتوانی بسهولت شوهر خود را آشکارا در خانه خود به بینی گنت بعد از این حرف خود را بدولت رسانید و تفصیل شب گذشته را مفصلا برای او حکایت کرد تا بلوور رسیدند و با اتفاق داخل قصر

شدند دوک بطرف در اطاق شاه روانه بود کنت گفت اذن بدهید من رفته
بابی از دوستان ملاقاتی کنم در این قصر و بعد از يك ساعت حاضر خدمت
خواهم بود گفت با من نزد شاه نخواهی آمد کنت گفت حاشا و کلا که من
نزد شاه بیایم و منتظر شما خواهم بود بیرون که آمد بد خدمت میرسم
کنت از دوک جدا شده خادم (سانت لیک) را یکی از حجرات لوو نشانده
گفت از جایی خود حرکت مکن تا خبر من بشو برسد خادم در حجره تنها
ماند از وضع و پوشیدن لباس مردهانه خوف در دل داشت ولی همراهی کنت
دل او را قوی داشته بود حالا که تنها مانده چنان ترس بر او مستولی گشته که
بخود مبلرزید اما ملاحظه کرد از روزنه این اطاق کنت پیداست باز چشم او
تا بکنت افتاد خود را تسلیم داده و کنت را همی تکریمت اندک اندک آرام گرفته
و کنت را از روزنه همی دید

فصل پنجم

جکوه زن (سانت لیک) با شوهر بیک مکان جمع شدند

کنت از محبت بی اندازه شاه با (سانت لیک) کاملاً آگاهی داشت و میدانست
که شاه (سانت لیک) را از خود دور نخواهد کرد حدس او را باطابق مجاور
خوابگاه شاه دلالت کرد و خواطر جمع بود که در مدت حضور دوک خدمت
شاه (سانت لیک) را احضار نخواهد کرد باطمینان کاملی بطرف اطاقی
که از تمام حجرات بخوابگاه شاه نزدیک تر بود رفته درق الباب کرده یکی از
صاحب منصبان قراول خاصه در را باز کرده کنت را دید با کمال احترام سلام
داد و از دیدن کنت بحیرت آمد و چون دید که غلام سکن قصر لوور کنت (دوبابی) را
مرده تصور کرده و آن بیخ خبر فوت او را انتشار داده بودند اما آن

قراول خود داری کرده پرسید چه فرمایشی است کنت گفت شاه میخواهد
با (سانت لیک) گفتگوئی نماید در کجا است و بچه کاری مشغول است
قراول گفت در آن غرفه با (شیکو) مشغول قمار است و این دو نفر انتظار
شاه را دارند که در این اطاق مراجعت فرمایند یا آنها را احضار کنند کنت
گفت از شما مستدعیم به خدمت مرا که در آن اطاق است بگوئید ایجاد بیاید
فوری قراول زن (سانت لیک) را حاضر کرد کنت او را بکوشه کاری
امر بایستادن کرد و به محلی ایستاده بود که اگر شوهرش با کنت سؤال و
جواب کند زن خود را نه بیند بعد قراول گفت زحمت کشیدم (سانت
لیک) را بگوئید بیرون آمده باین کاری بیاید پس از لحظه (سانت لیک)
از در بیرون داخل کاری گردید آثار حزن و تعب از چهره او نمایان بود
محض دیدن کنت فریادی از ضعف بر آورده گفت آمدوست عزیزم این
توئی که می بینم کنت گفت آری و اول حرف من با تو اظهار تشکری است
که در شب عروسی خود بامن لطف بی نهایت کردید و دیشب از نصایح
دوستانه حسن نیت و قنوت تو را کاملاً دانسته تا زنده ام با تو دوست بک
رنگ خواهم بود (سانت لیک) نیز اظهار تشکر از این مهربانی کنت کرده
گفت این خدمت ساده را من فقط برای دوستی تو کرده ام بلکه در حقیقت
حبیب بود چون تو دلیری بدست اتباع شاه به نامردی تلف شود و من امروز
خبر فوت شما را شنیدم و باور کرده زیرا که یقین داشتم تو نصیحت مرا شنیده
و از فرط شجاعت اعتقاد بدشمنان نکردی از آن خبايان که گفته خواهی رفت
و من امروز از این خبر محزون بودم حال که می بینم در قصر لوور سالم هستی
مسرت خود را نمیتوانم شرح بدهم کنت گفت در حقیقت بخت مساعد من
شد و الا امروز با بیست در تعداد اموات بشمار باشم و مقدر بود زنده بمانم

(سانت لېك) گفت تقدیر چنان بود لیکن این زندگی از شجاعت و پراوری و شجاعت است که نوراً از جنگال مرگ رها نمیده و در حقیقت مبارزت يك نفر در مقابل پنج نفر مردمان که دعوی رشادت دارند از کارهای عمده غریب است و این نصرت نوراً از کارهای نادره باید شمرد و این فتح را باید ضرب المثل تمام اروپا قرار بدهند دوستان تو از این فتح شاد و دشمنان از غصه قریب بهلاکت خواهند رسید من از شما مستدعیم تفصیل را برای من نقل نمائید که چگونه از یکم اعدا رسیده و شکل مجازات چه گونه بود گفت وقت شك است و حالا نمیتوانم چنانکه باید این واقعه را بشما شرح دهم لیکن باول ملاقات که شما را در خلوت دیدم مفصلاً بیان خواهم کرد در این وقت هم برای عرض تشکر نیامده ام این محبت و مردانگی که شما در حق من کردید بر مردمان اصل زاده و شجاع قرض است شما قرض خود را ادا کردید و در مقابل این خدمت که بمن نمود بد آمده ام خدمتی بشما کرده باشم قبل از آنکه از شما بپرسم در این محبس بگوئید بدانم چه میکنید (سانت لېك) گفت در نهایت بدی میکنم آنم نزد يك است در این قصر بزرگ از غصه هلاک شوم حال خود را با عیوب این سپاه چال مقابل میدانم تفاوتی که دارد زنجیر بدست و پای من نیست ولی احضارهای بی دربی شاه بمراتب از زنجیر سخت تر است و میکنم در کنج این محبس بحال زار خود زاری کنم و از هجران تازه عروس که در شب زفاف مرا از وصلش دور و از بوس کنارش محجور نموده گریه نمایم شاه مرا از خود دور نمیکندارد و با این حالت و محجور بشنیدن صحبتهای هرگز آميز دیگران و خنده مجبور می نماید از غصه بمرگ راضی شده ام و در میان دو آتش سوزنده مبتلا و گرفتارم اگر موافق میل شاه رفتار نکنم مقصر خواهم بود و اگر مقابلهت میل او کنم از

مفارقت محبوبه و حزن هلاک خواهم کشت آتش عشق جانانه و سورت غضب شاهانه حال ملاحظه کنید چه حالت بدی دارم بمیدانم زن بیچاره ام از این مفارقت چه حالت خواهد داشت یقین مانند من دچار غصه و حزن و اندوه خواهد بود از وقتی که حسب الحکم از او جدا شده ام از حالتش بکلی بیخبر مانده اگر بدانی اشتباهی من و آن ستاره آسمان بچه اندازه برای وصل بود و از دوری بکدبگر چه گریه ها کردیم تا امشب که اسباب وصال مهیا شد چه گونه از جفای شاه از بکدبگر دور و از شدت وصل مهجور شده هر آینه رقت حاصل مینمودی گفت گفت شرح حال تو که بیان کردی زیاد ماز حد مرا متأثر کرد چرا نزد زن خود نمیروی (سانت لېك) گفت در این قصر و این اطاق حبس هستم چگونه میتوانم فرار کرد و حال آنکه تعداد قراولان محافظ و محارس من از حساب بیرون است گفت گفت چرا زن نزدت نمیباید گفت در کجا گفت در این قصر (سانت لېك) گفت چه گونه میتواند نزد من آید و بچه شکل خود را بمن برساند این خیال خارج از عقل است گفت گفت من یقین دارم آمدن زن تو با بجا کار مشکلی است اما محال نیست و ممکن است او خود را بتو برساند (سانت لېك) گفت ای دوست عزیز نورانچدا شوخی مکن خاصه در مطلبی که راجع بوصل باشد بحالت من رحم کرده صحبت را از مقوله دیگر شروع کن و بزخم ریشم شك میاش گفت گفت حق داری اما بگو اگر زن تو بلوور نزد تو آید غصهات را زایل مینماید آهی کشیده گفت اگر این سعادت را درك كنم از خوش بخت ترین مخلوق خود را تصور میکنم گفت گفت آسوده باش در این باب فکری خواهم کرد که زنت را بلوور نزد تو رسانیده و دل را از بند غم آزاد کنم علی التبعاله يك نفر پیشخدمت من همراه دارم که بسیار جوان زیبا روی خوش صحبت شیرین زبانی است و از برای رفع تنهایی و مؤانست بهتر از این جوان رفیق و

انجسی یافت نشود او را بخدمت شما می سپارم که رافع غصه و تنهایی شما باشد و یقین دارم بحالست با این جوان رفع کمورت از خاطر تو خواهد کرد تا بعد که فکری در باب رسانیدن زنت بنزد تو بکنم (سانت لیک) گفت از این مهربانی شما تشکر دارم لیکن تنهایی را خوش تر از حضور خدام می دانم خدمه مرا زیاد در محبه می دارد شاه فرموده است هر قدر از خدام مخصوص خود بخواهم در لوور حاضر غایم ولی ابدآ مبل ندارم کسی را به بیم گشت گفت اما این خادم نسبتی بخدام ندارد (سانت لیک) گفت منم حالتم غیر از مخلوق است بجای مشغولیات تنهایی و بجای صحبت آه و ناله را مایل گشت گفت من استدعا دارم این خادم را در خدمت خود قبول کنید (سانت لیک) گفت منم از شما مستدعیم مرا بحال زار خود وا گذارید گفت باید قبول کنی و می دانم چه قدر محتاج این خادم می باشی گفت گشت تو را بخدا تو خنی بامن مکن این بد بختی که من دارم پس است گشت گفت هر چه مبل شماست حاضریم اما این خادم را ملاقات کنید و در حال زن (سانت لیک) را باسم پیشخدمت صدا کرد (سانت لیک) را چنان آتش غضب مشتعل شد که نزدیک بود بروی گشت بریده و بامش سر و کله او را بکوبد و گشت میخندید که در این وقت پیشخدمت داخل شد (سانت لیک) نظر بچهره انفلام انداخت و حیرت بر او مستولی گشت لحظه نکشست زن خود را شناخت صبحه بی اختیار کشید و بطرف مشارالها دوید و او را در بقل گرفته بوسید گشت بسیار خندید و گفت آیا این غلام را برای خدمت قبول کردید (سانت لیک) نزدیک گشت شده و دست او را بدست گرفته گفت اید دست عزیز زبانم از تشکر مراحم تو عاجز است چنان محبتی بمن کرده که گردش ایلم هرگز از خاطر من نخواهد ساخت گشت گفت حال این اظهار تشکر را

بگذار و طوری رفتار کن که این قراولان ندانند این پیش خدمت زن تو است زیرا که تمام بطرف ما نگران هستند اگر معرف ما را می بینند حركت ما را می بینند باید نوعی رفتار کنی که احدی سر مطلب زن تو را نداند در این سخن بودند که صدای مشاجره و مباحثه از اطاق شاه مسموع شد گشت گفت بر من واجب است نزدیک تر رفته سؤال و جواب شاه و (دوك دانزو) را بشنوم و خیلی مبل دارم گله از سؤال و جواب آنها بر من پوشیده نماید این بگفت و معجلا (سانت لیک) را وداع کرده به نزدیکی اطاق شاه روانه شد از جدال فیما بین شاه و ولیمهه سرور بود شنید که (دوك دانزو) بشاه می گفت بر من محقق شده که (ابرون) و (شو میرج) و (بلدون) دی او و (موجیرون) و (کاليس) در خیابان تورنیل از برای قتل (گشت دوباسی) کیمین کرده شاه گفت چه کسی این حرف را گفته و تو باور کرده گفت من خود آنان را برای العین دیدم شاه گفت در این شب تاریک چگونه آنان را دیده و شناخته دوك گفت من آنکشم روی آنها را دیدم شاه گفت یقین سایه آنها را دیده و شناخته دوك گفت خبر اندان در شب تاریک از سایه کسی را نمی شناسد من صدای آنها را شنیده و از صورت آنها را دیدم شاه گفت آنها با تو سؤال و جواب کردند گفت نه تنها بحرف زدن بلکه بر من حمله آورده و نزدیک بود هلاک سازند اگر صدای مرا شناسخته بودند زیرا مرا (گشت دوباسی) تصور کرده بم هلاک دادند شاه گفت تو در انجا بودی گفت آری در انجا بودم شاه گفت باعث رفتن تو بعد از نصف شب در این راه خطر ناك چه بود گفت مقصود شما از دالین این مطلب چیست من میگویم انجا بودم و از اینكه شما بدانید برای چه کاری انجا رفته ام چه ثمر خواهد داشت شاه گفت من شاهم و باید از تمام امور اهل مملکت اطلاع داشته باشم گفت

حال که این طور است و اصرار بدانستن این مطلب دارید من خیال داشتم
بخانه (مناساس) منجم بروم شاه گفت مناس یهودی جادو گر خیلی خوب
سر و کار و لمعه فرانسه با جادو گران افتاده دوله گفت آری در صورتیکه
تو شاه و برادر بزرگ من هستی آیا بخانه ریجیاری فروشنده سموم چرا رفته شاه
گفت من شاه هستم و هر چه میل دارم میگویم و هر کجا بخوام میروم کسی را
نمیرسد بر من خورده گیری کنند گفت این زور صرف است و یقین من از
شدن این حرف قانع نمی شوم شاه گفت بهر حال من میگویم (گنت دوباسی)
باین پنج نفر حمله آورده و اصلاً آنها خیال مبارزت نداشته اند دوله گفت خیلی
عجب است که چنین فرمایش میفرمائید شاه گفت آری من این حرف را از
روی تحقیق می گویم دوله گفت شما می گوئید گنت بکه و شما به پنج نفر
اشخاص مسلح بی سبب حمله کرده آیا این کار باور کردنی است اگر چه گنت
شجاع است اما تمام عالم میدانند دیوانه نیست و از عقلای فرانسه است چگونه
شخص عاقل خود را عمدتاً به چنین مهلکه می اندازد و بکه به پنج نفر اشخاص
مسلح می نازد آقای من چرا چنین فرمایش می کنید که هر کس بشود باور
نخواهد کرد شاه گفت من در محفل عروسی بکوش خود شنیدم که گنت باین
پنج نفر تهدید می کرد و اکتفا به تهدید نکرده بعد از بیرون شدن بر آنها
ناخته (شومیرج) را زخم منکر زده و آن (پرتون) را در هم شکسته
و (کالیس) را زخم گازی و از دو نفر دیگر را زخمهای خفیف زده است
دوله گفت از زخمی شدن این اشخاص اطلاعی ندارم و گنت حرفی بمن نگوید
است اگر میدانستم البته گنت را از این فتنه بزرگ نجات می دادم شاه گفت
اما من احدی را نمیتوانم بگویم و در این اوقات برای من اجرای احکام عادلانه
لازم و واجب است که احدی قدرت نکند بدون سبب پنج نفر را زخم زده

یا هلاک سازد دوله گفت اما من عرض میکنم گنت بی قصص است و من خود
این پنج نفر را در کمین دیدم ام تو آقا و پادشاه هستی لیکن گنت در فرانسه
که بتواند بمن خلاف کرده و بر بهترین نوکرهای من حمله ور شده قصد هلاک
او نماید و بسزای خود رسد در این وقت گنت داخل اطباق شده تعظیم
کرده گفت امید دارم اعلیحضرت احترامات مرا در باره خود قبول فرمائید
شاه باو نگاهی کرده گفت آه باسی است که نزد من ایستاده گنت گفت
می بینم که اعلیحضرت مرا مفتخر فرموده و اسم پسران مبارک جاری شده
شاه گفت آری از ملاقات تو خیلی خورسند شدم شنیدم سو قصدی در حق
تو اندیشیده اند و این کار ظلم فاحشی است دشمنان تو مرتکب شده اند خیلی
بایام که مجازات اینکار را بمن واگذاری تا بقانون عدالت از دشمنان بداندیش
تو انتقام کشیده شود گنت گفت اعلیحضرتا حجت ندارد من حضور مبارک
عارض شوم و مطلبی ندارم شاه رو بدوله کرده گفت در این صورت تو چه
می گوئی دوله گفت من عرض میکنم دیشب پنج نفر از اتباع و ندیمان مخصوص
شاه در راه گنت کمین کرده و او را بضرب شمشیر مجروح نموده اند شاه رو
به گنت کرد گفت آیا دوله این مسئله را راست میگوید گنت گفت آری
آقای من آنچه دوله گفته راست گفته چگونه میشود برادر اعلیحضرت پادشاه
فرانسه دروغ گوید شاه گفت در صورتیکه ای مطلب صدق است چه باعث دارد
که عارض میشوی گنت عرض کرد از این جهت عرض نمیکنم که میل ندارم
انتقام مرا دیگری بگیرد در حالی که بازوهای من کشاده و بزودی ملاحظه
خواهید فرمود انتقام خود را چگونه خواهم گرفت شاه میدانند من شدید
الانتقام و هیچ چیز مانع گرفتن انتقام برای من نخواهد شد اگر حکم بقطع
دست راست من کنند دست چپم برای انتقام کافی است شما را از این حرف

چهره زرد و مخمّل اندر شده گفت (بامی) فی الحقیقه تو شخص بجهشی هستی کنت از شدنن اینحرف نکاهی بشاه کرد که شرر از چشمان او میبارید دوک داشت که کنت مستعد گفتگوی سخت شده رسید که مبادا مباحثه شاه و کنت بسختی کشد و برای کنت عاقبتی وخیم بخشد پس خود را بمیان انداخته بشاه گفت آقای من شما وعده کردید که در باره کنت واعدای او بعدالت حکمرانی فرمائید و این متهمهای آرزوی من است که اغلب حضرت رسیده کی فرموده بعد از تحقیق حکم عدالت برانند شاه گفت من مایل دارم که این گفته کو کوتاه شود و این اشخاص باکنت صلح کرده بعد از این دشمنی ما بین آنها مرتفع باشد حال تو بگو از این پنج نفر کدام را دشمنی و عداوت باکنت بیشتر است دوک گفت (کالین) را از سایرین شدید العداوت تر میبینم (کالین) حضور داشت و از این حرف بر خود لرزیده رو به شاه کرده گفت مقصود اغلب حضرت از این فرمایش چیست شاه گفت میخواهم شما را باکنت صلح دهم و بعدا میان شما دوستی محکم باشد هم الان به حضور من باکنت مصافحه و معافه بعمل آورید این دونهتر عداوت جاریه خیز اطاعت ندیده مصافحه و معافه بجای آورند در وقت تصافح (کالین) آهسته بگوش کنت (دو بامی) گفت امیدوارم این صلح را موقتی ندانی کنت گفت خاطر جمع دار که وقت زیاد داریم

❦ (فصل ششم) ❦

❦ نوبه هنری سوم بعد از خوابی که بیداری رسیده ❦

پس از آن واقعه حاضرین از حضور شاه مرخص شده شاه بدون تأمل بکسر باطریق (سانت لیک) رفته دید بروی رختخواب افتاده و غلرض کرده

زن او بلباس پیشخدمتی در گوشه اتاق نشسته و صورت را عیلاز دو کف گرفته خود را چنان مینماید که خواب رفته شاه گفت (سانت لیک) تو را چه میشود که در رختخواب افتاده و این پیشخدمت کیست که در اطریق تو خواب رفته (سانت لیک) عرض کرده این غلام از خدام من است که برای خدمت شخصی خود او را اینجا احضار کرده و اما خودم مریض هستم و حالم خوش نیست شاه گفت الان طبیب مخصوص خود را برای معالجه تو احضار خواهم کرد حالا بهتر آن است که تو بر خواسته منزلت من بیایی (شیکو) منتظر تو است گفت استدعا دارم امشب مرا بخود واکذارید زیرا که مریض هستم و از حضور من جز تصدیع خاطر مبارك حاصل نخواهد بخشید و حالت صحت در خود نمی بینم شاه گفت لز بودن بانو ناجارم و اگر نتوانی صحت بداری ساکت باش فقط بیدار تو مسرووم گفت حال که اراده شاه محاضر شدن من است اطاعت میکنم ولی رخت خواب قدر دارم اغلب حضرت تشریف ببرند من فوری تغییر لباس کرده شرفیاب خواهم شد شاه فرمود بسیار خوب بشرط آنکه زود بیایی و بیرون رفت زن (سانت لیک) مضطربانه از جای جسته گفت این چه جری بود که گفتی تو از این سحره بیرون خواهی رفت و مرا تنها خواهی گذاشت از آن غیرتسی که یکی از اتباع شاه بدین اطساق آمده مرا دیده بشناسد و از صورت من بداند زن هستم و راز من فاش شود و آنکسی من اوتنهائی خوفناکم و هرگز نمیکذارم دقیقه از این اطساق خارج شوی (سانت لیک) گفت عزیزم خاطر جمع دار غیبت من بیشتر از ربع ساعت طول نخواهد کشید و در این راج ساعت چنان اشتداد مرض خود را بشاه ظاهر میسازم که بر من ترحم کرده مرخصی دهد تو نیز روی سندی خود را چنان بخواب زده باش که هرگاه کسی داخل شود نداند

بیدار هستی و بحاجب غدغن میبکم احدی را نکندارد وارد اطاق شود و تو در را از داخل ببند و غیر از من کسی را باطاق راه مده (سانت لبك) از در بیرون رفت و زن او باضطراب و تشویش تنها بجای مانده (سانت لبك) حضور شاه رفته مرض را بهانه ساخته و زود مراجعت کرده از فرح و شادی سراز بای نمیشناخت زیرا که شب اول است نخت رایار و عروس نیکو روی را در کنار دید شاه بعاتت هر شب مدتی را بمصاحبت (شبکو) گذرانیده وقت خواب شد از حضار هر کس بمنزل خود و شاه باطاق خوابگاه رفت بعد از آن که چراغ ها خاموش گردید و شاه را خواب ربود دو ساعت از خوابیدن شاه گذشت که ناگاه فریادی هائل از اطاق شاه بگوش قراولان خاصه رسید بطوری این فریاد خارق عادت بلند کردید که اشخاص خود را بیدار نموده فریاد تکرار یافت قراولان مخصوص گوش فرا داشتند صدای شامرا شناختند که مراس و خدام را بسوی خود باستفانه می طلبید قراولان باشمشیر های کشیده بطرف اطاق شاه دویده در بر را باز کرده داخل شدند و چراغها را افروخته شامرا دیدند نزدیک تخت خواب بروی زمین افتاده علامات خوف از چهره زرد او نمایان است با چشمان خیره و دستان لرزنده و زبانی الکن که قدرت تکلم کردنش نیست اطراف خود را نگرانست قراولان را جرئت نزدیکی شاه نبود بر پای نکران و حیران ایستاده سبب صبحه های شاه و پریشانی حال او را نمیدانست در این وقت ملکه زن شاه مضطربانه داخل گشت در حالتیکه لباس خواب در بر داشت هر دو دست لرزان شوهر را در دست گرفته بزحمت زیاد از زمین بلند کرده روی سندی نشاند و علت حادثه را پرسید بهیچوجه جوابی نشنید قدری ساکت مانده خیره بروی شوهر نگرینت مجدداً سؤال کرد اعلیحضرتا تو را بخدا قسم بر من رحم کن شرح

حال خود را بیان فرما اقلطیب مخصوص را بخوام شاه بکلماتی مقطع گفت نه بمخوام و مرض بر جسد من عارض نشده بلکه روح من مریض و معذب است و احتیاج به کشیش دارم حاضرین را از این فرمانی شاه حیرت حاصل گشت و اطراف اطاقرا همی نگرینتند بلکه از علت خوف شاه باخبر شوند اما هیچ چیز تازه بنظر در میاوردند بلکه بیکی از قراولان خاصه امر نمود که نتایبان بهر کلیسا نیک نزدیک ریابد خود را برساند و کشیش رئیس دیر را حضور شاه حاضر نماید قراول امتثال امر نموده برای آوردن کشیش روانه شد طولی نکشید مراجعت کرده کشیشی همراه آورد بر سبیل کشیش غوغا و مهممه ساکت گشت و حضار از اطاق شاه بیرون رفته غیر از کشیش کسی نماند صبحه شب راشاه با کشیش بروز رسانید قبل از طلوع آفتاب شاه امر به بستن ابواب قصر لوور فرموده غدغن نموده احدی را بدون اجازه راه ندهند تمام ندیمان و دوستان و رؤسای کلیسا هارا احضار داشت

اطاق سلام که شاه نشسته از ندما و خاصان و کشیشان پر شد شاه تمام حضار را امر فرمود پیراهن از تن بیرون کرده شانه ها عریان کنند و خدام تازیانه چند حاضر نمایند حسب الامر موده چنان کردند خدام بهر يك از حضار تازیانه داده شاه فرمود برای کفار کناهان شاه خود را بضر تازیانه عقوبت نمایند اول کسیکه تازیانه بشانه خود نواخت شخص اعلیحضرت بود حضار خواه مخواه انتقامت شاه نموده در صورتیکه نمیدانستند این ضربات برای چیست تازیانه به پشت و شانه خود نواخته از این انقلاب حالت شاه حیرت داشتند (شبکو) بعاتت قدیم خواست مزاحی کند بیک نگاه غضب آلود دانست که وقت شوخی نیست تازیانه خنثی بر داشت اما بجای آنکه بشانه خود زند و فقا و مجاورین عین و یسار خود را پاد تازیانه و ضربات گرفت از ضرب دست (شبکو) فریاد

هائل بلند شد بکساعت این شکنجه و عقوبت امتداد یافت و بدن اکثر خون
آلود شد خاصه اشخاصی را که (شبکو) شکنجه کرده بود بعد از آن شاه
امر فرمود حصار لباس پوشیده ولی گفتش و جوراب از پای در آوردند خود
نیز بدون گفتش و جوراب از قصر بیرون شده راه کلبه در پیش
گرفت همراهان اقتدا بشاه کرده پایای برهنه هم رفتند تا بدر رسیده مدتی
در کلبه متوقف و مشغول نماز و تضرع و زاری و طلب عفو گناهان شاه
بودند این حالات و این حرکات استمرار داشت تا آفتاب بمحل غروب رسید
مغرب شاه و متابعان بطرف قصر لوور مراجعت کرده در اطاق مخصوص شاه
و متابعان بطرف قصر لوور مراجعت کرده در اطاق مخصوص شاه مشغول
شکنجه شده ابدان خود را بضرب تازیانه رنج و همداختند و شب را تا وقت خواب
بدین منوال و عذاب گذرانیدند وقت خواب شاه حصار را رخصت انصراف
نمازل خود داده بفر از (شبکو) کسی در خدمت او ماند کشتیش را نیز
برای تلاوت و خواندن قداس شریف نکاه داشت (سالت لبك) را امر
بتوقف فرمود ولی مشار الیه مرض را بهانه کرده بمنزل خود رفت

﴿ فصل هفتم ﴾

﴿ باعث خوف شاه چه بود ﴾

وقتی که شاه و (شبکو) تنها شدند (شبکو) را مخاطب ساخته گفت تو
خود میدانی که مستعد و محل وثوق من هستی میخواهم سری بانو بگویم که
با احدی تیر از تو نخواهم گفت زیرا که از تو محرم و رومین تو نزدیک تر
کسی را ندازم و دوست حقیقی خود ترا میدانم شاه این خطاب را در حالتی
بشکو می نمود که از شدت اضطراب پای تا سر لرزان بود (شبکو) را بحالت

شاه دل بسوخت و دالت مطلب مهم است گفت اعلیحضرتا بفر مائید
استماع فرمایشات را حاضریم و شاید بتوانم این اضطراب شما را تسکین دهم شاه
گفت دوست عزیزم چقدر میل دارم آنچه دیده بودم ببینیدی و آنچه را
شنیدم می شنیدی اما کمان می کنم چون قلب شاهی در سینه بداشتی از ترس
غالب نمی میکردی لیکن هر سورت لازم است از آنچه دیده بودم را بیافهانم
که علت خوف مرا دانسته و خورده نمیکری یا وجود رفقت تو با من و
اختصاصات من و تو یقین متجبری که باعث خوف بی اندازه ام چه بود ولی
بعد از آگاهی از تفصیل تصدیق اعمال مرا خواهی کرد (شبکو) گفت آری
اعلیحضرتا با کمال میل اضماین قصه را مرا با گوشم شاه دست به پیشانی برده
لحظه بفکر فرو رفت بعد از آن به (شبکو) نگاهی خیره نمود لب بتقریر
کشود گفت در شب بعد از رفتن شما خواهیم (شبکو) که در مزاج بی اختیار
بود (موقع را فراموش کرده گفت من نیز همین کار را نموده شاه از این
شوخی روی ترش کرده ولی صحبت را قطع ننموده فرمود در میان خواب
احساس نسیم سردی بجهه خود کرده اند انستم این نسیم سرد از کجا برجهه ام
وزید در این اندیشه بودم که دو مرتبه نسیم سرد بوژید در این اطاق بهر
طرف منگر یستم شاید باعث د محل وزیدن نسیم را بیام اما جوان چراغها
خاموش بود و اطلاق بحدی تاریک که چیزی مرئی نمیشد در این حالت
اضطراب در خواب صوتی بگوشم رسید که میگفت ای کناهکار بد بخت
(در ادای این لفظ شاه بیشتر از اول منقلب شد و بازبانی الکن) چنین
گفت ای بد بخت کناهکار گوش بمن ده که خدای تو ام (شبکو) مضطربانه
گفت آیا خدا با تو حرف زد شاه گفت آری مگر در کتاب مقدس ننخوانده
که خداوند با پادشاهان تکلم فرمود (شبکو) گفت آری اما صوت خداوند

مانند صدای رعد بگوش مستمع میرسد آیا تو هم چنین شنیدی شاه گفت برعکس
صوتی که بگوش من رسید مانند نجوی که آهسته بگوش کسی سخن گویند
ولی من يك كله از گلات را فراموش نکرده باوجودیکه از ترس غریب هلاکت
بودم سخنان الهی را بخوبی درك میکردم که باز آن صوت فرمود کجا هستی
ای بد بخت آیا میشنوی حرف مرا نای در کمرای خوابی ماند آیا ممکن
است بسوی من باز گشت کی و بحال زار و عیالی بجزایه خود نظر افکندی و بعد
خطایا و گناهان مخفی مرا شمردن گرفت و با کمال تشدد و غضب گناهان
کبیره ام را همی شمرد تا آنکه یقین کرده ساعت آخر و دم و اسپین من خواهد
بود (شبکو) گفت ایرادی بر تو نیست لیکن برای من بگویی در وقت
شمردن گناهان چنان بود که بر تو احاطه داشته باشد یا بعضی گناهان
ترا می شمرد شاه از سؤال (شبکو) بر آشفت و گفت بر حذر باش که
دیگر چنین صحبت نکنی و بخدای بی همتا شك آوری اگر دفعه دیگر از تو چنین حرفی
شنیدم هر آینه امر به قتل خواهم کرد (شبکو) گفت اعلیحضرتا شما
اشتباه کردید از اینکه حرف مرالفظ شرك آمیز داشتید یقین بدانید من معتقد بوجود
واجب الوجود هستم و پناه میبرم بخداوند از شرك و شك ولی عجب دارم
از صبر خداوند متعال که تاحال گناهان یحد و حصر تو را دیده و محاسنات
فرموده تو اینرا شك تصور کردی حال بگویند دیگر بشما چه فرمود که من
نزديك است از شدت خوف مانند شما شوم شاه گفت دیگر چیزی فرمود
و من از شدت خوف بیشتر از کلمه چند استغسانه عرض نکردم و حس و
شعور از من ساقط شد وقتی بخود آمدم اطافرا براز قراولان خاصه و ملکه را
پهلوی خود دیدم و از او در خواست کشیش نموده از کلیسای (ژزویت)
کشیش آوردند و بقیه شب را با او صحبت داشتم گفت ما بین شما و کشیش

چه گذشت شاه كفف من تمام کنشاهتم را نزد او اعتراف کرده از
سخنان خدائی او را آگاه ساخته و از او امر الهی خبر دادم كشیش
كفت رحمت الهی شامل تو نخواهد بود مگر بشرط معین و این شرط
ان است که متحمل آن ریاضت شده و در حق كشیشان (ژزویت) احسان
كنی من او را مرخص نکردم جز آن که یانصد هزار فرانك در راه خدا
باف خیرات دادم (شبکو) به تمسخر كفت آفرین غفران الهی را نتوان
خرید مگر بچنین احسانی شاه از کلام شبکو متأثر شده كفت در شوخی ملاحظه
مواقع نداری مگر نمی بینی من از خوف درجه حالم کسی حق ملامت بر
من ندارد این خود منم که نفس خود را ملامت همی كنم و آنکسی من
تو را از دوستان مخصوص و محرم خود دانسته و نگهدارنده اسرار و محل اعتماد
خود قرار داده بدوستی تو امیدها داشتم که در این مواقع اگر شرح حالی بنوی
اظهار كنم اقلا از بعضی متأثر خواهی شد حالا بر خلاف خیال و عقبه من
سخن گوئی (شبکو) خود را جمع کرده موقرانه كفت اعلیحضرتا ولی
نعمت بزرگایز که مرا بشوخی و امیدارد این است که یقین دارم صوتی را
که شما شنیده اید صوت خدائی نبوده بلکه خواب و کابوسی شما را فرو گرفته
و مسلم است کابوس حالتی است بین خواب و بیداری و اکثر اشخاص که صاب
باین مرض میشوند بیداری تصور کرده یقین می پندارند و حال آنکه
کابوس نیست مگر خوابی هولناك و این مرض بواسطه امتلا ممتده عارض خواهد
شد یا بعلت خیالات مخوف و باغتهای دیگر نیز دارد شاه كفت ای کافر
میرد هنوز بشك و ریب خود باقی هستی كفت اعلیحضرتا من کافر نیستم
شما مرا عاقل میدانید و عقل بوجود واجب الوجود حكم میکند ولی چنانچه
شما حالت خود را برای من بیان فرمودید مرا یقین حاصل شد که این کابوس

بوده شاه گفت در این باب دیگر حرفی با تو نمیگویم و این زودی بکوش خود تو نیز صوت خدا را خواهی شنید و بهین جهت امشب تو را در اطاق خود توقیف میدارم که آنچه من شنیده ام بشنوی آن وقت خواهی دانست تو مشقه شده ای من گفت این منتهای آرزوی من است و من امشب نخواهم خوابید و روی صندلی پهلوی خوابگاه شما خواهم نشست و کوش را مستعد شنیدن صوت الهی خواهم داشت و باول شنیدن صوت شما را بیدار خواهم کرد بهتر این است شما بر رختخواب رفته راحت شوید زیرا که از زحمت امروز بسی خستگی دارید شاه بر رختخواب اندر شده (شکو) روی صندلی نزدیک شاه قرار گرفت ولی هر قدر شاه چشم بر هم گذاشت از شدت خوف خواب بچشمش نیامد

فصل هشتم

چگونه صوت خدائی بجای شاه با شکو سخن گفت

شاه در رختخواب و شکو در صندلی بقدر ده دقیقه ساکت بودند که ناگاه شاه از روی رختخواب پریده بروی زمین افتاد از حرکت شاه (شکو) نیز تکانی خورده آهسته بکوش شاه گفت چه باعث شد از تخت بزر افتادی شاه آهسته گفت اسیم خدائی بصورتم مانند دیشب وزیدن گرفت و این علامتی است که خداوند میخواهد بامن تکلم فرماید (شکو) تلاطم زیر بغل شاه را گرفت و در رختخواب خوابانید هنوز دست شاه را در دست داشت احساس نمود که تمام بدن شاه لرزیدن گرفت آهسته به شکو گفت کوش فرا دار هنوز کلام شاه تمام نشده بود که صوتی بکوش این دو مستمع رسیده گفت ای بدبخت کنا هکار بر خیز از خواب هزاری را از خوف

چنان لرزه بر اندام افتاد که دندانهایش بهم میسود بدون تأمل برخواستند گفت حاضر اسماع هستم باز صوت گفت ایامی شنوی آنچه میگویی هاری گفت آری مستدعیم که بصاعقه غضب خود مرا آسوزانی صوت گفت آیا کن میکنی از آنچه امروز عمل نمودی رضای مرا تحصیل کرده حاشا و کلا من از تو راضی نیستم زیرا که این افعال تمام برای حفظ ظاهر و اظهار تقدس بود باطن تو همچنان تاریک است و هنوز با عقیده صافی بسوی من نیامده بلکه بظاهر و در اظهار تقدس کردی شاه باضطراب تمام خود را نزد شکو رسانیده بازبانی الکن و ثنی لرزان آهسته بکوش او گفت ایایمان آوردی یا بکفر خود باقی هستی آهسته گفت آری اعلیحضرتا مرا یقین حاصل شد و آنچه باید بدانم دانستم چیزی که باقی است آنکه بر تو ظاهر سازم شاه برآشفته گفت مقصودت از اینکلام چیست گفت مقصودم اینست که لحظه تو بروی صندلی نشسته و من به رختخواب و اندر شوم (هزی) اطاعت دوست خود کرده تغییر مکان نموده شروع بیاقتن مقصود شکو کرد و قتی شکو بجای شاه نشست باز آنصوت بکوش رسید که میگفت ای کنا هکار چرا جواب ستوال مرا نمی دهی حال می بینی که قلبت چگونه نالاک است (شکو) که همیشه بتقلید هر صوت مسلط بود مانند شاه در جواب گفت الهی عفو از تو میطلبم و توبه میکنم تو قبول کنند توبه کنا کارانی و بعد برکشت سر را نزدیک شاه آورده بکوشش گفت ایامی بینی آنکه تو او را دانسته امرار نهان تصور کرده فرق میان شاه و خادم نمیکند شاه بخشم اندر شده گفت پس اینصورت از کیست و از کجا با من تکلم میکنی شکو گفت قدری صبر لازم است بایدانید از کجاست باز آنصوت شنیده شد که گفت ای کنا کار بدبخت الان کنا هان خود را حضور من بشمار و با کمال خلك ساری و خاری بوزش بجواه [شکو] با صوتی ضعیف ناله از دل برکشیده گفت الان تمام

کناهان خود را خواهم بشمرد آری من بسی کناهکارم و اول کناه من این است که بعمو زاده خود [براس دو کننده] خیانت کرده زن او را از راه راست بکمرای افکنده الان پشیمان هستم و از سیم قلب توبه کردم باز صوت به شبکو گفت بگو گفت الهی من تاج سلطنت یولوفی را از برادر خود غضب کردم و حال آنکه حق او بود شاه خشمکین از جای چسته آهسته شبکو گفت ای حرفها بیست که میگوئی شبکو گفت بنده را غمزد که در حضور خدا جز بصدق سخن گویم باز صوت سخن را شروع کرده گفت کناهان سیاسی را نمیخواهم معاصی انبیه را اقرار کن شبکو گفت الهی من بنده ضعیف هستم هوا و هوس بر من مستولی شده رأی من سست و مکر و حيله را برایتی و مروت ترجیح داده در حق زن خود ظلم کرده با زنان عموماً کینه ورزی نموده ام صوت گفت آری این بالا ترین کناهان است و هر مردی را واجب است زن خود را مانند خود دوست دارد و در عالم بر هر چیز ترجیح دهد خصوصاً پادشاهان که این ملاحظه را باید پیش از سایرین منظور دارند زیرا که رفقا پادشاهان سر مشق رعایا است و باید آنان را بوقار و اقتدا و اقتفا کنند ای کناهکار آیا میدانی چه ظلمی در حق سانت لیک نموده در شب زفاف او را از زنت جدا ساختی شبکو گفت الهی بد کردم اما وقت اصلاح آن باقی است حکم کن یاو چگونه رفتار کنم صوت گفت فردا طلوع آفتاب او را مرخص کن بخانه خود رود و رتبه دوی باو و دوشی زنش ارزانی دار و اگر در این کار احمال نمائی هر آینه صاعقه غضب من بر تو نازل خواهد شد شبکو آهسته بشاه گفت معلوم می شود خدا التفات مخصوصی با (سانت لیک) پیدا کرده است آیا ملتفت شده اید این خدا از سقف میاید شاه گفت نه بجه دلیل شبکو گفت چونکه سقف پیش از تخته های محوف و ملصق شده است علی المجاله شما بر خواسته باطابق بالا بروید و انجا را تفحص کنید شاه گفت اگر

صوت باز بحرف زد چه باید کرد گفت من جواب میگویم بلکه او را مشغول بصحبت خواهم کرد شما زود بروید اما ملتفت باشید خیلی آهسته که صدای پای شما شنیده نشود شاه بر خواسته بنوک انگشتان راه اطاق بالا را گرفته در راه آهسته باز کرد که صدای باز شدن معلوم نشود و از انجا آهسته روانه شد تا باطابق مقصود رسید اول خواست درق الباب کند دید روشنائی زیاد در اطاق هست از جای کلید نظر کرده مضطربانه بغقب جست صورت او که تاکنون از خوف زرد بود در غضب بر افروخته و سرخ شد ایاه باعث غضب شاه گردید شاه از روزنه در که نگاه کرد سانت لیک را دید که بالباس خواب بروی تخته های فرش اطاق نشسته و فی میان تنی در دست گرفته از تخته پوش اطاق آرا گذرا تپیده داخل اطاق شاه کرده و بان فی صدای خود را بکوش شاه میرساند زنتش نیز لباس خواب در بر نزدیک او ایستاده دست بشانه شوهر گذاشته از سؤال و جواب شوهر و شاه مقیم است شاه از دیدن (سانت لیک) و زنتش آنچه بایست بداند فهمیده و بنختم اندر شده لکدی بشدت وقوت بر در زده در را شکست و داخل اطاق شد اما زن (سانت لیک) از دیدن شاه سحیحجه کشید و خود را بکوشه اطاق رسانیده خواست که هر جای از بدنش نمایان بود مستور دارد خود را پشت تخت خواب انداخت که از نظر شاه پنهان باشد سانت لیک همچنان فی در دست متحیر و مبهور بر جای خشک شده قدرت حرکت و حرف زدن از او ساقط شد شاه بامتنهای وقار و عظمت گفت بیرون برو از انجا بروی را از دست او بیرون کشیده خواست بر سر و پهلوئی او زند (سانت لیک) گفت آقای من حق نداری اصل زاده را بزنی مگر باشم تیر در اینوقت (شبکو) خود را داخل اطاق کرده فی را از دست شاه ربوده خود را باین شاه و (سانت لیک) حائل ساخت اینوقت زن سانت لیک بالا پوشی بدوش انداخته و نزدیک شوهر

ایستاده بود (شبهو) دست زن و شوهر را بپلوی هم گرفته و بی را با لای سر آنها نگاه داشته گفت شما در این قصر مرتکب گناهی شدید که قبل از شما دم و حوا مرتکب شده بودید من بشما میگویم بیرون روید از این قصر چنانکه که خارج شدند ادم و حوا از بهشت و دیگر خیال معاودت بدین مکان ننشاند و آهسته بکوش (سالت لیک) گفت زود بیرون برو و الان سوار شده بجایاری بپست منزل از پاریس دور شو که فعلاً غیر از این مصلحتی برای تو نمی بینم

فصل نهم

چگونه گشت دوباسی آنچه در شب زخمنداری دید بیداری بونده خواب

بر کردیم بحکایت (گشت دوباسی) او را در حالتی گذاشتیم که از لور و بیرون آمده در خدمت دولک ناز و بسوی قصر دولک رهسپار بود گشت دولک را بقصر خود رسانیده اول از گفتگوئی که در حمایت گشت نزد شاه کرده اظهار تشکر نمود و بعد اجازه مرخصی خواسته بسوی منزل خود روانه شد در بین راه هیچ خیال نمیکرد جز آنکه خیالات آن شب در نظرش جلوه گر شده نمیدانست بخواب دیده بایستاد بوده مرقد بیشتر خیال مینمود بر تصور بیداری می افزود خصوصاً صورت آن دختر فتان را که جان در راهش نهاده و سر در قدمش سپرده داشت در عالم خیال بنظر مصور مینمود میدید خیالی موهوم و گابوس و خوابی نامعلوم نبوده آنچه زیاد تر خیال روی آن پری بیکر را در ضمیر میگذرانید عشقش افزونی میجست خلاصه مستغرق ببحر این خیال داخل منزل خود شده تغییر لباس کرده و از خانه بیرون آمده خود را بخوابانی که در آن مبارزت نموده بود رسانید و مصمم شد که تمام خانه های این خوابان را بهر شکل ممکن است برای تحسین داخل شود بلکه از آن دلبر خبری

و از آن مهوش اثری بدست آورد و حاضر بود که بمحصول این مقصود تمام مایملک خود را صرف نماید و از حال معشوقه آگاهی حاصل کند وقتی بمکان مأمود رسید بدقت تمام خانه ها را نگرید دید خانه های مشابه و ملصق به یکدیگر زیاد است آنچه بدیده بصیرت خواست فرق میان خانه ها نتوانست در این خیال متفکرانه با طراف خانه ها می گشت و بحالت تفهیش خانه مقصود را همی جست که شاید تحصیل حاصل کند در این حین مرد پرا دید از دور مباد جراحی در دست دارد چون این موقع شب کمتر عبور در این کوچه واقع می شد گشت را سوظنی حاصل گشت که مبادا باز دشمنان مکتبندی اندیشیده و برای او دایمی نهاده باشند ایستاد تا آن مرد نزدیک رسید گشت را حیرت دست داد وقتی صدای آن مرد را شنید که برداشتن قدم خود را همی شمارد و چون مقارن گشت رسید شنید که عدد نود و هفت و نود و هشت و نود و نه تا عدد چهار صد را گفت خیال کرد این مرد شخصی است مست یادبوانه روی بجانب او رفت هر قدر نزدیک شد دیدن شخص ابتدا احساس رفق گشت را نمیکند گشت درست نگرید دید چشمان او بسته از وضع آن مرد متحیر شده آهسته قدمها را بر داشته از عقب او چنانکه مانع نشود روان شد دید اقدام مو زون خود را همی شمرد تا بعدد هفتاد و سه رسید پس آن مرد ایستاده رو بپندرا از چشم برداشت و گفت اینجا است و همین منزل است و نگاهی بدقت بدرب خانه نموده بدون تأمل چشم بندرا بچشمهای خود بسته مراجعت کرد و باز قدمهای خود را همی شمرد گشت از قفای او رفت و صدای شماره عدد قدم هارا همی شنید تا عدد یالصد و نود و سه رسید پس چشم بند را برداشته بدرب خانه که مقابل او بود نظر افکند گفت صبح همان در است اشتباه نکرده ام گشت باو نزدیک شده دست او را که چراغ داشت گرفته

بصورت او خیره نکرسته گفت آیا طبیب نیستی آن مرد از شنیدن این لفظ
مخود لرزیده با تحیر تمام گفت طبیبم آیا تو هم آن مریض مجروح باشی که در
آن خانه بودی گفت بل آن مریضم و چه قدر خوش وقت و سعادتمند شدم که
تورا دیده دانستم انچه آن شب دیدم در بیداری بوده نه خواب پس از آن
تفصیل مبارزت خود را برای طبیب نقل کرده از اول که چگونه از دشمنان
کپن کرده و چه طور مجازات نموده زخمدار شد و دیدن دختر و خدمتکار
و عجزه و آوردن طبیب را بیان کرد طبیب نیز حکایت نمود که طبیب چشم
بسته من بودم و مرا از منزل خود با چشم بسته بیرون آوردند و چشمان مرا
باز نکردند مگر در حضور تو و در مراجعت نیز مرا چشم بسته معاودت
دادند وقتی شرط کردند با چشم بسته مرا بمبادت مریض ببرد دانستم مطلب
اهمیتی دارد من با چشمان بسته مسافت راه را با قدمهای خود شمرده رفتم و
بر کشتن عدد اقدام خود را دانستم و حجه دانستن و شناختن خانه و این تبحس
آن بود که من مردی فقیر و پیران و معطل هستم و ممکن است يك دقه از
یافتن اسرار چنین خانها که بر از اسرار است تموی بدست آورده صاحب
مکنتم شوم گنت مسرور شده بطیب وعده داد که او را از مال دنیا بی نیاز
کند باز محض خاطر جی خود انچه را شب دیده بود برای طبیب نقل کرد که
در بیداری بوده یا اوهام و خیالات موهوم طبیب تصدیق کرد که انچه دیده
از روی وقوع بوده و نکته را ترك و فراموش نکرده و اینکه خیال اوهام
تصور کرده بواسطه تب شدیدی بود که بر تو عارض شد و الان که این راه را
میروم برای یافتن خانه و آگاهی از تفصیل آن شب بود الحمد لله که بمقصود
خود رسیده تورا دیده به مطلب نائل شدم گنت با طبیب در انجا معاوده
کردند که در چنین دختر متفقاً سعی و کوشش کنند و دست طبیب را

گرفته استوی خانه خود روانه شد منزلی مخصوص طبیب تعیین کرده بخدا
مخود را بمواظبت او امر نمود

فصل دهم

مسبو دو منسورو

(گنت دوباسی) بقیه آن شب را تا طلوع صبح با طبیب مشغول اختلاط شده
بفر از صحبت آن دختر فتان حرفی در میان نبود و این اول دفته است گنت
آتش عشق بر خرمن هستی گنت شرار افکنده و هیچ صحبت و حرفی را دوست
ندارد مگر حکایت معشوقه و خیالی خوش نداشت جز آن محبو به بعد از
طلوع آفتاب گنت از طبیب وداع کرده بشوی قصر (دولك دانزو) روانه
شد در این روز شاه عزم شکار جرکه داشت و رئیس شکار و خیر که چنان
(مسبو دو منسورو) بود که شاه باصرار (دولك دانزو) چند روزی است
منصب میر شکاری باو داده و در آن زمان میر شکاری از مناصب بلند و مقامی
ارجند محسوب می شد و این (مسبو دو منسورو) نسبی مجهول داشت و
کسی خانواده او را نمی شناخت زیرا که هرگز در یاریش او را کسی ندیده و
شخصی خارج بود چنین منسی را که تمام اسلحه کمان و مقربان ارزوی میل
ارداشتند بدون عهد مقدسه بتوسط (دولك دانزو) شاه به (مسبو
دو منسورو) داده بود اسباب گفتگوی در بار بان شده و هر کسی حدسی
میزد که حجه این کار چه بوده لیکن احدی نتوانست دلیلی ثابت و حجتی
صائب برای این کار بگوید و یکی از اشخاصی که باجد و جهد کافی در صدق
استکشاف این مطلب بود گنت دوباسی است و چند مرتبه از دولك دانزو سؤال
کرده و جواب های مبهم شنیده چیزی بر او مکشوف نشد خلاصه تمام

اتباع و ندما حاضر شده منتظر بیرون آمدن شاه هستند که برای شکار بطرف جنگل حرکت نمایند مقدم بر تمام این مردم (مسبو دو منسورو) ایستاده (کنت دوباسی) نیز که از جمله اصحاب شکار بود و انتظار خروج شاه را داشت بایکی از دوستان بکوشه ایستاده صحبت از (مسبو دو منسورو) و تقرب او بدوک و شاه مینمود آن شخص اصل زاده گفت من این شخص را نمیشناسم و از حالش اطلاعی ندارم صدیقی هم بحسب حالات او کردم چیزی بر من معلوم نشد جز آنکه قبل از دخول او بلوور و عضویت در بارگازی از او دیده ام که مایه تعجب من شده و آن واقعه چنین است که در ششماه قبل روزی در جنگل (میری دور) اسب میراندم این شخص را دیدم سوار اسب سپاه قوی هبکلی بناخت از طرف دیگر جنگل مهاید وزنی جوان را در جلو خود بروی زین محکم گرفته بایک دست لجام اسب و با دست دیگر دهان آن زن را گرفته که فریاد نکنند و بقوت تمام اسب میثارزد از دیدن این صورت و وضع رفتار با آن زن دانستم که مردی است تا بکار و دزدی است آشکار که این دختر را دزدیده ما بین من و این مرد مسافت نبردس بود يك تیر فشك بطرف او خالی کردم ولی گلوله خطا نموده بآب و مرد نخورد از قنای او اسب بر آنکس خنم مرا که دیدم خیابان بزرگ را ترك کرده داخل جنگل شد قبل مسافتی از عقب او اسب تاختم نادر مهان جنگل از چشم من ناپدید شد هر قدر تفحص کردم او را نیافتم تا چار مایوس شده براه خود باز گشته رفتم و از آن روز تا بحال خبری از آن دختر ندارم يك هفته قبل بدربار آمدم گفتند شخصی نکره میر شکار شده چون او را دیدم شناختم که همان دزد دختر است این بود آنچه من از حالت میر شکار جدید اطلاع دارم کنت دوباسی از شنیدن این حکایت دانست که توسط دوک دائزو و منصب میر شکاری مسبو دو منسورو را

باعث چه بوده زیرا که از حالت دوک دائزو رفیق خود کاملاً اطلاع داشت فهمید که آن دختر را مسبو دو منسورو برای برادر شاه دزدیده و این کار را مقدمه تقرب خود قرار داده خدمتش نزد دوک مطبوع افتاده و او را بمنصب میر شکاری شاه بر قرار نموده کنت بارفبق خود مشغول صحبت بود که صدای دوک دائزو را شنید که او را مبطبلد بر خواسته نزد دوک رفت دوک را در اطاقی تنها دید بعد از ورود کنت گفت امر مهمی است که باتو باید صحبت کنم و بغیر از تو این حرف را با حدی نمیتوانم گفت چرا که درجه اخلاص تو را بخود کاملاً دانسته و از تو خواهش دارم این سر را با حدی نکوئی و آن راز این است که من چند وقت قبل در کلیسای واقع در جنب قبرستان تورنیل رفته بودم در آنجا دختری دیدم که پیش از این ملاقات بکدغه نیز او را دیده و بعدگان داشتم ششماه قبل فوت شده تفصیل من و این دختر اهمیت دارد و خیلی مایلیم که معلوم شود چگونه بیاریس آمده و وضع زندگی حاله او در بیاریس چگونه است وکی او را بیاریس آورده است چون کشف حالات او بر من زیاد واجب و لازم است و خود نمیتوانم مراقبت از اطوار دختر کنم لایذ کسی را که محل اعتماد و وثوق باشد باید برای حصول اطلاع بکارم و غیر از تو کسی را که مانند خود من محرمانه تقیتش کنند و این راز را مستور بدارد سراغ ندارم زیرا که این راز باید پوشیده بماند و احدی بی عشق من نبرد یقین میدانم تو در دوستی این زحمت را برای مانند من صدیقی متحمل شده تفصیل حالات آن دختر را فهمیده مرا اطلاع خواهی داد کنت از خواهش دوک متحیر شده مصمم بود بخشونت جواب او را بگوید اما خیال دختر معشوقه خود را کرد که شاید این همان دختر باشد زیرا منزل معشوقه او نیز بکلیسای تورنیل نزدیک بود کنت صبر را پیش نهاد خاطر کرد و خواست حقیقت مطلب را کشف کند که آیا این دختر

مقصود دوك همان معشوقه او است ياغیری خواهد بود پس اضطراب خود را
پنهان داشته بادوك بزاج سخن همیواند كه اضطرابش معلوم نشود و طوری
خود را بشاش و اعمود كه دوك مسرور شده یقین کرده خواهش او را كفت
از سیم قلب قبول نمود كفت از دوك سؤال كرد آیا خانه دختر را شناسی
دوك كفت آری و نشانی خانه دختر را داد كفت ملاحظه كرد كه آن همان
خانه معشوقه او است اضطرابش زیاد كشت ولی بروی خود نیاورد و برسد
چگونه من مراقب این دختر باشم دوك كفت هر شب باید اقلاً با كمال مواظبت
دو ساعت در ب خانه او ایستاده به بینی چه کسی داخل و خارج میشود و آنها را
شناسی كفت شب نريك اجبانا کسی داخل خانه شد شناختن آن برای
من اشكال دارد مگر آنكه بتوانم داخل شوم دوك كفت كلبه آن خانه تازه
است بنویسم كه در ب را كشوده داخل شوی در حال دست بچیب كرده
كلبها بیرون آورده به كفت داد از یافتن آن كلبه چنان كفت را مسرت دست
داد كه اگر تاج سلطنت یافته بود آن قدر مسرور و فرحناك می كشت گویا
كلب تمام گنجهای عالم است بدست او افتاده بدوك وعده نمود با كمال مراقبت
از حال دختر اطلاع حاصل كرده او را بیاگاهاند در این وقت شاه بیرون آمده
كشت جزو ندمای شاه سافت لبك را ندید از سایر ندیمان ملك جویای سافت لبك
شد دالت اخراج بلدش كرده اند در این ساعت مسبو دو منصور و بوق شكار را
بصدا آورد كه تمام اجزا شكار با آراستگی و نظام در حرکت آمده بسوی جنگل
روانه شد

فصل یازدهم

چگونه كشت صورت و صاحب صورت را یافت

شاه با اتباع مشغول شكار بودند تا چهار ساعت بعد از ظهر كه فراغت حاصل
كرده بطرف شهر معاودت نمودند شاه یساو لان را امر فرمود كه از سمت
هوتل تورنیل بطرف قصر لوور روانه باشند (مسبو دو منصور) بعد از
شكار اجازه از شاه خواسته ناپدید شد کسی ندانست بکجا رفت شاه قسمت
قصر لوور روانه بود تا نريك هتل تورنیل رسید دوك دانزو كشت را
باشاه طلبیده نريك رفت كفت درست ملاحظه كن این خانه ها متصل بیکدیگر
بجمله ها باز كرده در هر بجره مشغول تماشای موكب شاهي هستند آیا در
میان این خانه ها می بینی خانه را كه بجره اش بسته و کسی از انجا نگران نیست
كفت آری يك خانه می بینم كه بجره های او مسدود است دوك كفت همان
خانه است كه آن دختر فغان منزل دارد و كلبه آن را بنو دادم آیا بهد خود
استوار و باقی هستی و چنانكه وعده داده مراقب حال آن دختر خواهی بود
كفت آری آقای من مطمئن باشم در این موقع نريك قصر لوور رسیده
هر كس عزیمت منزل خود كرد (كشت دو باسی) نیز راه منزل خویش
پیش گرفت محض ورود خانه اطاق طیب رفته جویاشد آیا خبر تازه از معشوقه
فته بدست آورده طیب كفت ابدأ خبری تحصیل نكرده ام كشت كفت پس
من از تو كارم بهتر و اطلاعاتم بیشتر است بر حسب اتفاق آن دختر را بسهولت
شناختم و اگر تمام مال خود را صرف می كردم محال بود باین خوبی و زودی
كسب آگاهی از حالت او كنم بعد حكایت خود را بادوك از نشانی خانه و دادن
كلب و غیره نقل نموده كفت امشب مصمم رفتم آن خانه هستم طیب او را

صبحت بحلم و صداقت کرد تا سه ساعت از شب گذشته با یکدیگر صحبت داشته گشت بر خواست و راه خانه معشوقه پیش گرفت در آن مکانی که اعدای او کمین کرده بودند خود را پنهان ساخت و درب خانه را ~~ن~~کران بود تا اشخاص صادر و وارد را به پند با خود گفت دو ساعت از برای دولک خدمت کرده مراقبم که اگر کسی رفت و آمد کند با و بگویم باقی را بخود خدمت خواهم نمود و داخل خانه خواهم شد گشت تا یک ساعت بنصف شب مانده در انجا ایستاد سرمانوعی بر او اثر کرد که می لرزید از آمدن و بیرون رفتن کسی در آن خانه مایوس و صبرش از انتظار تمام شد که در این هنگام دو نفر سوار دید از دور میبایند از جلو و عقب آمدن آنان استنباط نمود که این دو نفر باید آقا و نوکر باشند گشت مترصد بود تا آن دو سوار بدرب خانه معهود رسیده ایستادند گشت را از غیرت و حسد سر تا پا بلرزه در آمد سوار بکه جلو بود از اسب پیاده شده عنان اسب را بخادم داد و امر کرد بجائی دور از این خانه رفته پنهان بایستد پس کلبیدی از جیب در آورده بدرب انداخته باز کرده داخل شده در را از درون بست گشت دوباسی که تا بحال سوار ایستاده بود پیاده شد عنان اسب را بستک بزرگی که در آن کمین گاه بود بسته درب را با کلید که دولک باو داده بود آهسته کشود بطوریکه بجای باز شدن درب را کسی نشنود داخل خانه شده راه پله را گرفته آهسته آهسته بنوک انکشتان بالا رفت در وسط پله ها ایستاده گوش فرا داشت بداند ساکنین در کدام سمت توقف دارند و شخصی که داخل خانه شد بکدام طرف رفته در این بین صدای دری را شنید که با انکشتان کسی بدر میزند و میگوید (جرطزیده) من آمده ام خانم شما را ملاقات کنم او را اطلاع بده لحظه سکوت در انخانه جاری بود بعد صدای خادمه را شنید که بان شخص گفت داخل شوید

و باطاق بزرگ بروید که خانم من انجا خواهد آمد آن مرد داخل شد گشت نیز بقیه پله ها را با نوک انکشتان بالا رفت باخبر پله رسیده در مقابل خود او اطاق را بدون چراغ و غرق ظلمت دیده دست بدر اطاق نهاده باز و فوری داخل آن اطاق تریک شد در انجا احساس نور ضعیفی کرد که از اطاق مجاور در این اطاق همی تابد و بدیوار اطاق افتاده گشت تکریمت صورت نقاشی را دید که در چهار چوب مطلا گرفته نمایان است شناخت همان صورتی است که در شب زخم داری دیده از دیدن صورت قلبش طپیدن گرفت و بحالت هت و حیرانی در مقابل صورت ایستاد قدریکه توقف کرد و چشمش بتاریکی عادت نمود بواسطه آن نور ضعیف سقف را نیز نمیزداد و احساس کرد صوری را که در آن شب دیده بود فقط تفاوتی را که امشب وان شب داشت چنان بنظرش می رسید که صورتهای متحرک آنوقت بالا و پایین میرفت و حالا ساکتند خواست چند قدم در اطاق گردش نماید بایش به تخت خواب مطلا خورد که شب زخم داری بر آن خفته گشت و ایقین حاصل گشت که این همان غرقه است که در آن افتاده بود در این حین صدای مردی شنید نزدیک در رفته گوش را بجای کلبید گذاشت شنید آن شخص وارد است با خود اندلند میکنند که دیر شد نیامد مرا منتظر گذاشت در دم صدای باز شدن در اطاقی که مرد در انجا بود بگوشش رسید و صوت لطیفی شنید که با حالت خوف می گفت چه از من میخواهی اینک حاضرم آن مرد گفت من فردا مسافرت خواهم کرد و به (فون تن بلو) میروم از این جهت آمده ام شب را خدمت شما بروز آوردم دختر گفت آیا از پدرم خبر داری مرد گفت گوش بد هید خانم من دختر گفت بحال است گوش بدم دیشب با تو قسم خوردم که زن تو نخواهم شد مکر بد و شرط که یا پدرم را یا ریس پساوردی یا مرا نزد پدرم ببری آن مرد

گفت لابد تو را نزد پدرت خواهم برد و بعد از آنکه از (فون بن بلو)
مراجعت کردم تو را خدمت پدرت می برم این بگفت و برای پستن در بر
خواست دختر بسیاری خواسته و ما بین درب و آن مرد حائل شده گفت
آقای من تو میدانی قسم خورده ام با تو در زیر یکسقف نخواهم مکروقی پدرم
مرا بشرط زنا شویی بتو دهد این حرف را گفته و صوتی که در دست داشت
بر لب نهاده صغیری زد (در آن وقت این صغیر علامت احضار خدام و بجای
زنك اخبار حالبه بود) جر طریقه خادمه بصدای صغیر حاضر شد دختر باو
گفت ماذون نیستی منزل خود رفته بخوابی بلکه پشت درب همین اطاق منتظر
اخبار من باش کنیز امتثال امر کرده بیرون رفت در این موقع گشت گوش
بر در گذاشته چشم را بجای کلید نهاد آن دختر را دید که در وقت مجروحی
پرستارش بود حالا در مقابلش روی صندلی نشسته و علامت خوف از چهره اش
نمایان است گشت را قاب طپیدن گرفت و برای تسلیه دختر مهیا بود که داخل
اطاق و رافع سبب وحشت و خوف آن دختر شود ولی صبر کرده بنظر
دقت داخل اطاق را نگرید که بداند جهت خوف دختر چیست چون
بحدت نظر نمود مردی را دید یهلوی دختر نشسته خوب ملاحظه کرد موبو
دو منسورو میر شکار اعلمحضرت شامرا دید

گشت صحبتی را که صبح از رفیق خود در خصوص موبو دو منسورو و قد دیدن
دختر در جنگل شنیده بود بخواطر آورد با خود گفت آخرین را ز برای من
معلوم خواهد شد بعد از آنکه بچشم دیده مرد را شناخت برای شنیدن کلمات آنها و
دانستن جهت اضطراب مشوقه چشم از سوراخ برداشته و گوش را گذاشت و شنید
که موبو دو منسورو گفت دوری و تنفر تو از من محاصل است زیرا که تو امروز
در پاریس و خانه من منزل داری و در حقیقت کوتنس دو منسورو و زن شرعی من هستی

دختر بحواب گفت اگر من زن واقعی تو هستم چرا در نزد پدرم نمی بری و بجهت سبب
از جاسوسانم بیم می دهی و مخفی مبداری موبو دو منسورو گفت خاتم گویا
فراموش کرده دوك دانزو را که در کمین تو است دختر گفت نه فراموش
نکرده ام و فراموش نمی شود وعده های تو را که من قول دادمی مرا
ساعت سقوط تو شوم از شاه و دوك و مردمان نا محرم این خواهم بود
(موبو دو منسورو) گفت درست همین است که بگوئی ولی احتیاط را
نمی شود از دست داد بلکه واجب میدانم به بعضی ملاحظات تو دستور باشی
دختر گفت مرا قدر میخواهی احتیاط کن و مرا قدر مرا با احتیاط امر کنی
اطاعت خواهم کرد اما خواهش دارم شبها منزل من نیائی که محال
است شب را با تو در زیر يك سقف بسر ببرم الا وقتی پدرم را ملاقات کنم
بعد از دیدار پدر با تو خواهم گفت که تکلیف من و تو چیست (موبو
دو منسورو) بخشم اندر شده گفت من تو را نصیحت میکنم ای (ویانا)
(اسم دختر) که عقد مقدس ما ها را بخیالات و مؤظن مشوب نکنی تو
زن شرعی من هستی و چنانکه زنان شرعی با شوهران خود سلوک می نمایند
باید مطیع اوامر من باشی دختر گفت آقای من من منکر این ازدواج نیستم
لیکن بزوجهت تو و توفیق واعهاد ندارم موبو دو منسورو گفت عجب است چنین
حرفی از شما و حال آنکه خدمانی را که من برای تو متحمل شدم بایست قدر
مرا دانسته و معتمد خود بدانی و شك و شبهه از وفا داری و درست کرداری
من در دل تو باقی باشد دختر گفت اینکه شما بگوئید حق دارید زیرا که
عیب خود را کسی نمی بیند من آنچه از مردانگی و درست کاری ادعا میکنید
من تمام را بر عکس می بینم موبو دو منسورو را صورت از غضب بر
افروخت و خیره بدختر می نگرید چنانکه شرر از چشمانش می ریخت

و گفت تو هر چه میخواهی بگو و من اعتنا بحرف های تو نخواهم داشت فقط کافی است که زن شرعی من هستی و علی رغم حرف های تو امشب را شب زفاف قرار داده خواهی نخواهی تو را در کنار خواهم گرفت (کنت دوباسی) را از شنیدن این حرف آتش غیرت شعله ور و دست بقبضه شمیر برده مصمم شد که در را شکسته داخل گردیده شب زفاف را بر موسیو دو منصور و شب اول قبر کند دید دختر مانند برق از جای بسته خنجری که در زیر لباس پنهان داشت و بیرون کشیده به موسیو دو منصور و گفت با وجود آن همه معایب من تو را اصل زاده تصور میکردم ولی جواب این حرف های تو را باین خنجر خواهم داد زنهار مرا تعاقب نکنی که اگر بکشتن تو دست نیابم این خنجر را بدل خود فرو خواهم برد این بگفت و مانند آهوی رمیده بطرف اطاقی که کنت دو باسی در آنجا بود دویده داخل شده و در را محکم بست در حال احساس کرد که دستی دست او را گرفت و صوتی ضعیف شنید که با کمال مهر و محبت میگوید متریسی خانم من حمایت و دفاع دشمنان را از تو میکنم اگر هم خالق روی زمین باشند نزدیک بود دختر از خوف صبحه زند اما چنان از شوهر خود مخوف بود که این مراسم را بجزئی نهمیده ساکت شد و دست خود را از دست مرد غیر مرتعی رها نموده بکوشه اطاق دوید در این وقت صدای داد و فریاد موسیو دو منصور بلند شد در حالتی که از غضب بای زمین میکوبید و با کلمات خشن دختر را بزم می داد بعد از لحظه با کمال تغییر در پله ها را باز کرده سرازیر شد دختر صدای بای او را گوش داد ناوقتیکه از خانه بیرون رفت پس بسوی کنت دوباسی برگشته گفت آقای من کیستی و چگونه اینجا آمده کنت اول در را باز کرد که روشنائی باطابق بتابد بعد خود را در روشنائی

قدم معشوقه انداخته گفت من آن مردی هستم که از مرگم خلاص کرده حق حیات کردم داری دختر بطور تعجب بجه های دست خود را درهم انداخته خیره بروی کنت می نگریست و نحو انصورت عجیب و شگفتاظره بود گفت آه این تو هستی آقای من آیا گفتگوی مرا با این مرد شنیدی کنت گفت آری با کمال تأسف گفتگوی شما را شنیده حکرم کباب و چشم برای تو پر آب گردید دختر گفت کیستی و اسم تو چیست گفت (کنت دوباسی) دختر از شدت فرح صبحه زده گفت آیا همان (کنت دوباسی) که ذکر شجاعتش زینت محافل است تویی ای خدا چگونه بعد از یاس چنین درب سعادتی برویم کشودی در حال جرطریده را فریاد کرده بخواند و گفت ای جر طریده مؤده باد تو را که بعد از این برای من خونی باقی نیست زیرا که از امشب خود را در تحت حمایت دلیرتر و نجیب ترین مردم فرانسه می بینم و بعد بهر دو دست دستهای کنت را گرفته از زمین بر داشت و گفت بر خیز آقای من از شناختن تو سعادت مندم تونیز باید مرا بشناسی

— فصل دوازدهم —

— کیست دیانا دو میردور —

(کنت دوباسی) در حالیکه قلبش از وجد و فرح در رقص بود از زمین بر خواسته سر از پای نمی شناخت زیرا کسی را که در عالم خیال تصور میکرد بحالت رؤیت در مقابل خود مشغول صحبت دید خیره بروی دختر می نکرد و باور نمیکند که این صورت را در بیداری مشاهده کرده یا در خواب چنان مات و حیران بود که حرفی نیارست گفت (دیانا) در این وقت هیچده ساله و شکوفه سار را می مانست (کنت دوباسی) در حالت ضعف صورت او را کاملاً دیده ما نیز شهابی او را ذکر کرده ایم حاجت بتکرار نیست در

توصیف این دختر همدرد کافی است که گوئیم خداوند مقال منتهای صنعت را در این دختر از حسن و جمال بکار برده (کنت دوابی) با (دیانا) باطابق بزرگ رفته نشدند (دیانا) گفت دوسؤال از تو دارم و خواهشمندم مرا دو جواب کوئی کنت گفت يك سؤال را نگفته میدانم که یقین سؤال خواهی کرد در این وقت شب برای چه اینجا آمدهام من این مطلب را برای تو خواهم گفت لیکن خواهش دارم چنانکه وعده دادید اول شما شرح حالات خود را بیان کنید آیا قرار این طور بود (دیانا) گفت آری اقی من الان شروع بشرح حال خود خواهم نمود من مدتی است از هر کس در هر محفل و مجلس اسم شما را می شنوم که زن و مرد فرانسه از شجاعت و مروت و قوت و سخاوت و عقل و مردانگی تو گفتگو دارند و صفات حمیده و خصایل پسندیده تو را همی ستایند من در دل آرزوی دیدن تو داشتم که در این واقعه بد بختی و گرفتاری بیدار تو نقل شده و خود را در پناه تو کشیده بلکه رفیع ابتلا و گرفتاریم بهمت مردانه تو بشود کنت برای تشکر تعظیمی به دیانا کرد (دیانا) رشته سخن را از دست نداده گفت بتو گفتم اسم من (دیانا) دختر (بارون میربدور) میباشم و بارون غیر از من فرزندی نداشته و ندارد پدرم با فرانسوی اول در جنگ اسپانیول بوده و بسی رشادتها کرد که موجب مهربانی فرانسوی اول گردید و محبت زیاد در حقش نموده املاک وافر باو بخشید و از هر گونه امتیاز و انتفاع کوتاهی نکرد بعد از مراجعت از اسپانیول پدرم زن گرفت و پس از چندی من از مادر متولد شدم پدر از فرط محبت که نسبت بمن داشت قدم از خانه بیرون نکنداشت و در قصر میربدور که جنگهای بزرگ اطراف او را احاطه کرده و از نزهت آب و هوا بهترین امکنه فرانسه محسوب است زندگی خوش داشتیم در همسایگی ما املاک دوک دانزو

واقع است برای شما خواهم گفت تفصیلی را که میان من و دوک دانزو گذاشته و سبب رابطه و اشنائی با موسو دو منسورو گردیده است من در جنگل اطراف قصر خود دو آهو تربیت کرده الفتی با آنها داشتم چنانکه مرا از دور میدیدند دوان دوان نزد من آمده بازی میکردند این دو حیوان را که تر و ماده بودند بقدری دوست میداشتم که نهایت نداشت آهوی ماده را با من بیشتر الفت بود بحدی که تعلیف نمیکرد مگر از دست من و هر گجا میرفتم تعاقب مینمود مرا حتی میان اطاقها يك روز صبح از خواب بر خواسته ببادت همه روزه از قصر بیرون آمده برای تعلیف آهوها داخل جنگل شدم هنوز آهوها را ندیده صدای غوغای سکهای شکاری بگوשמ رسید آهوی تر را دیدم از ترس سکها در يك و دو است و آهوی ماده خیلی عقب مانده مشغول فرار است هر قدر آن آهو را صدا کردم از خوف او از مرا نشنیده بسرعت همی دوید از حالت ترس آن آهو مرا رفتی دست داده بی اختیار از عقب آهو بنای دویدن گذاشته آن حیوان را صدا میکردم هنوز مسافتی میان من و آهو بود که دیدم شخصی بر اسب قزل سوار و بتعاقب آهو تاخت آورده نزدیک آن حیوان که رسیده با تفنگ او را شکار کرد آهو که بزمین افتاد من نیز صبحه زده غش کرده اقدام و دیگر حال خود را ندانستم وقتی چشم باز کرده خود را میان قصر و اطاق خود دیدم که پدرم و خدمتکاران دورم را احاطه نموده بودند این شکارچی بی رحم موسو دو منسورو بود و این مرد بی رحم بعد از آنکه دید من غش کرده بزمین اقدام مرا برداشته بقصر رسانید ابتدای اشنائی من و موسو دو منسورو از این روز شد که من بشدت تمام او را مبغوض داشتم و از ملاقاتش کراهت دارم و او در از روز بر من عاشق شده و هر روز بقصر آمده نظرات محلو از حب بروی

من می انداخت و مرا از دیدار خود معذب می ساخت زیرا که از دیدن روی او حالتی متقلب شده و از صورت و سیرتش تنفر داشتم آن اوقات ناخوش شده پهلو بر بستر بیماری نهادم در مدت کسالت من موسیو دو منسورو روزی دوسه دفعه باحوال پرسی من می آمد تا حالتی بهتر گردید بعد از آنکه کاملاً بهبودی یافتم شنیدم موسیو دو منسورو نزد پدرم رفته مرا خواستکاری کرده از استماع این خبر وحشت بر من مستولی شده با چشم کریان نزد پدرم رفته و خود را بقدم او انداخته قسم خوردم که هرگاه مرا بزناشوئی این مرد مجبور کنی خود را هلاک خواهم ساخت پدرم مرا اطمینان داد که محال است تو را بدون رضایت خودت بشوهر دهم و اختیار انتخاب شوهر را با خود تو خواهم گذاشت مدتی گذشت که موسیو دو منسورو اکثر اوقات قصر مامی آمد و با پدرم دوستی را بسر حد کمال رسانید بنوعی که پدر مرا و ثوقی بی اندازه باو حاصل گردید هر وقت این مرد بخانه ما میامد من بیک بهانه از اطاق خود بیرون میرفتم و از دیدار روی این خائن تنفر داشتم بعد از چندی دولت دوازده و بسرگشی املاک خود بستی که در مسایکی قصر ما است آمد پدرم اغلب اوقات از او دیدن و ملاقات می نمود ناشی در قصر خود دولت دوازده و همافی و جشی بزرگ برپا نموده تمام خوالین و اقایان همسایه قصر دولت موعود بودند من نیز با اتفاق پدرم دو قصر دعوت شدیم و آن شب اول دفعه بود که من این دولت دوازده فاسد العقیده را دیدم تمام آن شب دولت چشم از چشم من بر نمی داشت و مرا ترك نمی کرد و من از هر نگاه شریرانه او احساس شری می کردم فردای آن شب عصری برای گردش بچنگل رفتم در مراجعت بکشتی من گفت موسیو دو منسورو آمده با پدرم خلوت کرده مدتی بلائک باهم گفتگو نمودند من از شنیدن این حرف مضطرب شده یقین کردم که این خلوت باز گفتگوی من بوده است داخل اطاق خود شده همچنان مضطرب بودم و

قلب همچو گواهی میداد که عنقرب گرفتار حادثه میشوی خواهم شد غرق بحر تفکر بودم که در اطاق باز و پدرم داخل گشت از صورتش آثار و علامت گذشت استنباط کردم فوری گفت عزیزم محزون میباش از این حرف که حالا با تو میگویم ضرورت چنین اقتضا کرده که دوسه هفته از من دور شوی و خواهش دارم سبب را سؤال نکنی زیرا که صلحت نمیدانم سبب این دوری را برای تو بیان کنم اینقدر میگویم امر مهمی پیش آمده که من بدوری و مفارقت تو تن در داده راضی شده ام من با وحشت و اضطرابی زیاد فریاد بر کشیده و گفتم ای پدر چگونه من از تو دور میشوم آیا این کار امکان دارد پدرم گفت آری و لابد باید چندی از هم دور و جدا باشیم ولی بزودی بیکدیگر ملاقات خواهیم کرد علی المجاله تو محزون میباش و اسباب سفر را آماده کن که در این شب باید سفر کنی و بمنزل عمه خود در شهر (لید) روی گفتم چرا تو با من نمی آئی و سبب متار که چیست پدرم گفت نمیتوانم با تو همراهی کنم و واجب است در اینجا باشم و کاری نمایم کسی نداند تو در کجا رفته و منزل داری گفتم در این صورت چه کسی را همراه من خواهی فرستاد گفت دو مرد که محل اعتماد من هستند نمهد خدمت تو را کرده اند سالماً بمنزل عمه ات برسانند جز طریقه کشتی نیز که با تو مانوس است بمراقبت و همراهی تو خواهد آمد که در اینجا ایس تو باشد من کربه وزاری کرده بدامان پدر آویخته بودن در خدمت او را دو خواست کردم پدرم که با دلائل جار من منضجر میشد اشک چشم مرا بجزئی لشمرد و همچنان در رفتن من اصرار داشت دانستم امری خطیر پیش آمده و الا هرگز راضی بفراق من نبود چه رسد التماس و زاری کنم تا جار چشم اشک آلود را بکشمود و بخود تسکین داده مستعد رحیل شدم دو ساعت از شب گذشته پدر نزد من

آمد و مرا مستعد ساخته دستم را گرفت داخل باغ شده درب مخفی را گشوده بدون آگاهی احدی از باغ بیرون آمده در میان جنگل بزرگ تخت روانی حاضر بود من و جر طریده در تخت نشسته پدرم امر بحرکت تخت نموده روانه شدیم دو سوار در دو طرف تخت روانه بودند در این فصل که هوا بمنتهای درجه سردی است تخت با عجله تمام روانه و آن دو سوار همراه ما از میان جنگل بزرگ میگذشتیم هنوز دو فرسخ طی نکرده بودیم مرا خواب گرفت همانطور نشسته بخواب رفتم يك ربع ساعت خوابم طول نکشید که جر طریده دستم را فشرده بیدار شدم مضطربانه سبب را از جر طریده پرسیدم گفت نگاه کن خواهی دانست برای چه بیدارت کردم پرده تخت را بلند و نگاه کرده شش نفر سوار رو بسته دیدم اطراف تخت را فرو گرفته و از حرکت تخت مانع هستند از شدت خوف بلرزه در آمده قدرت تکلم در من نماند هر قدر خواستم استفاده نمایم زبان یارای سخن گفتن نداشت در این حال بودم که بکنفر از آنها که رئیس بود نزدیک تخت آمده گفت خانم من اندیشه بدل راه منده که بدی بر تو نخواهد رسید و با کمال اطمینان از قفای ما روانه باش گفتم مرا بکجا خواهی برد و از کدام طرف روانه خواهید شد رئیس جواب داد بمکانی دور خواهیم رفت و تو در اینجا مانند ملکه خواهی بود از این کلام خوف من مضاعف شد گفتم چگونه میتوانم بشما اطمینان کرد ولی چاره ندارم و دختر ضعیفه پیش نیستم و شما جماعتی از مردان شای السلاح هستید هر چه میخواهید بکنید در حال يك نفر از سواران بجای تخت روانچی سوار شده و راهی که خلاف راه ما بود پیش گرفت سایر سوارها نیز اطراف تخت را داشته بدون توقف چهار ساعت راه میپویند تا قصری رفیع رسیدیم این وقت يك نفر از سوارها بوق شکاری که در دست داشت بلب نهاده صدای صغیر بوق بلند شد

بالصدا در قصر باز و ما داخل شدیم عمارتی وسیع بنظر دو آمد هر چند من و جر طریده خواستیم معلوم کنیم این مکان در کجا است نتوانستیم زیرا که ندیده بودیم تخت از رفق اسقاد و درب او گشوده شد رئیس سواران مرا امر بخارج شدن از تخت کرد با جر طریده از تخت بزرگ آمده شخصی چراغ در دست از جلو و ما از عقب روان شده از چند دالان و اطلاق گذشته وارد اطاق بسیار نیکوئی که اثاث البیت متقج داشت شدیم پس در آنجا ما را امر بسکونت کرده گفتند این منزل شماست و هر وقت احتیاج بیزیی دارید اشاره بدری نمود که این درب را دق الباب کنید هر چه میخواهید فوراً حاضر خواهد شد دو غریقه دیگر نیز نموده گفتند این اطاقها که نزدیک و متصل است تعلق بشما دارد این بگفت و ما را گذاشته بخمال خود رفت تا طلوع صبح خواب بچشم ما در نیامد تا هوا روشن شد پنجره را کشودم رود خانه عظمی نمایان بود که از بای قصر میکشید از طرف دیگر دهبی دیدم بسیار قشنگ دانستم این قصر منفرد و از همه جا خارج و در اینجا محبوس خواهم بود از شکل جغرافی مکان یافتم که این قصر بومیه و مال دوك دانزو است آن وقت سر نگاههای دوك دانزو را در شب بال دانستم (آمد ب سرم هر آنچه بهتر میدم) و به بدبختی بزرگی دچار شده ام که از آن رهائی بسیار مشکل خواهد بود خیال خود را جمع کرده بغیر از خود کثی چاره ندیدم اقسام مردن را فکر نموده سهل تر از آن بنظرم نیامد که خود را برودخانه افکنده جان را فدای ناموس کنم در این خیال بودم تا نزد يك نهار که حاضر کردند دست و لب بطعام نیالوده شام نیز بموقع آوردند نزدیک تر قتم زیرا اشتهائی باقی نبود جر طریده سر سفره رفت که سد اشتهائی کنند در سفره يك نان بیشتر نبود بر داشته شکست در وسط نان رقه یافت که با عجله تمام بر داشته خواند محتوی بود از

يك سطر بدون امضا كه نوشته بود ترسيد دوستي را انجا داريد كه مراقب شما است و فردا اخباران دوست و خبر پدريت بشما خواهد رسيد از ديدن اين رقه بجلي شاد گشته كه اگر كنجهاي روي زمين را بن ميداديد اين قدر شادمان نميشدم بانتظار فردا نهار ساعت و دقيقه مي شمردم تا هكتكم غذارسيد و آماده شد فوري نان را برداشته شكسته رقه يافتم پدين مضمون آن كه يكيكه تورا برده سه ساعت از شب گذشته نزد تو خواهد آمد و حامي تو يك ساعت قبل از او تو را ملاقات خواهد كرد و نوشته از پدريت بعنوان تو دارد كه كمال وثوق و اعتماد را باو داشته باش چون آن شخص ميداند كه باو اعتمادداري از اين جهت نوشته پدريت را وسيله اعتماد خود قرار داده اين رقه را بسوزان و منتظر من باش اين رقه نيز مانند اول امضا داشت من در حالت خوف و رجاء انتظار داشته هر لحظه بر خواسته از بخره نظر مي كردم شايد شخص حامي را به بينم در اين بين صدای دق الباب شنيدم در را باز كرده رئيس سواران شب گذشته را ديدم كه همان نقاب را بصورت داشت بتوانستم روي او را تشخيص دهم كاغذي بن داد كه الان نزد من موجود است در حال بر خواسته آن نوشته را از جيبه تحرير بيرون آورده به (كشت دو باسي) داد كشت نگاه كردم گفت آه من ميشناسم اين خط دوك دازو است ديانا گفت آري خط او است مطالعه كنيد كشت كاغذ را بلند چنين خواند ديانا دو مار بدور خوشگل امير بزرگي از بد بختي اسير و ياي بست عشق تو كشته و مهر تو قلب او را فرو گرفته امشب سه ساعت از شب گذشته بيدار تو براي عذر خواهي خواهد آمد و از اينكه تورا بدون رضا بدین مكان آورده چون به وصول مقصود خود غير از اين علاجي ندید عشق بر او چيره شد و عقل او را زائل و بدین حرکت مائل نمود امضا (فرا اسوا) كشت از قرائت رقه

رقه فارغ شد ديانا دنباله حرف را گرفته گفت وقتي اين رقه را خواندم زياده از حد مضطرب گرديده اميدي براي من باقي نبود جز رسيدن حامي مجهول خوفي از دوك نداشتم زيرا كه ميدانستم دست او بمن نخواهد رسيد و راه بخره را بر من ميتواند بست فقط بيم من از خود گشي و اميدم از حامي نامعلوم است چون اين فصل زمستان بود پنج ساعت بعد از ظهر آفتاب غروب کرده هوا تاريك شده مام پدريت هوا و زمين را روشن ساخت در بچه را باز کرده بشمع ماه و ستارگان كه برودخانه افتاده نگران بودم نسيم كمي مپوزيد موج رودخانه اشعه ستارها و قمر را جلوه و درختان بزرگ كه در اطراف رودخانه سر بر آورده از نور ماه جلوه ديكری داشت از ملاحظه اين منظر خوش بجاى آنكه مسرور شوم محزون گشته كان ميكردم كه اگر حامي مجهول نرسد از رسيدن دوك دازو خود را برودخانه خواهم انداخت و اين شب آخر عمر من خواهد بود در خيال پدريت افتادم كه از خبر مرگ من چه قدر غمناك خواهد گشت اين خيال منتهی بگريه شديدی شد و مدتی گريستم بعد از كريبه اندك آساي در خود ملاحظه نمودم نشستن من دم بخره طول كشيده و مستغرق ببحر خيالات بودم تا دو ساعت از شب گشت صدای فوق العاده غير از صدای وزيدن نسيم از ميان درختان شنيدم برودخانه از روي دقت نكريسته زورقي ديدم سه نفر مرد در آن نشسته بشدت يارو زده آب را ميشكافند از شدت فرج فريادي كشيده جرطريده را خواندم نزد من آمد گفتم اين است كشتي فحاش كه بطرف ما ميايد جرطريده گفت شايد چنين باشد و يهلوي من نشست منتظر زورقي بوديم رسيد و بسكوتي كه در آب و يي قصر بود ملصق گرديد آن سه نفر مرد را بدقت ميكرستم به بينم انها را ميشناسم يانه در اشعه ماه چشم پسيو دو مسرور افتاد ديدم با چهره زرد خائف و مراسان بمن همي نكريست

از دیدن او فریادی زده خود را از بجزیره بدرون اطباق انداختم این بجزیره
دو ذرع تا آب ارتفاع داشت بطوریکه من مسبو دومنسورو را دیدم او نیز
مرا دیده شناخت و آثار خوف را دیده صبحه امرا شنید ولی قیاحل کرده
گفت خاتم من کان میکم انتظار ورود مرا داشتی گفتم منتظر رها نشده بودم
که نمیدانم کیست گفت چگونه کان میکردی بنبر از من رها نشده برای
تو خواهد بود گفتم در این صورت مرحمت شمارا تشکر می کنم خصوصاً اگر
موافق نوشته خودت از نزد پدرم آمده باشی گفت آری خاتم من از نزد
پدرت می آیم و چون میدانستم اطمینان بمن نداری نوشته از او آورده ام در
حال نوشته بمن داد باز کرده خواندم چنین نوشته بود ای دختر عزیزم آن
کسیکه این نوشته را بنو میرساند (مسبو دومنسورو) است که خداوند او را
برای رهایی و نجات تو فرستاده پس مطمئن باش با و چنانکه اطمینان داری
من و بعد از خلاص خود بیاد آور که من کال مل را دارم دست ز ناشوئی
باو دهی پدر تو (بارون ماریدور) بعد از خواندن کاغذ به مسبو دومنسورو
گفتم پدرم نوشته است تو مرا خلاص خواهی کرد اما نوشته است کجا
و بکدام نقطه خواهی رساند مسبو دومنسورو گفت تو را قصر (میریدور)
خواهم رسانید که پدرت را ملاقات کنی با مسرت تمام گفتم امشب پدرم را
ملاقات خواهم کرد گفت آری بعد از دو ساعت بملاقات او نائل خواهی شد
از شنیدن این حرف بسی مسرور شدم ولی از مسبو دومنسورو زیاده از سابق
خائف بوده همیشه در قلب خود خونی از او احساس میکردم اگر چه در این
وقت جز همراهی او چاره نبود ولیکن باز تردید داشتم بعد از فکر طولانی
بنبر از همراهی او چاره ندیده از دریچه خود را بدرون زورق انداخته مسبو
دومنسورو در حال مرا گرفت داخل زورق گذاشت در وقت فرود آوردن

مرا بسینه خود چسباید من از تفریکه از او داشتم خود را دور کرده
بطوریکه نزدیک بود بروود خانه افتاده غرق شوم از این حرکت رو بپند من
برود خانه افتاد خواستم رو بپند را از روی آب بکرم مسبو دو منسورو
مانع شده گفت بهتر آن است که رو بپند را بهمین حالت بگذارای زیرا که این
رو بپند بشاخهای درخت خواهد آویخت و دولا بعد از نیافتن تو از هر جهه
جستجو خواهد کرد بعد از آنکه رو بپند را بشاخه از درختان آویخته دید
یقین خواهد نمود که تو خود را در رودخانه غرقه ساخته و دیگر تو را تعاقب
نخواهد کرد من این جواب را پسندیده حرفی نگفتم بعد جر طریده داخل
زورق شده بروی کنار رسیدیم در اینجا سه اسب زین کرده حاضر دیدیم
در حال زورق بکنار آمده و یک نفر از آن سه نفر دو زورق ماند من و
مسبو دو منسورو و یک نفر دیگر سوار شدیم جر طریده پیاده ماند مسبو
دومنسورو برفیق خود امر کرد جر طریده را ردیف خود قرار داده با ما همراه
باشند جر طریده بترک آن سوار نشسته راه جنگل را پیش گرفت بهجله
تمام اسب میرانیم نیم فرسخ که از قصر دور شدیم من جر طریده را همراه
ندیدم سؤال کردم چه شد مسبو دومنسورو گفت برای آنکه اگر ما را تعاقب
نمایند بی را کم کنند جر طریده را از راه دیگر فرستادم بهمین زودی بما
ملحق خواهد شد اگر چه این جواب مقرون بصواب بود اما من از این جواب
مطمئن نشده هر لحظه خوقم زیاده میشد در حال غنای اسب را کشیده ایستادم
مسبو دو منسورو سبب وقوف را پرسید گفتم تا جر طریده بمن ملحق نشود
قدمی برنهدارم مسبو دومنسورو گفت کاغذ دیگری از پدرت برای تو آورده ام
لابد باید آن کاغذ را مطالعه کنی در وسط جنگل روشنائی هست بهتر آنکه قدری
بته تر اسبهارا رانده زود تر بمکانی که چراغ باشد برسیم آن نوشته را مطالعه

گوده تکلیف خود را خواهی دانست و از خدمت من خوشنود خواهی شد
با این شرط راضی شده بمجله اسب رانیدیم بعد از ساعتی طی راه بمهمان خانه
رسیدیم در حال برای رفع خستگی و قرائت نوشته پدرم پیاده شده داخل
مهمانخانه رفتیم آن نوشته را از (مسیو دو منسورو) گرفته قرائت کردم
مضمونش چنین بود *

ای دختر عزیزم یقین اطاعت امر مرا کرده باکنت دومنسورو فرار اختیار
نموده لازم است تو را مطلع نمایم از خطر محقق بدان دوک دانزو ولبههد و
برادرشاه تورار بوده بقصر خلوت خود برده اگر مرا می گنت دومنسورو بود
در هر حال تو هلاک میشدی و حال که آزاد هستی اگر بقصر میری دور نزد
من بیائی از دوک بر تو این بستم زیرا بهر وسیله باشد بازتورا خواهد بود
برای اصلاح این کار و رهائی ناموس تو چنین صلاح می بینم که بعد از مطالعه
این نوشته فوری خود را بمقد مسیو دو منسورو در آوری پس از آنکه شوهر
تو شد از ظلم دوک در امان خواهی بود زیرا که زن شوهر دارو نمیتواند
دست اندازد تو که از شوهر کردن ناگزیری بهتر از کنت دومنسورو شوهری
نخواهی یافت خواهش میکنم محض قرائت نوشته بدون آنکه وقت را از دست
بدهی فوراً بمقد کنت دو منسورو در آئی من از خداوند مبارکی این
ازدواج را می طلبم بدرت بتو امر میکنم بلکه متوسل است خواهش او را
قبول کنی (بارون دومیریدور) و قهقهه از قرائت این نوشته فارغ شده متفکر
گشتم کنت دو منسورو گفت آیا بعد از این نوشته هنوز دوتردید باقی هست
جواب گفتم تو چه خیال داری اگر من قبول ازدواج کنم بامن چه رفتاری
خواهی کرد و مرا بکجا خواهی برد گفت عزم کرده ام در این صورت تورار
پاریس ببرم زیرا که پاریس را امن تر و بهتر از تمام محلهای فرانسه دانسته

میتوانم تا مدتی که مایل داری تورار از چشم دوک پنهان دارم گفتم در مدت
توقف پاریس پدرم کجا خواهد بود گفت وقتی که از هر خطر این شدی بنزد
بدرت خواهی رفت گفتم بسیار خوب اما سه شرط دارم که اگر پدرم هم
حکم کند بمرد امر او کرده تخلف از این شرایط نخواهم کرد و اگر
تو این شرایط را قبول نکنی بکشتن خود حاضرم و بشوهری تو راضی نخواهم
شد شرط اول آنکه جرطریدم را بمن برسانی شرط دوم این است که از اینجا
تا پاریس همراه من نباشی شرط سوم عقد ازدواج بسته نشود جز با حضور
پدرم مسیو دو منسورو گفت شرایط ثلاثه را قبول دارم و خواهش از تو
میکم از اینجا تا پاریس مدت مسافرت خود را شب قرار بدهی اگر چه بواسطه
سردی هوا سخت میکند ولی روز را حرکت میکنم و بعد از ورود پاریس در
خانه که برای تو منزل معین کرده ام توقف کن اگر چه این خانه محقر است و
دور از آبادی افتاده ولی خانه منقح و برای آنکه کمی تورار نه بیند خوب
مکانی است بعد از آن سه نفر سوار احضار نموده دستور العمل مرا بآنها داده بطرف
پاریس در آن شب تاریک روانه شده همه جا آمدم تا در پاریس در همین
خانه که مسیو دو منسورو معین کرده بود وارد شدیم جرطریده قبل از من در این
خانه آمده بود مرا از دیدار اومسرتی بی اندازه حاصل کشت روز دوم ورود
مشغول صرف غذا بودیم دق الباب شنیدیم جرطریده رفته فنج باب را کند
او در را باز کرده من نگران بودم مسیو دو منسورو وارد و قلب من مضطرب
شد سؤال اول من اخبار پدرم بود گفت فرصت ملاقات بدرت میرسد را
نکرده ام و در قصر دووی نزدیک دوک دانزو بودم دوک را یقین حاصل کشت
که تو خود را برودخانه ضربه ساخته فردای آن شب که فرار کردی دوک رد
تورا کاپیدن گرفت رو بپند که در آب افتاده بود بشاخه درختی آویخته دید

ولی شك داشت که آیا خود را غرق رودخانه ساخته یا فرار کرده و روبند را عمداً
باب انداخته من بدلائل مختلفه براو مسلم داشتم که تو غرق شده خدمات من نزد دوك
پسندیده آمد و منصب میر شکاری شاه را بمن داد امم شکار را که بزبان آورد
مرا گشته شدن آهو بنظر آمد و تنگرم از او زیاد تر شد مسبو دو منسورو
چند دقیقه نزد من مانده اصرار زیاد در مخفی بودن من نمود که ابداً از خانه
بیرون نروم و کسی مرا نه بیند و گفت روزهای يك شنبه که ناچار برای
آدای نماز هستی بکلیسائی که جنب خانه من است برو و جای دیگر مأذون
بستی بروی بعد از نصیحت برخواسته اجازه رفتن خواست گفتم حالامبروی
گفت آری میروم و مرا وقت اذن بدهید مراجعت خواهم کرد گفتم یقین
کهید خانه را همراه داری گفت حاشا و کلاً زیرا سزاوار نیست زنی جوان بغیر
از شوهر او دیگری کهید خانه اش را داشته باشد گفتم در این صورت هر وقت
میل دارید بیایید مسبو دو منسورو رفت و من بحیث شدم زیرا که این
حسن سلوک را هیچوقت از او متوقع نبودم روز دیگر که یکشنبه بود برای رفتن
کلیسای همجوار از خانه بیرون شده و روبندی ضخیم بروی انداخته که شناخته
نشوم داخل کلیسا و مشغول نماز شدم در آنائی که با حضور قلب براز و نیاز
اشتغال داشتم روئیدم از صورتم افتاد در حالت تضرع چنان بخویشتم مشغول
بودم که اعتنائی بافتادن روبند نکردم جر طریده مرا متنبه نموده بطرف درب
کلیسا اشاره کرد نگرسته دیدم دوك دائرو ایستاده و خیره بمن نمی نکرد از
شدت خوف نزدیک بود قالب نمی گفتم نوری روبند را بصورت گذاشتم در
وقت بیرون آمدن دوك نزد يك آب مقدس ایستاده آب مقدس را بمن عرضه
داشت ولی من چنان وانمود کردم که او را ندیده با جر طریده از کلیسا بیرون آمده
راه خانه را پیش گرفتم چند قدمی که رفتم دیدم دوك بارهقی خود بر اثر من

روانه است من کوچهای پاریس را " بلد بودم که راه دیگری پیش گرفته و
را را بر او کم کنم لابد بخانه اندر شدم عصر آن روز مسبو دو منسورو دیدن
من آمد و آنچه ما بین من و دوك گذشته بود بیان کرد که تفصیل دیدار
مرا برای او نقل کرده بود روز دیگر که جر طریده برای خرید بعضی اشیاء
بیرون رفته بود رفیق دوك را دیده و از جر طریده تفصیل حال سرا سؤال
کرده و اقتدر وعده مال باو داده که جر طریده را فریخته خود تصور نموده
بود جر طریده جواب میگوید این دختر صاحب منصبی است که پدرش مرده
ان شخص گفت دوك معشوقه داشت نا پدید شده و این دختر را شبیه معشوقه
خود دیده اگر تو همراهی کنی که دوك داخل خانه شده و از نزدیک او را درست
به بیند تو را از مال دنیا بی نیاز خواهد کرد جر طریده میگوید برای مال
بدختری که غیر از من دیگری را ندارد خیالت نخواهم نمود هر روز جر طریده
از خانه بیرون میرفت میدید رفیق دوك انتظار او را دارد و بمواعید مختلفه
او را باغواهی من تحریر می نمود و جر طریده او را بمعاذیر دل پذیر جواب
میگفت و هر روز وقایع را مسبو دو منسورو بمن خبر میداد تا يك روز
مسبو دو منسورو فرخناك وارد شد و گفت بمنصب میر شکاری شاه مقرر
شدم کمان داشت بشنیدن این سخن راضی باز دو اجاش خواهم شد و نیز گفت
دوك عاشق میقرار تو و مردیست لجوج که برای رسیدن بمقصود از هیچگونه
معصیت و رذالت مضایقه ندارد بعد گفت مرا باین زودی مسافرتی در پیش
است گفتم اگر تو میروی مرا از شر مکاید دوك چه کسی حفظ خواهد
کرد مسبو دو منسورو آهی کشیده گفت چگونه من میتوانم تو را از شر این
خائن نجات دهم در صورتیکه حضور دوك نمیتوانم از تو هیچ حتی برای خود
نابت کنم پس از این حرف مدتی هر دو ساکت ماندیم گفتم دو منسورو

شروع بسخن کرده گفت نمیدانم زن من بائی بهتر است یا رفیق دوك گفتم حالا كه شما مصمم سفر هستید بعد از مراجعت جواب صريح خواهم داد مسبو دومنورو متفكر و مهموم برخواست زیرا كه حالت و این حرف من او را بكلی از وسال مایوس كرد

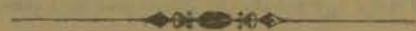
بیرون رفت من بخیره را باز کرده بگو چه مینه كریستم بعد از رفتن مسبو دومنورو بفاصله چند دقیقه دو نفر در اینجا ایستاده دیدم و پنج نفر دیگر نزدیک بل یقین برای من حاصل شد كه این دو نفر دوك و رفیق او ست چنان خوف و هول بر من مستولی كشت كه لرزه بر اندام افتاده دندانهایم بهم میسود شنیدم یکی از آن دو نفر گفت آیا یقین داری كه این خانه او است جواب داد آری آقای من الان بر تو معلوم خواهد شد كه من خطا نكرده ام در این وقت دیدم آن رفیق كلبدی از جیب در آورده بدر ب انداخت من نظر باین وضع کرده ملك الموت را مقابل خود دیدم مصمم فریاد واستفانه شدم كه ناكاه دیدم آن پنج نفر هجوم آوردند مابین در و آن دو نفر حایل كشته كلات تهدید می گفتند و شنیدم يك كله حرف این دو نفر آن پنج نفر شمشیر هارا غلاف كردند یقین بر من حاصل كردید كه این شخص دوك است چند كله حرف بانها گفت شنیدم ولی شنیدم كه آن پنج نفر معذرت خواسته بمحل اول خود عودت كردند و دوك مراجعت نمود هنوز لحظه دور نشده بود تو رسیدی و آن پنج نفر بر تو هجوم آوردند و تو جنگ گنان خود را بدرون این خانه انداختی آن پنج نفر تو را جزو اموات تصور کرده تو بروی پله غش کرده افتادی من و جر طریده تو را باطاق آور دیم كه امشب پنهان بودی و صحبت ما را شنیدی فوراً جر طریده را بطلب طبیب فرستادم و برای آنكه منزل مرا نداند او را با چشم بسته بمالین تو آوردم جر طریده گفت این

طبیب چشم بسته قدمهای خود را در راه می شمرد من از خوف آنكه این طبیب منزل مرا بلد نشود و سر مرا فاش نكند بعد از آنكه طبیب زخم تو را بست و مرهم گذاشت بیرون نهادم ر تو ترسان بودم كه آیا حالت تو چگونه شود و بر تو چه خواهد گذشت و قهقهه رسیدم منزل غش كرده افتادم (باسی) برخواست و با احترام تعظیمی كرده دست دیانا را بوسید گفت اگر جان در راه تو دهم ثلاثی محبت تو را نكرده ام دیانا با ملاطفت دست را از دست كشت بیرون كشید و شروع بسخن کرده گفت روز دیگر جر طریده برای كار لازمی بیرون رفت رفیق دوك را دید منتظر او ایستاده گفت دوك میخواهد باخانم تو صحبت بدارد ولابد باید با این دختر و لو بقدر ربع ساعت باشد صحبت نماید جر طریده كه وضع را خوش ندید باین شخص با ملائمت صحبت نمود رفیق دوك خیال كرد مواعید رشوه دادن او جر طریده را فریفته است گفته بود كه بعد از چهار روز دیگر ممكن است شما خانم مرا دیده با او صحبت بدارید این مدت را كه جر طریده معین كرده بود برای اینكه در این چهار روز مسبو دو منورو مراجعت خواهد كرد منهم در باز كشت مسبو دو منورو وعده صريح داده بودم مسبو دو منورو معاودت نمود ومن حكايات و سرگذشت این مدت را برای او نقل كردم فقط چیزیكه از او پنهان داشتم داخل شدن تو در این بود والا چیزی از او پوشیده نداشتم در آن شب مضطرب بودم از بخیره به خجایان می نكریستم چهار نفر را دیدم بطرف خانه من می آیند بدر خانه كه رسیدند یکی از آنها كلبدی از جیب بیرون آورده بدر عسارت انداخت من زیاده از حد مضطرب شده یقین داشتم دوك و اتباع او میباشند در حال خنجر بكه داشتم حاضر کرده برهنه در دست كرقم كه اگر دوك داخل اطاق شود من خود را هلاك سازم در این حال ایستاده بودم كه جر طریده داخل شده گفت خانم

و همه بخود راه ندهید که این شخص وارد میوه دومانسور و میباید خوف
من تخفیف یافته خنجر را غلاف کردم میوه دومانسور و وارد شد مرا بریشان
دید باعث اضطرابم را پرسید گفتم تو را دولا تصور کرده مستعد خود گشتی
بودم میوه دومانسور و نشست و بعد از مدتی سکوت شروع سخن کرده گفت
آیا میدانی این سه نفر که همراه من میباشند چه کسانی هستند گفتم کان میبکم
یکی از آنها کشیش و دوفر دیگر شاهدند گفت درست حدس زده اید عزیزم
آیا وعده چند روز قبل را فراموش کردید گفتم فراموش نکرده ام لیکن کان
دارم تو شرایط را فراموش کرده آیا من باتو قرار ندادم که بدون حضور پدر
بعقد تو درخواهم آمد گفت راست است قرار ما چنین بود ولی موقع خطرناک
است و من از دولا و تو بیم دارم و از شدت غیظ لب را بدندان میجوید
و در اطاق راه میرفت یکدفعه از یخچر بخیابان نگریده گفت خانم عزیزم بیایید
و ملاحظه کنید من از یخچر نگاه کرده شخصی را دیدم نزدیک خانه ایستاده
و خود را به بالا پوئی پیچیده و یک نفر دیگر که چراغی در دست از طرف
دیگر می آید تا نزدیک درب خانه رسیده اند من از خوف بخود
لرزیده گفتم خدا یا این اشخاص چه کسانی هستند که در این
نصف شب خانه مرا ترك نمیکند گفت چه کسی میخواهی باشد غیر از دولا
دائز و برادر و ولعهد شاه که چنین گستاخی کند من از ترس گفتم در این صورت
کشیش را بخواه و مرا عقد کن میوه دومانسور و از این حرف چنان شاد شد
که سر از یاقی شناخت در حال کشیش و آن دوفر شاهد را احضار کرد گفت
دوباسی از شنیدن این حرف بی اختیار از جا بلند شده گفت آه چه بدبختی بزرگی
که شامل حال من شده بخدا قسم این شخص که به بالا پوش خود را پیچیده بود من

بودم و آن دیگر که چراغ در دست داشت طیب بود که در شب زخمدار شدن
من او را با چشم بسته در ایخانه آورده بودید آه که من بدبختم دیانا گفت آفتی
من تو بدبخت نیستی تمام این بدبختی من تعلق دارد که از من بدبخت تر احدی
نیست زیرا که تو را دولا تصور کرده و بدون تحقیق راضی بازدواج شدم و اگر
این کان نبود الان آزاد بودم گفتم دوباسی گفت تو الان زن دو منسور و
میباشی دیانا گفت آری بعقد او در آمده ام گفتم آهی کشیده گفت منتهای
بدبختی است برای من که دیشب آزاد بوده و امشب بدام حیلۀ دومانسور و مقید
و گرفتاری پس بشنو تا من تمام حکایت و وقایع را برای تو بیان کنم و بگویم
چگونه داخل خانه شدم در حال دست در جیب کرده کلید خانه را بیرون آورده
گفت خانم جر طریقه البته برای شما حکایت کرده است که دولا چقدر اصرار
بدیدار تو داشت و دارد دیانا گفت آری و هر روز شرحی برای من از این
واقعه نقل مینمود گفتم دولا میوه دومانسور را دیده که داخل خانه تو
شده بشك افتاده مرا خواست و تفصیل را بامن اظهار داشته این کلید را بدان
حیثیت بمن سپرد که مراقب حالات و حرکات تو باشم دیانا گفت عجیب شخصی چون
تو که امروز شهره شهر هستی چگونه چنین تکلفی را از دولا قبول کردی گفت
چون وسیله برای دخول بایخانه و دیدار تو لازم بود لهذا کلید را باعث افتتاح
ملاقات بودالسته قبول کردم اگر چه ظاهراً خدمت دولا بود ولی باطناً خدمت
بخودم نموده و با این کلید باب مراقبه با شما را کشودم نه برای دولا آیا گاهی
داخل شدن بایخانه و دیدار خود را از من بدبخت منع خواهی کرد دیانا گفت
حاشا و کلا که من مانع آمدن تو در ایخانه شوم بلکه در این موقع گرفتاری
هر ساعت که در حضور تو باشم بدبختی را فراموش کرده و خود را خوش بخت
تصور و از غم آزاد خواهم نمود کمال میل را دارم که هر روز آمده از دیدار

خود مرا شاد کنی زیرا که مبرسم اگر چند روز ترك اين مراوده نمائی سرارك
وا از نظر فراموش فرمائی كنت گفت هيأت چون تو فرشته را هرگز از نظر
نگذارم و محو خاطر ندارم خداوند مرا برای اطاعت تو فرستاده که از هر چه
خدمات نمایان و خاطرت را شادمان کنم و بدانچه رضا و میل تو است اقدامات
صادقانه نمایم ایامیل داری بزودی از حالات بدت خبری تحصیل کرده تو را
پیاگاهانم دیانا گفت منتهای آرزوی من است زیرا که مدتهاست از حالات
او بیخبرم كنت گفت خاطر جمعدار که بزودی خبر از او بشما خواهد رسید
و از شما خواهش دارم مرا از بندگان مخصوص خود محسوب فرمائید که جان
من متعلق بتو خواهد بود و اگر زنده باشم عمر را برای صرف خدمات تو
مبخواهم دیانا گفت این کلید که نزد تو است اسباب اتویش خاطر من خواهد
شد كنت در حال کلید را از جیب در آورده تسلیم دیانا کرده و گفت
من این کلید را نمبخواهم مگر آنکه تو بدخول خانه اجازت فرمائی و یقین
بدان اگر برادری مبدانستی بدین ارادت صافی که مرا است هرگز قبول خدمت
تو نمیکرد دیانا گفت کمال و ثوق را بتو دارم و برای اثبات مدعای خود کلید
را بتو می سپارم که نزد تو بوده هر وقت میل داری داخل خانه من شوی
كنت بزم رفتن برخواست و گفت خواهی دانست بعد از این چه کسی را
باطاعت خود در آوردی و چه خدمات نمایان از او ملاحظه خواهی کرد این
بگفت و دست دیانا را بوسید چه بوسیدنی که از حرارت عشق شعله ور بود
پس از آن بیرون رفت دیانا از پشت بجره با چشم کریان كنت را انكران
بود تا در خم کوچه از نظرش پنهان گشت



— § — (فصل سیزدهم) — § —

— § — چگونه شبکو از اسرار مهندستان دولك دانزو مطلع شد — § —

روز دیگر شاه برای رفع خیالات سیاسی و آسودنی خاطر عزم کردش و
شکار نمود بعد از چند ساعت تفرج و شکار در جنگل که بعضی از نقاط با
نزعت را کردید عصر بطرف شهر معاودت نمود تمام ندما و خاصان باموگب
شاهی در حرکت و شبکو به صحبت های شیرین و حکایات مضحک خاطر شاه را
مشغول و شاد داشت تا وارد شهر شدند شبکو که در علم فراست مهارتی بکمال
داشت ملاحظه کرد چی از دیدن موگب شاهی باعجله کریزان شده خود
را بمهمان خانه انداختند (شبکو) مثل اینکه خود را از نظر منظمین موگب
شاهی متور داشته نمبخواهد آنان را ملاقات کنند (شبکو) آهسته خود
را از موگب شاهی خارج کرده چنانکه کسی او را نه بیند پشت دیواری پنهان
شده قدری توقف نمود تا موگب شاهی مقداری دور گردید فوراً از آن مکمن
بیرون آمده خود را بمهمان خانه رسانید تقرب (شبکو) را اهالی یاریس در
حضور شاه مبدانستند و باین واسطه احترامات او را منظور مبدانستند رئیس
مهمان خانه از دیدن شبکو پیش دوید و احترامات لازمه بعمل آورد شبکو
پرسید مهمانان تو حالا در کدام سمت مهمان خانه توقف دارند رئیس گفت
در اطاق بزرگ شبکو گفت منزلی برای من معین کن که دری باطاق
بزرگ داشته باشد رئیس اطاعت کرده شبکو را باطاقی برد که درش باطاق بزرگ
باز میشد و فرموده شبکو بیرون رفت شبکو پشت در ایستاده به حرص تمام
کوش فرا داشت شبید که صحبت از موگب شاهی مبدارند و چنانکه هشتاد بکنفر را
مأمور کردند که برود ملاحظه کند موگب شاهی چقدر دور شده و بداند

از ندما و نوگران کسی در نزدیکی مهمان خانه توقف کرده یا تمام گذشته اند
بعد از لحظه مفقوتش مراجعت کرده گفت موکب شاهی گذشت و در آن محل کسی
توقف نکرد آن جمع با هم گفتند خونی برای ما باقی نماند و باید بیرون برویم
در حال برخاسته و از مهمان خانه خارج شدند کسی از آنها بجا نماند غیر از
پکنفر کشیش که داداش (غرنفلو) نام داشت و این کشیش را شباهتی کامل
خصوصاً قد و اندام با شهبکو بود و شبکو او را خوب میشناخت و سابقه
معرفی با او داشت و شبها بایکدیگر بروز آورده و مبل مفرط او را بشرب شرابهایی
گوارا کاملاً میدانست که در وقت می کساری افراط در این کار دارد این کشیش
از همه جای اطلاع و با اکثر معارف مراوده داشت ساده لوح و زود فریب و برای
حصول مقصود شبکو خیلی مناسب بود و از توقف کشیش بلا نهایت مسرور
گشته یقین حاصل نمود که بزودی مقاصد انجم را خواهد دانست در حال بر
خواستنه از در بزرگ اطاق داخل شده به کشیش سلامی با کمال مهر و محبت و
خصوصیت نمود کشیش با اظهار دوستی و مودت سابقه برداشته بر خوردی لایق
کرد شبکو پس از اظهار خصوصیات کشیش را بقضا دعوت داد با نهایت امتنان
قبول نمود شبکو او را بر داشته باطاق منفردی برده فرمایش غذاهای خوب
مأکول و حاضر کردن شرابهایی اعلا داد که چندین بطر روی میز بکفازید
رئیس حسب الفرموده غذا و شراب مهیا داشته آن دو نفر مشغول صرف اغذیه
و اشربه شدند ضمناً بهر جمله ممکن بود شبکو به کشیش جامهائی میانی واقداح
مالا مال پیچود و کشیش را از شراب ارغوانی سر کرم ساخته تحقیقات بولتبی
دولتی و سپاهی مملکتی پرداخت کم کم اکثر رازها بیکدیگر در نزد کشیش امانت بود
کشف کرده دانست که در این شب جمعی از اعیان و امرای فرانسه بلباس
رهبانان مجلس و در کلیسائی (جنوفین) انعقاد مجلسی خواهند داشت و این

اشخاص برای دخول کلیسا اسم شبی را نشانه و تمیز آشنا و بیگانه قرار داده اند
که بدون گفتن اسم شب و علامت احدی نمیتواند داخل دیر و آنحوزه شود شبکو
خواست اسم شب را از کشیش اخذ کند بر بختن اقتداح مدام اصرار و اتقدر
بر او پیچود که کشیش را مست لایق نمود و اسم شب را از او آموخت چون
میدانست اجتماع این جمع و انعقاد این مجلس که بر منز باید در او داخل شد
خالی از سر مهمی نخواهد بود در امر بزرگی سؤال و جواب خواهند کرد
(شبکو) را که در کشف اسرار جدد و جهدی بی نهایت بود یقین حاصل شد
که اصرار این مردمان بزرگ در کتمان این سر لابد باید متعلق بشاه باشد زیرا که
چند نفر از آنها از دیدن موکب شاهی کرپزان و خود را پنهان نمودند شبکو از
اشخاص شاه پرستی بود که جان خود را برای سلامتی شاه فدا مینمود (داداش
غرنفلو) به شبکو گفت اشخاص بیک امشب در این دیر جمع میشوند عدد معین
هستند و بعد از آنکه تمام حاضر شدند شماره خواهند شد اگر تمام حضور بهم
نرسانیده اند در صدد قمعص رفقای غالب خواهند بود چنانچه از عدد معلوم
زیاده شود بعد از رسیدن اشخاص که بدون اجازه خود را داخل انجم کرده
فوری خواهند گشت و این اشخاص احتیاطهای فوق العاده بکار برده اند اسم
شب را در وقت دخول نباید بگویند بلکه بعد از کلام مخصوص که دربان سؤال
کرد وارد باید در جواب اسم شب را بگویند و در وقت عدد شمردن هم کلام
دیگری است که اسم بجز اسم شب است باید گفت و پیش آمد شبکو تمام کلمات
و اشارات که از برای آن مجلس وضع شده بود از کشیش مست اخذ کرده کشیش
گفت تمام این رفقا باید بساعت معین حاضر شوند هر کس دیر بازود وارد
شود مسئولیت دارد شبکو تمام اسرار را که برای دخول کلیسا لازم بود از
کشیش کاملاً آموخته چیزی باقی نداشت چرا که لباس کشیش را پوشیده و به

ان وسيله داخل مجلس شده کاشف اسرار شود چون مبدالت برشود و اظهارات دوستانه و جمل راضی نخواهد شد که لباس خود را طریت دهد پس مداومت در ریختن شراب بجام و قدحهای بلورین و توصیف و تعریف شرابهایی مهمانخانه کرده چنان استادانه به کشیش میخورانید که آن بچاره تصور مینمود شبکو نیز در خوردن شراب شرکت باو دارد و حال آنکه تمام را بزر بر میریخت خلاصه کشیش را رفته رفته سکر فرو گرفته زبانش سنگین و چشم ها بروی هم بسته شد و عاقبت تاب نشستن میاورده از صندلی بروی زمین افتاد شبکو نزد (داداش غرغلو) رفته دید مانند جسد بیروح فرش اطاق گردیده و به پشت افتاده وقت را غنیمت شمرده در پ اطاق را بسته لباس کشیش را بیرون آورده روی لباس خود پوشید و او را بحصیری پیچیده بکوشه انداخت و صاحب مهمان خانه را خواسته گفت این کشیش لح و مست است و تا طلوع آفتاب نباید او را بکناری از مهمانخانه بیرون رود و کاری است که بحکم شاه باید در اینجا متوقف باشد هرگاه پیش از طلوع آفتاب از مهمانخانه خارج شد تو را بر دار خواهند آویخت رئیس را قدرت مخلف از حکم نبود و لابد اطاعت نمود شبکو از مهمان خانه بیرون رفت و بوضع لباس خود خندان بود بدون آنکه اعتنائی از خطر داشته باشد راه دیر جثوفین را در پیش گرفت و خود را بدیر رسانید این ساعت معهودی است که معاهدین باید در دیر حاضر شوند پس کلمات رمز و اسم شی را که از کشیش آموخته بود گفته داخل دیر گردید در پنجن دیر جمعیت زیادی و اکثر را شناخت که از اعیان مملکت فرانسه و تمام ملبس بلباس رهبانان شده اند از خوف آنکه میادا شناخته شود خود را داخل جمع نکرده در گوشه ایستاد و مراقب حالات واردین بود تا آنکه عدد واردین تمام شد و ناقوس کوچک دیر سه دفعه بصدا درآمد و این اخبار جلوس بود در حال

الجمع داخل کلیسا شده و هر کس روی صندلی جلوس کرد دید صندلی که جای رئیس است (دوک دو کیز) جالس شده و بطرف راست صندلی بحال و مزین است که از هر جهت بر سایر نشیمنها مزین دارد ولی خالی و کسی بر آن جالس نیست و بطرف چپ (دوک دو کیز) منبری که جای خطیب است نهاده اند بعد از آنکه تمام جمعیت آمده جلوس کردند رئیس زلفی را از روی میز بر داشته بصدا آورد حضار ساکت شدند بعد رئیس با دست اشاره بیک نفر از حضار کرده که بر خواست بر عرشه منبر صعود و خطبه در نهایت بلاغت از وضع فساد ملک و خرابی رعیت انشاد کرده و سخنانیکه مبنی بر تحریص و ترغیب مردم بر ضد اوضاع آن زمان بود گفتن گرفت بنوعی که موی بر بدن حضار راست ایستاد بعد شرحی از سؤ سلوک (هانری سوم) اشعار داشت و مردم را بر انگیزخت که علاچی برای اصلاح این اعمال حاصل نخواهد شد جز آنکه (هانری سوم) نباشد تمام حضار خطیب را آفرین و تحسین گفته دست زدند بعد خطیب دیگر بمنبر رفت همچنین تا عدد خطبا بده نفر رسید و تمام از پکرشته سخن گفتند و متفق الکلمه شدند که دوک دانتزو را بخت سلطنت باید نشانید در این وقت خادمی داخل شده در گوش دوک دو کیز چند کلمه بخوی سخن گفت دوک دو کیز بر خواسته و گفت این است دوک دانتزو که بر ما وارد میشود هنوز حرف رئیس تمام نشده بود که دوک دانتزو بارنگ بریده و حالتی متشوش داخل گردید از ققای او (مسبود و منسورو) بود که لباس رهبانان پوشیده حضار احترامات دوک را از تعظیم و تکریم بعمل آوردند و او رفت در صندلی سابق الذکر که در طرف راست دوک دو کیز خالی و مزین بود قرار گرفت برای رفع اضطراب خود تا مدتی ساکت بود بعد از آنکه قدری آرام یافت

نکاهی بدقت بر تمام حضار کرد مسعود و منصور و که در قنای سند لی دولک
دائرو ایستاده بود صدای بلند گفت ایگروه نجبه کاتولیک ایست دولک دائزو
برادر پادشاه و ولعهد مملکت فرانسه که میخواهد با شما صحبت بدارد یکدفعه
از تمام جمعیت فریاد بر آمد زنده باد دائزو زنده باد و هاسته فرانسه زنده
باد حافظ وطن و مغرب بنیان ظلم بعد از این گفتگو حاضرین ساکت شدند
انتظار نطق دولک دائزو را دارند پس دولک بر پای ایستاده و با حالتی مضطرب
و سدا می نیم گرفته و لرزان گفت اقوام من استطاعت آن را ندارم که حالت
اروپا را کاملاً بدانم اما وضع فرانسه و وطن عزیز ما که در آن نشو و نما یافته ایم
کاملاً مطلع و متاسف هستم که علانیه مشاهده میکنم ارکان دین متزلزل
شده و ظالمین تسلط یافته و بداد مظلومین کسی نمیرسد و هر کسی برای خود
رای و خجالی علیحده دارد و امرا و اعیان و ارکان امور دنیوی را بر مسائل
مذهبی ترجیح داده و اغراض نفسانی آنان را از توجه بمذهب عیسوی باز
داشته و چنانکه می بینم عقرب دین مسیح و مذهب حق (کاتولیک) محو
و معدوم خواهد گشت بنهایت محزون و منموم و غمگین هستم که شریعت
کاتولیک را در چنین انحطاطی ملاحظه میکنم این کلام دولک که اشاره بمذهب شد
قصد او را ثابت و آشکار نمود که فرانسویان را بنصرت دین دعوت مینماید
حضور شروع به گفتگو نموده و هر کس با رفق خود صحبتی از این نطق
میکرد دولک دائزو ساکت ایستاده تا مهمه اهل مجلس فرو نشست باز شروع
بسخن کرده گفت اصل ز ادکان و امرا و اعیان فرانسه برای حفظ دین
(کاتولیک) از اطراف و اکناف استمانت از من جستند و فقط خواستم
که نکند این پیش از این شریعت (کاتولیک) و مملکت فرانسه ضایع شود
دین من حکم کرد که استغاثه آنان را بکوش رضا اصفا کنم این است که در

این مجلس حاضر شده ام و خود را بکنفر از شماها میدانم حال هر قسم شما
رای دهید و بیان کنید من نیز در راه دین و حفظ آئین جان بر کف و با
آحاد و افراد شما با نهایت شغف برای تحصیل این سعادت و شرف جاهد و
ساعی خواهم بود تمام آن گروه دولک را تحسین و درود فرستاده و افرین
خواندند چند نفر از شاهزادگان خانواده (لورن) در آن جمعیت بود از جمله
(کاردینال دو لورن) حضور داشت بر خواسته نزد دولک دائزو رفته گفت
آیا شخص حضرت والا در این مجمع برضایت آمده اید دولک گفت آری با
کمال میل (کاردینال) گفت چه کمی تو را خبر داد بانعقاد چنین مجلسی
گفت شخصی که در دین داری مثل ندارد و در غیرت و حب وطن بی
مانند است گشت دو منصور و که الان حاضر و ایستاده (کار دینال) گفت
بسیار خوب بفرمائید در حق این اشخاص معاهد که فعلاً شما بر آنها رئیس
هستید در اجرای این نیت مقدس چه نیکوئی خواهید کرد دولک گفت بمذهب
کاتولیک خدمتی نمایان خواهیم کرد و ارکان دین را قوی ساخته تا بمقام اول
خود عود نماید غیر از خدمت دین خدمت وطن عزیز نیز بر ذمه و عهده
من فرض است زیرا که بر هر اسلوازه اول خدمت دین و بعد غیرت وطن
واجب خواهد بود چه قدر مشغوف خواهم شد وقتی به چشم تمام مملکت حلاوت
امن و امان را چشمیده و اهالی آسوده خاطر به اشتغال خود مشغول مظلوم
انتقام خود از ظالم کشیده امنیتی را که بکوش تشبیه بچشم دیده و از ظلم
رؤسای خود ایمن گردیده اند و من برای اجرای این دو مقصود همه وقت
در خیال بوده و از این جهت حضور خود را در این مجلس لازم دانسته حاضر
شدم حضار فریاد به تحسین بر آورده دست زدند و صدای زنده باد دولک دائزو را
از سقف کلیسا گذر آیدند در این وقت که مجلسیان مشغول فریاد آفرین و تحسین بودند

(گاردینال بجله رفت و از اطاق دیگر تاج سلطنتی در دست گرفته معاودت کرده در مقابل دوك ایستاده گفت سر تو شایسته تاج سلطنت و تمام این جمع رؤسای فرانسه میباشد که با کمال خضوع و خشوع در مقابل تو ایستاده و طوق بندگی تو در کردن نهاده خواهش دارند تاج را بر سر گذاری و در تقویت امور دین و دولت قلب آنان را شادمان نمائی و من این تاجر را بر سر تو میگذارم بصوابدید رؤسای حاضر و نیاب کشیش بزرگ که نایب او هستم در مملکت فرانسه و امید وارم این تاج بر سر تو مینماید و میارک باشد پس تاجرانی ثانی بر سر دوك نهاد و فریاد بر آورد فرانسوی سوم زنده باد حضار متابعت گاردینال کرده فریاد زنده باد فرانسوی سوم پادشاه فرانسه را در کلیسا بلند ساختند دوك از تخت بزر آمده اهل مجلس او را تهنیت و تبریک گفتند بنظر شبکو نیز دوك با مهابت شاهی جلوه نمود دوك شروع به تعیین مناسبت و اقباب کرد حاضرین را بوعده و عید بیی امید داد گاردینال بشکرانه این معاهده اعلان نماز داده تمام حضار مشغول نماز شده در آخر نماز را بدعای بقای پادشاه جدید ختم نمودند پس از آن دوك از نماز خانه بیرون و حضار از قفای او روان شدند احدی بر جای نماند جز ده نفر از رؤسا و سه نفر از شاهزادگان خانواده (لورن) شبکو خود را بکوشه کشید که مقصود باز ماندگان را بداند و از خیال باطنی آنان آگاه شود از گفتگوی آنها دانست که مقصودشان از این تاج گذاری دوك دانزو اندام هانری و هلاکت دوك و انتقال سلطنت است بخانواده (لورن) از بیانات آنها شبکو دانست که (گاردینال دولورن) بدستور العمل پاپ مأمور است بهر وسیله ممکن شود سلطنت را از خانواده (والوا) منزع نموده و دوك دو کبیر را بخت سلطنت جلوس دهد (گاردینال) که در علم انساب مهارتی بکمال داشت شرحی

نوشته و مدلل داشته بود که خانواده (لورن) برای سلطنت فرانسه بر خانواده (والوا) رجحان دارند در اینوقت آن ترجمه نامه را ابراز و بجهت حاضرین قرائت نمود قرار بر آن دادند که این نوشته عاجلا خدمت پاپ روانه شود بعد از فراغت سؤال و جواب و قرار و مدار آن سیزده نفر نیز بیرون رفتند و چراغهای کلیسا را خاموش کرده و هر کس بخمال خود روانه منزل و خانه خویش گردید شبکو از این اتفاق غریب حیران بود که چگونه بر بزرگوارا بهسوءت کشف نمود

— (فصل چهار دهم) —

چگونه سانت لیک و زنش در راه رفیق یافتند

فردای این شب (داداش غرقلو) طلوع صبح از خواب بیدار و از غفلت خود هشدار گردیده خود را بخت و عریان به حصیری پیچیده دید کمان نمود زیاد مست بوده خوابش برده و دزدان لباس او را ربوده اند مقالات با شبکو را نیز از رؤیای صادق تصور کرد چنانکه گفتیم (سانت لیک) و زنش که لباس مرده در بر داشت از قصر لور فرار کرده بسمت ماریدور دو اسبه راهسپار گردیدند چون سانت لیک را با پدر دیانا دوستی و خصوصیتی از قدیم بود در این موقع عزم نمود که بمنزل دوست قدیم رفته مدتی در آن قصر و جنگی سر برده منتظر باشد تا وقتی که دوستان او حکم عفو و بخشایش از شاه برایش تحصیل کرده بفرستند انتخاب سانت لیک این محل را برای انزوای خود بمناسبت آن بود که هم از یاریس دور است و هم بواسطه دوستی که ما بین خانواده او و ماریدور از قدیم موروثی است میتواند مدت مقصری خود را در اینجا بخوشی بگذراند اگر چه بتقصیر خود و بی مهربانی شاه

یقین داشت ولی از اینکه مدتی از عمر را با زن شرعی خود در محل باین طراوت و صفا خواهد گذرانید مسرور بود زیرا که هرگز تصور نمی نمود خود را چنین آزاد و در حرکات و اعمال مختار ببیند این دو نفر زن و شوهر با مسرت خاطر در جنگل اسب می راندند که ناگاه از عقب صدائی بکوش آنها رسید بمقب نگریده سوار را دیدند که با عجله و شتاب بطرف آنان اسب می راند و فریاد می کنند سانت لیک بزنی خود گفت کجا دارم این سوار بحکم شاه مامور مراجعت ما است و بهتر آنکه فرار کنیم پس مهمیز بر کفل اسب زده شروع ساخت و تاز نمودند ولی می شنیدند که آن سوار فریاد میزند و آنان را قسم میدهد که خوف نکنید مطمئن بوده درنگ نمائید سانت لیک بدقت قرق سمع کرده صوت سوار بکوشش آشنا آمده بزنی گفت صاحب صوت را شناختی گفت نه نشناختم ولی (صدای آشنا آید بکوشم) گفت آری صدای کنت دو باسی است که میگوید صبر کنید چیزی از شما افتاده و من یافته ام بشما برسانم این زن و مرد ایستادند کنت رسیده بعد از سلام و تعارفات رسیده گفت دوست من تو صورت زن خود را که همیشه همراه داری انداخته بودی این است من یافته ام بگیرد آیا از این تصادف خورستی شدی گفت از یافتن صورت خوش وقتم اما از دیدار و ملاقات شما بیشتر محظوظ و مشغوفم تا از یافتن کم شده خویش زن (سانت لیک) گفت کجا دارم شما از جانب شاه بگرفتگی و مراجعت دادن ما مامور شده اید کنت گفت خشم بی مرحمتی شاه را در حق من کاملاً اطلاع دارید چگونه میشود با آن بی التفاتی مرا مامور بامری نماید زن و شوهر گفتند پس آمدن تو باین محل برای چیست گفت بر حسب اتفاق من در مهمانخانه برای صرف نهار پیاده شدیم روی میز صورت تو را دیده از صاحب مهمانخانه سؤال کردم قبل از

من چه گوی در اینجا بود گفت دو نفر باین شکل و لباس دالسم شما هستید گفتم چه وقت از اینجا بیرون رفتند گفت نیم ساعت پیشتر نیست سوار شدند من بدون صرف غذا سوار شده شما را تعاقب کردم زن سانت لیک گفت بکجا میروید گفت به میریدور زن و شوهر فریادی از شرف بر آورده و گفتند در این صورت تو رفیق راه ما خواهی بود کنت گفت شما عزیزم کجا فراید گفتند ما نیز میریدور خواهیم رفت و هر سه نفر از این تصادف و رفاقت مسرور شدند کنت گفت خوب محل مناسبی برای پنهان شدن انتخاب کرده اید در حقیقت مانند کیوتر میان درختان آبوه پناه برده و از شر جنگل باز خود را محفوظ و مصون داشته اید خوشحال شما منم آرزو دارم که وقتی مقصر شده مانند شما چنین راحت گاهی بدست آورده مدتی را بفراتر حال مرفه البال بوده راحت باشم زیاده از حد مسرور شدم از خوش بختی شما زن سانت لیک گفت تحصیل چنین خوش بختی برای شما سهل است زود تر بحال اختیار کرده زنی را بسلبقه خود انتخاب کنید عیش و لذت عالم نصیب شما خواهد شد زیرا که بهترین محبهای عالم محبت زن و شوهر است کنت گفت راست میگوئید لیکن هر زن و شوهر مثل شما محبوب یکدیگر میشوند

بسا زن و شوهر هستند که از ملاقات هم دیگر مکدر و متغیرند و آن ها را می توان بد بخت ترین عالم شمرد زن سانت لیک گفت اما برای تو چنین نخواهد بود زیرا که صفت پسندیده و خصایل حمیده شما بقدری در فراسه پیچیده که نادیده تو را هر که صفات تو شنید از صمیم قلب دل بر تو خواهد بست و باطن دوست خواهد داشت تو را و اگر زنی را شما خواستگار شوید لابد او تو را خواهد پرستید چرا که علاوه بر صفات مشهور زیبایی و جوانی و شمایل نیکوی شما است که تمام زنهای فراسه را محبوب القلوب هستند

گفت اما هر که محبوب همه کس شد مطلوب هیچ کس نیست زن
سانت لبك گفت پس اختیار تعیین عبال خود را بر من گذار تا دختری از
دودمان نجیب برای تو انتخاب کنم که مادام العمر باعث روشنی چشم و قلب تو بوده
از موانع او همیشه متلذذ و از عمر بر خوردار و از داشتن چنان محبوبه گل عذار
روزگار ت بکام و عیش و شادمانیت مدام شود آن وقت خواهی دانست
این مدت از عمر که به تنهایی صرف کرده چه قدر سخت و تلخ گذشته و آینده ات
چنان خوب و خوش خواهد گشت و به خور سندی و مسرت خواهد
گذشت که کوئی بهشت موعود را در این دنیا یافته و با حور و غلمان معاشرت
داری و روزگار به خوش بختی و لذت می گذاری و دقیقه از آن را فراموش
نداری گنت گفت خانم من منکر این فرمایش شما نیستم و وجود بهشت را در
این عالم قبول دارم اما از آن بد بخت برم که هشتی نصیب من گردد خانم گفت
اشتباه کرده نعمت های دنیا برای تو آماده و من اینك بهمد و قول خود
محکم ایستاده و چنان که تو را وعده دادم اگر مهل داری و اجازت دهی
زنی که در خور چون تو شوهری باشد پیدا کنم گنت گفت آری
... نه خانم گفت آفرین مطلب تو را دانستم عاشق دختری هستی که با و دست رس
نداری گنت گفت همین است وجودت ذهن شما را تعیین می کنم صحیح
گفتید و مطلبی از شما پوشیده ندارم خانم گفت بر من لازم است برای خوش
بختی تو کوشش کرده دواي درد تو را بجویم و بوسال محبوب برسانم گفت
خانم از این مهربان شما بی اندازه متشکرم اما بآن می گفتم که علاج درد مرا
دوائی خلق نشده خانم گفت اما مرا یقین حاصل است که می توانم ترا
خوش بخت نموده گفت افسوس که خدای مرا بد بخت خلق کرده و بد
بخت خواهم مرد خانم گفت خیلی خوب تو چنین تصور کن من هم یقین

دارم که قول خود را بفعل خواهم آورد علی العجاله میل دارم تا محلی که
ما نزول خواهیم کرد همراهی کنید در این محل صداقت قول خود را بر
شما ثابت خواهم نمود و خواهی دانست که در این دعوی صادق و محق
خواهم بود گفت محل رفتن شما کجا است خانم میرویم بقصر میردور گنت
از شنیدن اسم بارون دو میردور مضطرب شده و چهره او سرخ گشته
لیکن خود داری نمود و از شناختن بارون نجیاهل کرده گفت این بارون
کجاست خانم گفت یکی از نجیها و متمولین فرانسه که با من و شوهرم نهایت
دوستی را دارد و تمام املاک میردور از او است و این بارون دختری دارد
(دیانا) نام بآن می گفتم صورتی بهتر از این دختر در تمام اقلیم فرانسه
موجود نباشد بلکه او را سر سلسله خویان و اول صورت جهان می توان شمرد
و تو لابد تا این قصر باید با ما موافقت کنی و در آنجا بهشت روی زمین را
که من بتو وعده داده ام از تماشای حسن و جمال آن دختر مشاهده نمائی
گنت از شنیدن این حرف و اسم دیانا بی اختیار آهی کشید و آهسته
روان بود آقدر از این دو نفر رفیق دور شد که حالت اضطرابش قدری
آرامی گرفت و بخود تسلط داده باز موافقت رفقا نمود زن [سانت لبك]
رشته سخن را از دست نداده صحبت از ازدواج میکرد و او را بزین گرفتن
ترغیب می نمود و گنت تماشای داشت زیرا که او از تفصیل دیانا مستحضر
و خانم بی خبری داشت که برای رفیق خود دیانا شوهری چون گنت
دو بامی معین کند و نیز از مراتب عشق گنت دو بامی آگاهی یافته می
خواست کشف سر او کرده بداند این شور از کدام لعبت شیرین بر سر
دارد باین ملاحظه صحبت زن گرفتن را تکرار می نمود شاید در طی سخن
مشوقه گنت را بشناسد و از راز نهانش آگاه شود این سه نفر رفیق بصحبت

و اختلاط طی طریق کرده نزدیک قصر میردور رسیدند بارون به استقبال مهمانان بیرون آمد زن سانت لیک متعجب شد از این که دیانا را همراه بارون ندید و ملاحظه حالت بارون را که کرد احوال او را دیگر کون یافت زیرا که چند ماه قبل او را با حالت خندان و روشی بشاش دیده بود و حالا صورتش تغییر یافته و موهای سفید شده قدش خفیه آثار پیری و فرتونی از چهره اش نمایان و لباس سیاه در رو و بغایت محزون و پریشان است با این حال بر ملال از سانت لیک پذیرائی و بادو نفر همراهان او تعارفی نموده مهمانان و میزبان وارد قصر شدند بارون مانند پیران نود ساله به تهویت عصا راه میبرد آنها از وضع حزن بارون و لباس سیاه او و نا پیدائی (دیانا) بی اندازه مضطرب شده برخواست و در مقابل بارون آمده دست او را گرفت و پرسید و گفت آقای من یقین مرا نمی شناسید بارون گفت به بخشد اگر شما را نشناختم زیرا که چشم مرد پیر خلق شده است برای کریستن و من بقدری کریسته ام که عنقریب از حلقه بصر عاری خواهم شد خاتم گفت آری آثار کربیه از چشمان شما هویدا و علامت حزن و اندوه از چهره شما پیدا است چون مرا نشناختید و با لباس مردانه هستم لهذا خود معرفی کنم بگو کیستی گفت زن سانت لیک شاید باین اسم هم شناسی اسم اصلی خود را عرضه دارم نام من آنا دو برزاک است بارون از شنیدن این اسم بی اختیار صبحه کشید و آنا را در بغل گرفته زار زار چنان گریست که حضار را دل بسوخت و از حالت او رقت آورده گریان شدند بعد از کربیه زیاد آنا را در پهلوی خود جای داد آنا سؤال از دیانا کرده گفت چه شده او را نمی بینم آنا کردش رفته یا بخارج سفر کرده این حرف مانند صاعقه بر آن پیر مرد اثر نموده با خاطری پر محن و زبانی الکن گفت احوال دیانا را پرسیدی آیا مبدائی براو



چه وارد آمده این بگفت و قوای پیر مرد ضعیف و رفته رفته سست شده تا بکلی از حالت خود خارج گردید بروی صندلی افتاد آنا را از این کربیه و زاری صبر و احتیاج از دست گرفت و با کمال بی قراری گفت آقا تو را بخدا قسم میبدم زود مرا از این غصه و وحشت بیرون آور و قصه حالت دیانا را بگو که بدانم او را چه واقعه بر سر آمده و این حالت سوگواری تو که مرا با اضطراب انداخته و جگر مرا از حزن و ملالت کباب ساخته از چیست پیر مرد دستها را بسوی آسمان بلند ساخته با کربیه شدید که اعضایش می لرزید و گفت کجا دارم ملاقات او برای تو مادیر میسر نشود درنگ از چهره آنا برید و دل در اندرویش طپید با حالتی مضطرب گفت آه مگر دیانا مرده که قلب شما این طور افسرده است پیر را کربیه کلو گیر شده نتوانست جواب گوید (سانت لیک) از این واقعه متوحشانه مانند زن خود فریاد برآورد گفت آوخی آقای من مگر دیانا وفات یافته باز پیر مرد را شدت کریستن فرصت جواب گفتن نداد گشت دوباسی دانست که بارون از حالت دخترش بکلی بی خبر است با خود گفت خوب بموقع رسیدم عنقریب که بشارت سلامتی و صحت دختر را باین پیر مرد بگویم حیاتی تازه پیدا خواهد کرد و مرا بی اندازه دوست خواهد داشت و محبت من در قلب او جای خواهد گرفت بعد از کربیه بسیار بارون بزن و شوهر جواب داد آری دیانا مرد ولی سرک او طبعی نبود بلکه گشته شد آنا از این خبر شروع بگریستن کرده مدتی گریان بود تا آنکه بارون میردور بر خواسته و گفت مهمانان عزیز بر خیزید باطابق پذیرائی برویم مهمانان بر خواسته با اتفاق بارون داخل اطاق پذیرائی شده نشستند آنا مشغول کریستن و شوهرش محزون بود بارون خواست تغییر حالتی در مهمانان خود آورده و آنها را از این حزن و ملالت منحرف کرده مسرور کند روی پانا نموده گفت شما گفتید شوهر کرده اید و اشاره بگفت دوباسی کرده گفت ایا

این شخص شوهر تو است آنرا گفت نه اقلی من آن دیگری است بارون تمارفی با سانت لپک کرد و پرسید پس این شخص کیست اورا معرفی کنی از اقوام شما است یا برادر شوهرت میباشد آنرا گفت نه این است و نه آن بلکه دوست ما میباشد و این جوان کنت دوباسی مشهور دوست صمیمی دوك دانزواست از شنیدن این حرف چشمهای پیر مرد درخشیدن گرفت و بی اختیار از جای برخاست چنانکه خشم او همانان آشکار شد آنرا آهسته از کنت پرسید سابقه معرفتی با بارون دارید گفت حاشا و کلا ایدا يك ديگر را تا امروز ندیده ایم و این اول ملاقات است که من خدمت بارون رسیده ام اما بارون ملتفت گفتگوی آنها و کنت نشده همچنان خشمناك ایستاده با چشمهایی پر از شرر بکنت همی تکریمت پس از لحظه گفت آیا بود دوست دوك دانزوی شریر و وحشی هستی و این جوان مقدس را دوست میداری و بدون ملاحظه بخانه من آمده و مرا ملاقات میکنی سانت لپک آهسته بزنش گفت کان دارم پیر مرد بیچاره مبتلا به جنون شده آیا ملاحظه کردی تمام حرکات او خلاف رویه عقل است آنرا گفت نه کان دیوانگی بر او نمی برم بلکه اورا با دوك دانزودشمنی هست که از شنیدن اسم او باین شدت بر آشفته که خشم او قریب به جنون رسیده (بارون) دست آنها را بدست گرفت و گفت یقین از این تغییر حالت من متحیر شدی اما نمی دانی که قاتل دختر عزیز بکانه من این دوك دانزوی شریر و وحشی است (آنها) را اشك از چشمان مرا زیر شده گفت اقلی من از فقدان (دیانا) هر قدر بی ثباتی و رفتار ملال انگیز کنی حق داری و بحق بر تو نیست و این واقعه برای تو و ما مصیبت بزرگی است لیکن (کنت دوباسی) از زیرکان و اصل زادگان فرانسه و محال است حرکتی خلاف انسانیت از او صادر شود و اگر دوك دانزوی

حرکت و حشبهانه کرده یقین بدون اطلاع کنت دوباسی بوده شخص جوانمرد اصل زاده چون کنت دوباسی هرگز به چنین رفتار ناشایسته راضی نخواهد شد که نسبت بدختری از خانواده اصل هتک احترامی واقع شود ملاحظه کنید که اشك از چشم او جاری است و در گریه و بیقراری با ما همراهی داشته بارون نظر بصورت کنت دوباسی انداخت و اشکهای او را دیده با حالتی مبہوت ساکت ماند بعد از لحظه گفت سبحان الله مرك دختر من بر تمام مردم مجهول مانده حتی این شریر و وحشی از دوستان خود پنهان داشته که آنها نیز خبر از این واقعه ندارند من هم با حدی اظهار نداشته و بدوستان خود چیزی از این حادثه ننکاشته ام و این تیر که بر قلب من وارد شده مخفی و مستور گذاشته هیچکس از زخم دل مجروح من خبری ندارد آنها با چشم گریان گفت اقلی من تو را بخدا قسم میدهم تفصیل این مطلب را برای ما حکایت کن زیرا که درد دل خویش گفتن و از دوستان نهفتن و محبان را شريك و هم درد خود ساختن موجب تسلی و تسکین قلب خواهد شد بارون میرسدور آهی کشید و گفت فرزند تفصیل دختر ناگام این است که آن سلطان رجیم و وحشی شریر دختر مرا دیده بعد از چند روز او را ربوده در قصر خود برده چون آن دختر دانست که ناموسش در خطر است خود را برود خانه انداخته و در حقیقت خویش را شهید ناموس ساخته و حال آنکه این شریر را از نجبا و اصلزادگان میخوانند و او ولی عهد مملکت فرانسه و برادر شاه است از شنیدن این حرف بیشتر از پیشتر حضار متحیر و محزون شدند (سانت لپک) روی به کنت دوباسی کرده گفت ای دوست عزیزم سزاوار نیست چون تو شخصی خود را دوست چنین وحشی شریر بمنیت بخوانی کنت اصلا جوانی به (سانت لپک) نداده پس از لحظه فکر بر پای خواسته در مقابل بارون

ایستاده گفت از جناب بارون استدعا دارم مرحمت فرموده ساعتی بدون ثالث با من گفتگو نماید بارون در حال برخواست آن دو مهمان در حیرت شدند که آیا صحبت کنند و بارون از چه مقوله است که از آنها پنهان میدارد بارون و کنت باطابق دیگر رفته نشستند کنت ابتدا بسخن کرده گفت آقای بارون شما امروز از رئیس من خیلی بد گفتید مایل دارم سبب این واقعه را مفصلا حکایت کنید مقصودم رفع اشکام از رئیس خود نیست بلکه از این گفتگو قصدم این است که مسئله غامضی را برای شما حل و کشف نموده شاید بتوانم باعث تسلی شما شده و تو را از خود خورسند و راضی کنم بارون گفت مختصر این مفصل آن است که شخصی از اصل زادگان موسیو دو منسورو نام نزد من آمد و دخترم را خواستگاری نمود من راضی شدم لکن دختر از این معنی نحاشی کرده باصرار تمام خواهش از شخص را نپذیرفت ولی موسیو دو منسورو هنوز بکلی مایوس نشده و قطع مراد کرده هر روز بدیدار من میباید و دوستی من با او مستحکم شده بود وقتی نزد من آمده اظهار داشت که دوک دیانا را دوست میدارد و در خیال ربودن او است من با او مشورت نموده و بصواب دید او دخترم را نزد عمه اش فرستادم که چند وقتی در انجمن باشد تا دوک که از این صفحات خارج و پروانه یاریش شده دو مرتبه مراجعت بقصر میریدور نماید دوک شریر جاسوسان باطراف قصر من گاشته و حرکت دختر را باو آگاهی دادند ده نفر سوار فرستاده از بین راه دخترم را ربوده بقصر خود می برد موسیو دو منسورو از واقعه مطلع شده مرا خبر داد و متمهه شد که در خلاصی دخترم جان فشانی کنند من نیز قول صریح باو داده که اگر دختر را خلاص کرد زن شرعی او خواهد بود زیرا که بدون علاقه ازدواج برای خلاصی دختر علاج نبود و این شخص نمیتوانست

چنین خدمتی بمن نمود و از موصلات موسیو دو منسورو که از اصل زادگان است عیبی برای خانواده خود نمیدیدم و از اینکه در رهائی دخترم جد و جهد داشت قلبا او را دوست میداشتم اما از بدبختی وقتی این شخص بقصر دوک رسید دخترم برای حفظ ناموس شهید امانت گردیده خود را برود خانه انداخته و غرق ساخته بود کنت پرسید بعد از این مقدمه موسیو دو منسورو مکتوبی بشما ننوشت گفت ایذا و مبداهم علت کاغذ ننوشتن او کثرت حزن و مایوسی است که برای او حاصل شده کنت سری حرکت داده در فکر فرو رفت و دانست موسیو دو منسورو از خوف آنکه میباید خبر زندگی دیانا منتشر شده و دوک مستحضر شود حیات او را از تمام مردم حتی پدرش بارون میریدور مستور داشته بارون کنت این بود واقعه غم انگیز من که برای تو گفتم آیا تو را چه مطلبی با من خواهد بود و از این درد بیدرمان و غم بی پایان مرا چگونه تسلی خواهی داد کنت گفت بودن شما در بن قصر جز آن که هر لحظه غمی برغم شما بیفزاید از حزن نخواهد کاست من از جانب دوک دائرو مامورم که شما را یاریس ببرم و حضرت والا کمال مایل را ملاقات شما دارند بارون از شنیدن این حرف بر خود می لرزید و گفت چگونه می توانم قاتل دختر خود را ملاقات نمود

این وحشی ضاره از من چه می خواهد کنت شاید قصد عذر خواهی دارد و از تو عفو و بخشایش طلبید گفت چنین فعلی شنيع و گناهانی قبیح و فجیع قابل بخشایش نیست و من هرگز یاریس نخواهم رفت که روی دوک دائرو را به بینم کنت گفت مرا معفو دارید اگر اصرار در رفتن شما به یاریس دارم زیرا که مامور بردن شما به یاریس هستم بارون گفت این امری است علیحدده و به حکم باید بروم خواهم رفت ولی وای بحال دوک دائرو از ورود من به

پاریس اگر شاه شکایت مرا بجیزی نگرفت و انتقام مرا از برادرش نخواست خواهی دید که در محضر اصلزادگان فرانسه چه خواهم کرد و خون فسرده مردمان فرانسه را چگونه به جوش و در عصیت و حمایت خود بخروش خواهم آورد کآن ندارم سلب غیرت از تمام اصلزادگان فرانسه شده و در همراهی و داد خواهی من اهتمام نکنند لابد هر کدام را یکی از غیرت در بدن باشد استعانت مرا قبول و معاونت خواهند کرد پس بر خواسته و دست قبضه شمشیر خود کرده و گفت بسیار خوب پاریس میبایم و با تو همراهی دارم اگر شاه بمرض من نرسید و اصلزادگان همراهی نکردند شکر خدای را که هنوز قوت شمشیر بکار بردن در بازوی من باقی است و از حالا ترك حزن و غم کرده در صدد انتقام خواهم بود گنت گفت اما من استعدادی کنم صبر نمائید و خود داری کنید مرا اینه در پاریس خواهید دید که بسیاری از اصلزادگان در راه خدمت شما کمر بسته و به همراهی شما جاهد هستند امید وارم از این سفر بر شما خوش گذرد و غصه را فراموش کنید عجبالفاظ صبر را پیش نهاد خود کرده تهیه سفر به پیشید که فردا باید طرف پاریس روانه شوم بعد از این گفتگو از اطاق بر خواسته نزد (سانت لیک) و آنرا رفته بقیه روز را در صحبت گذرانیدند

— فصل یازدهم —

— بدر دختر —

فردای آن روز بارون میریدور تهیه سفر خود را دیده از سانت لیک و زنش بسی عذر خواهی و امورات خود را با قصر میریدور بانه و ا گذار نموده باتفاق گنت دوباسی راه پاریس را پیش گرفتند در عرض راه گنت از بارون

بزیان خوش دلکاری کرده نمیکشاست مقوم و محزون باشد کاهی اشعه از امید واری بدل پیر مرد میثافت ولی صدق مطلب را از او پوشیده میباشد نارسیدند پاریس گنت دو باسی بارون میریدور را بخانه خود برد در خانه که رسیدند بارون از تحملات و زینت انعامات همچو تصور نمود که خانه دوک دانزواست از دخول عمارت امتناع نمود گنت دانست که بارون بشبه افتاده پس باو خاطر نشان نمود که قصر از آن او است بارون داخل عمارت و از تحمل و آفت الیت به حیرت اندر شد

گنت بهترین اطافهای عمارت را برای منزل بارون مهمان عزیز میبایم نموده که راحت کنند و خود نزد طبیب رفته قارئین محترم طبیب را میثانند که از شب زخمداری گنت به بعد این طبیب چشم بسته را از خود دور فاصله و در مدت مسافرت او را بنگاهبانی دیانا مقرر کرده حالا عجله دارد از طبیب گذارش زمان غیبت و حالات معشوقه را بداند از طبیب سؤال حال دیانا کرد گفت منزل محقری در نزدیکی خانه او اجاره نموده و در این مدت ساعتی از او غافل و دور نبوده تمام ساعات را وقف نگهداری دیانا کرده است گنت پرسید چه کسی با دیانا مراوده کرد طبیب گفت غیر از موسیو دو منسورو احدی بخانه او داخل نشده و هر وقت او را دیده از یکساعت توقف نکرده و از خانه زود بیرون رفته و اصلا حرف آشنائی و امید وازی از دیانا نشنیده گنت تو از کیا حرف آنها را دانسته و چگونه گفتگوی آنها را شنیده و مطلع شده طبیب از خجالت سرخ شده سر بزر انداخت و پس از لحظه بازبانی الکن گفت من از جر طریقه کنیز او سؤال کرده ام و صدق واقعه را از تو پوشیده ندارم کنیز مرا دوست دارد چنانکه خانم دوستدار تو است و دانسته ام دیانا عاشق دل باخته بقرار تو میباشد و ساعتی از خیال

تو منك بخت از این حرف دل در سینه گشت طپیدن گرفت و گفت فصل عشق
او را با من نیز جرطریده برای تو گفت طیب گفت آری اقای من چون تو
مرا مامور کرده بودی که هر قدر بتوانم از حالات دیانا مطلع شوم من جبارت
کرده ساعات شبانه روزی او را از جرطریده استفسار می نمودم شنیدم که عاشق
بقرار تو است خواستم این مطلب را عینا دیده و از لفظ او شنیده باشم وقتی
را همراه جرطریده منزل او رفتم از کنیز پرسیدم این شخص کیست کنیز
گفت طیبی است که شب چشم او را بسته به عبادت گشت آوردم دیانا که
اسم تو را شنید مرا بمهربانی و محبت پذیرفت و قریب دو ساعت نگاه داشته
تمام این وقت صحبت از تو بود و از من خواست کرد که اگر ممکن بشود روزی
بکدغه را بدیدن او بروم من هر روز بدیدن او رفته و تمام گفتگوی ما از
تو بود و اسم تو را که بزبان مبادود از حالت او اثر عشق هویدا بود و مکرر
من صحبت را از امورات مفرقه شروع میکردم لکن دیانا فوری حرف مرا
قطع کرده و صحبت شما را بیان مبادود گشت را از شنیدن این خبر فرحی
بی اندازه حاصل شد و از طیب پرسید در مدت غیاب من چند دفعه موسیو
دو منسورو بخانه دیانا آمده است طیب گفت دو مرتبه بیشتر نیامد گشت
گفت دوک چطور طیب گفت دوک ایدا باین طرفها رؤیت نشده است و هیچ
کس بخانه دیانا قدم نگذاشته است گشت بر خواسته و با حالتی مسرور بطرف
منزل بارون روانه شد و از شدت فرح یا از سر نمیشناخت و باعث فرح او دو
چیز بود یکی آنکه دانست دیانا شوهرش را دوست نداشته و از او متنفر است
دویم آنکه او را زیاد دوست میدارد و این دو مؤده را بکدغه طیب باو داده
گشت در عشق دیانا بی اعتبار بود و قبل از این ذکر شد که قبل از دیدن دیانا
گشت باحدی دل نداده و عاشق نشده بود اول دفعه بود که عشق بخمن هستی

او شرر انداخته بغیر از اسم دیانا نمخواست بشنود بغیر از روی او نمخواست
به بیند و گشت وارد منزل بارون شده و بزبان خوش از بارون سؤال کرده
و او را دلداری می داد در این اندک مدت بارون بقدری با گشت مانوس شده
و او را از صمیم قلب دوست میداشت مانند پسر حقیقی خود اگر چه از
مرك دختر اندوهناك بود اما از مشاهده گشت مشغوف می شد گشت دوباسی
از بارون خواست کرد که با او سوار شده همراهی کند بارون این خواست
را قبول کرده و با گشت دو باسی سوار شدند و راه خپان و کوچها را
طی کرده تا بدرب خانه دیانا رسیدند گشت پیاده شده اسب خود را به جلو
دار سپرد و از بارون خواست پیاده شدن نمود بارون خپال کرد این
خانه منزل دوک دانزو است از پیاده شدن ابا کرد اما فوری ملتفت شد که
خانه به این محقری منزل دوک دانزو برادر شاه و ولعهد مملکت فرانسه نخواهد
بود با حالتی خشمناك به گشت گفت دوست عزیزم اگر چه من بسیاری کمتر
آمده ام و از اسرار این شهر عظیم کاملا مطلع نیستم اما یقین دارم دوک دانزو
برادر و ولعهد شاه هرگز به چنین محقری منزل نخواهد کرد و یقین این خانه
یکی از معشوقهای متعدد او است که تو مرا امر پیاده شدن می کنی و دوک
دانزو بعد از این کار که بر سر من آورد حال مرا در خانه معشوقه ناخیب خود
پذیرائی خواهد کرد این نیز یکی از آن کارها است که شایسته دانست
این مرد است اما بشما بگویم مقام بارون میریدور از آن بلند تراست که
دوک دانزو او را در منزل معشوقه خود پذیرائی نماید و من از تو تمجب دارم
بعد از آنکه حالت تو و مقام بلند و درستی و راستی و مردانگی تو به من
ثابت شده چگونه قبول میکنی که من بخانه معشوقه دوک دانزو پیاده شوم کان
دارم این يك نوع دل داری است که بمن وعده کرده و بمخواستی بمن خواهر

نشان کی که اگر دختر تو زنده بود حال در چنین خانه محقری دور از آبادی و مردم می بایست به اسم معشوقه دولک زندگی کنند نه دوست من چیز که مرا از سرک دختر عزیزم تسلی میدهد این است که دختر من هرگز راضی به بد نامی نمیشد چنانکه خود را شهید عصمت خود نمود کنت بسمی کرده که دوستی و صداقت او نسبت به برون از آن بسم هویدامیشد و گفت برون شما اشتباه کردید مقصود من از این خیالات که کرده اید هیچ کدام نبوده و این خانه زنی است یا کدامن و نجیب و بلند همت که صفات او پسندیده خواص و عام است برون گفت کیست این زن که چنین او را مدح می کنی کنت گفت زنی است از دوستان تو که من هنوز عشری از خصال جیده او را برای تو نگفته ام و دولک دانزو او را بنهایت دوست میدارد برون گفت جمع بین الضدین می کنی می گوئی زنی است نجیب و درست کار و دولک دانزو او را دوست میدارد اگر زن نجیب باشد او را چکار بدوستی دولک دانزو کنت گفت من عهد کرده ام هرگز بجز از در صدق سخن نرسم و شما التفات فرموده داخل خانه شوید بزودی صدق قول من بشما مبرهن خواهد شد برون گفت بر حذر باش من در حالتی بودم که از حزن و بئس قریب بموت شده بودم و تو بزبان خوش اشک چشم مرا خشک کردی و بوعده های امید واری مرا بیاریس آوردی از وضع تکلمات تو چنین می نمود که بعد از رسیدن پاریس کاری خارق عادت بن خواهی نمود و معجزه مانند چیزی خواهم دید که رفعم از حزن و غصه از من بشود کنت دوباسی که همیشه متبسم بود بسمی از مهر و مودت بروی برون کرده و گفت عزیزم پیاده شده داخل خانه شوید شاید از مواعد من اول چیزی باشد که اندکی تسلی بتو بدهد برون پیاده شده و با کنت دوباسی داخل خانه شد جرطریده که در محن خانه ایستاده و از دیدن برون

و کنت چنان متحیر شد که بجای خود مانند میخ ایستاده و زبانش از گفتار و قدمش از رفتار فرو ماند کنت بطرف جرطریده رفته و آهسته باو گفت برو به مادام دو منورو بگو کنت دوباسی میخواهد شما را ملاقات کند اما زنهار کله از حضور برون به او نیاید بگوئی اما برون از این حرف که اسم مادام دو منورو را شنید دل در پش ضپید باخود میگفت مادام دو منورو که باشد که این شخص که دوست من است و موسیو دو منورو نام دارد بغیر از دیانا زنی نمخواست و من کاغذ های مکرر به دیانا نوشتم که باید بقدم موسیو دو منورو درائی و زناشویی او را اختیار کنی برون با این خیالات راه پله را گرفته صعود مینمود و کنت دوباسی با او همراه بود ناداخل اطاق پذیرائی شدند در این وقت صدای دیانا بگوش برون و کنت رسید که به جرطریده میگوید کنت را بگوئید باطاق پذیرائی باشد من الان می آیم برون از شنیدن صوت دلربای دیانا سر تا پا بخود لرزید و گفت خدای من خوابست یا بیداری یا آنکه از شدت حزن مرض جنون بمن عارض شده که در باز شد دیانا داخل اطاق پذیرائی گردید و از حضور پدرش ایدا اطلاعی نداشت تا گاه چشم پدر و دختر بیکدیگر افتاد که هر دو با هم سیمجه کشیده و دیانا بطرف پدر دویده هر دو دست را بکردن او حلقه کرده برون را از شدت فرح حال دیگر گون گشته و بروی صندلی بزرگی خود را انداخت باریک پریده و قلب زنده قوای او سستی گرفت دیانا که حالت پدر را چنان دید فریاد برکشید آم خدای من پدرم را چه شده و چرا حالت او چنین متقلب شده آم کنت بفریادم پرس چرا رنگ پدرم چنین پریده و چگونه تمام اعضای او سست شده کنت گفت آسوده باش تمام این علامات از شدت فرح و سرور است چونکه پدرت تو را مرده تصور کرده بود و از برای تو شب و روز اشک می ریخت حال

که بگفتم چشمش بروی تو افتاد از شدت فرح نتوانست خود داری کند
 دیانا را اشک از چشمان فغان جاری شده و گفت الهی جزای ظالمان را تو
 بده آیا رحم باین پیر مرد نکردند رفته رفته بارون را حالت قوت گرفته و دیانا را
 در آغوش کشیده از اشک چشمان صورت دختر عزیزش را تر کرده و دیانا نیز از فرح
 اشک چشمان خود را به اشک چشمهای پدر مخلوط کرده بشیر از کشیدن آن و ریختن اشک
 کاری دیگر نبود و کنت ایستاده این دو را مبدید و از وصل آنها محظوظ بود
 بعد از چندی که حال باین منوال بود بارون اشک چشمان خود را با اشک دیانا
 بادستمال خشک کرده و رو بکنت کرد گفت من از تو شنیدم که اسم مادام
 دو منسورو را بزبان آوردی پس مادام دو منسورو کجا است دیانا آهی کشیده
 و گفت آه پدر عزیزم مادام دو منسورو من بدبخت هستم و مسبودو منسورو
 داماد تو است بارون بانعجب گفت چگونه او داماد من شده و من خبر ندارم
 دیانا گفت بجهت آنکه من جرئت مکاتبه با تو نداشتم از ترس آنکه نوشته من
 بدست دوك دازو بیفتد و من یقین داشتم از تمام حالات من شما اطلاع دارید
 بارون گفت تو اگر نمیتوانستی بنویسی مسبودو منسورو میتواندست از حالت تو
 مرا اطلاع بدهد دیانا گفت او هم مهربانست که بودن مرا در یاریش دوك بداند
 بارون گفت سبحان الله این چه کاری است که روی داده آیا میشود مسبودو
 دو منسورو داماد من باشد و من اطلاع نداشته باشم این از کارهای عجیب
 عالم است دیانا بصوتی حزین گفت پدر من که بدون اذن تو شوهر اختیار
 نکرده ام و تو بن نوشتی و حکم کردی بارون گفت آری من نوشتم اما
 بشروطی چند این قرار را داده بودم دیانا را چشم پر از اشک شده و گفت آری
 مسبودو منسورو مرا از مرگ نجات داد اما از بدبختی نجات نداده مرا بلکه به
 بدبختی ابدی گرفتار کرد بارون گفت باعث آنکه مسبودو منسورو میدانست

تو زنده هستی و خبر مرگ تو را بمن داد و مدتی از عمر مرا به تلفی بی
 اندازه و گریه شبانه روز انداخت چه بود دیانا گفت باعث این حرکت شبنم را
 نمیدانم اما کان دارم برای دایمی بود که دوك برای من گسترده بود و این
 کارها را مسبودو منسورو برای بهائی من از دوك کرده اما حالا واهمه از
 دوك ندارم تو هستی مسبودو منسورو هم در فکر خلاصی من هست و مانند
 آقای کنت دوستی داریم که حمایت از ما کرده و دست تسلط دوك را از من
 کوتاه خواهد کرد و رو به کنت کرده گفت آقای کنت آیا این طور است
 که من فهمیده ام و حمایت تو من از کسب و ظلم دوك آسوده خواهم بود
 کنت را چهره برافروخت و سر بر انداخته آهسته گفت خانم من حق من
 نیست که مداخله بکار شما بکنم و داخل کارهای خانواده کی شما بشوم این
 قدر از دست من بر می آمد که پدرت را نزد تو بیاورم و یقین دارم تا صری
 بهتر از بارون میرسد برای تو در عالم نخواهد بود و من تکلیف خود را
 چنین میدانم که از بارون و شما اذن مرخصی خواسته و اسباب زحمت شما
 بعد از این تشوم بارون گفت تمام کارهای بی قاعده مسبودو منسورو از
 خوف دوك دازو بوده کنت نیز تقصیر ندارد اگر از خوف دوك مارانندیده
 انکاشته و صرف نظر نماید دیانا نکاهی از مهر و محبت بروی کنت کرده
 که از آن نگاه معلوم بود بزبان حال میگوید ای خدای شجاعت و مروت و
 فتوت و سخاوت و صدق و صفا آیا سزاوار است تو را چنین نسبت بدهند
 و اسم تو را با اسم مسبودو منسورو خائن بیک میزان بحساب بیاورند و پدرم
 کان کنند همان طور که مسبودو منسورو از دوك خائف است تو نیز واهمه
 داری کنت دوبارسی مکنون دل معشوقه را دانسته بسمی کرده و به بارون
 گفت استدعا از جناب شما دارم از دخترت سؤال کنید آیا باین ازدواج راضی

بوده و از شوهر خود خوشحال است دیانا بی اختیار چنان آهی کشید که محتاج بسؤال پدر نبود و عدم رضایت از شوهر از آن آه سوزناک به بارون و کنت معلوم و برهن شد کنت از بارون سؤال کرد که تو بد خترت حکم کردی مسبو دومنسور را بشوهری اختیار کند بارون گفت آری من حکم کردم و بشر وظی چند که عهده آن رهائی ناموس و جان دخترم از دست دوك دائروی شریز به یاری او بشود و مسبو در منسور و خدمت خود را با انجام رسانید و بر ذمه من است قوی که باو داده ام بهمد خود وفا نموده دخترم را باو بدم یقین است مردمان اصل زاده خلاف قول نخواهند کرد و الان دیانا باید خود را زن شرعی مسبو دومنسور دانسته عذری بیاورد از شنیدن این حرف دیانا آهی کشیده و کنت دوبابی از شدت غیظ نزدیک بود قالب سی کند دیانا لکاهی بکنت کرده و در زیر لب گفت کائن قبل از این مرده بودم و این حرف را از پدر شنیده بودم (کنت دوبابی) آهسته بدیانا گفت دیگر امید برای من نمانده و حق داشتم که قبل از شنیدن این حرف از شما اذن رفتن خواستم بدرت مسبو دومنسور را دوست میدارد دیانا بکنت نزد يك شده و در گوش او گفت کنت دل مرا بیش از این مبادار و رحم بحال زار من بکن اما پدرم نمیداند که من از این شخص بددت مقتوم او را دوست نمیدارم سهل است از هر دشمنی او را مکروه می بینم و هر وقت من بصورت این مرد نظر افکنم مانند نگاه کردن مقهر بیای دار جلاد است بارون حرف دختر را شنیده گفت دیانا اما ملاحظه کن او جان تو را از مرگ خلاص کرده است و ناموس تو را از خطر که هزار مرتبه بی ناموسی از مرگ بدتر و سخت تر است و نفس خود را برای رهائی تو به خطر انداخته است در این صورت تو باید چنین شخصی را دوست بداری باعث این کراهت

و شفر تو را از او نمیدانم کنت دوبابی گفت آقای بارون راست میگویند مسبو دومنسور و دختر شما را خلاص کرد لاکن این کار را برای حفظ شرافت تو و دیانا نکرده است بلکه غرض شخصی داشته است و تا حال خیالات این شخص را کسی ندانسته چنانکه اصل و نسب او را کسی نمیداند اما چه خیالی از این خلاص کردن و ازدواج دارد خدا دانا است لاکن این مرد اصکر اصل زاده محترمی می بود بعد از این خدمت که دیانا را خلاص کرد نباید مزد بخواند و خدمت اصل زاده کائن در حق بیکدیگر واجب است و اصل زاده مزد نمیخواهد این قدر میدانم که در این مرد اسراری است که عنقریب کردش ایام آن سر و رازها را فاش خواهد نمود اما من صریح میگویم هر اصل زاده اگر بود و این خدمت را بدختر تو میکرد در مقابل اجر نمیخواست بارون گفت اما چه کند بچاره دیانا را بی اندازه دوست میداشت و این کار را از شدت محبت کرده است و تو میدانی تقصیرانی که از عشق باشد باید زود عفو کرد کنت دوبابی گفت در این صورت من و خجالت کشید که باقی حرف را بگوید سر بزر انداخت اما دیانا دانست که کنت میخو است بگوید من عشق پاک و حقیقی بدختر تو دارم آهسته در گوش کنت گفت تو به مکثونات دل من آگاه هستی و بامن قرار داده دوست صدیق من باشی و برادری بامن بکنی و من این اخلاص را از تو قبول کردم و حال از تو خواهش میکنم آیا ممکن است بمطلبی که به تو میگویم بامن همراهی کنی بارون که در فکر بود سر بر داشت و گفت اما چه باید کرد با دوك دائرو با این صاعقه که خداوند از غضب برای سزای مردم فرانسه خلق کرده همانا تمام مردم فرانسه کناهکارند که خداوند آنان را چنین غضب کرده و چنین بلائی بر آنها گاشته کنت گفت بارون خاطر جمع آرید من از آن اشخاص نیستم که از سطوت دوك دائرو یا

سایرین خونی داشته باشم و صریح تو میگویم این دوك دائرو نیست که حذر کردن از آن بر تو و من واجب است بلکه حذر کردن از مسبو دومنورو اولی است و باید از این شریر اجتناب کرد من صریح میگویم ممکن است دوك را از اراده فعل شنبیع که دلد منع کرد و من میتوانم کاری بکنم که دوك همه وقت حامی تو و دختر و داماد تو باشد اما باریون زیادتر از آن خوف داشت که بتواند خود داری کند گفت اما من کان دارم اگر دوك بداند دیانا در قید حیات است باز دامها خواهد کشتند و آسوده کی ما را سلب خواهد نمود گنت گفت از صحبت شما چنان مستفاد میشود که مسبو دو منورو را بر من ترجیح میدهید و چنان کان میکنید که او در نزد شاه و دوك امرا بر من رجحان دارد این اشقاء بزرگی است و شما میتوانید این مسئله را حل بکنید و از این خانه که بیرون رفتید بهر یاریسی که ملاقات نمودید حالت مرا از او سؤال کنید تا بدانید من چه کسی هستم و رفتار من پاشاه و خانواده سلطنت بجه نحو است اما باشما معارضه نمیکنم حالا که مایل دارید مسبو دو منورو را داماد خود خطاب بکنید من هم بی کار خود میروم و این خدمت جزئی که بدختر تو کرده ام مرا اصلاح داده بود این کار را میگرد من دیگر کاری ندارم بغیر از آنکه شمارا وداع کنم و همیشه از خداوند عزت و آسودگی برای تو و دخترت بخوام سلامی با احترام بدختر و پدر کرده و عزم رفتن کرد دیانا در حال دامن او را گرفته و بحضور او زانو بزمین زده با خضوع و خشوع التماس از او میگرد که مارا تنها مکنار بعد از تو امید من بکی نیست و تو مبیاید از من دور نشوی اگر تو دور شدی من از وحشت هلاک خواهم شد گنت که دیانا را باین حال دید مرد و دست را برده دست او را گرفت و از زمین بلند کرد و دستهای گنت که بدست دیانا رسیده شروع به

لرزیدن کرد که دیانا عشق او را نسبت بخود بخوبی تلفت شد و گنت را از این خواهنش و التماس دیانا غضب دفع شده و تبسمی بلبان او ظاهر شده با چشمانی پر از عشق بدیانا نگرینسته و گفت حال که مایل شما بر این است من در خدمت گذاری حاضریم و این خدمت را از کارهای شریف و مقدس میدام و مطمئن باشید که بزودی خدمت غلایانی بشما خواهم کرد و من دوك دائرو را ملاقات خواهم کرد و او را از خیال تو منصرف نموده که تو آسوده باشی و قول صریح تو میدهم که بعد از سه روز دیگر خواطر تو از ظلم دوك دائرو آسوده خواهد بود بعد آهسته بطور خوبی مرا از نزدیک دیانا برده و گفت اما تلفت من باش بعد از امروز عدوی من مسبو دو منورو خواهد بود زیرا که من بدون رضایت او پدرت را نزد تو آورده ام دیانا دست او را گرفته فشار دو ستاه داد و گفت حاشا که من نازیده ام این مهر و محبت که از تو دیده ام فرا موش کنم گنت پدر و دختر را وداع کرده از در بیرون رفت

— فصل شانزدهم —

چگونه دوك دائرو دانست که دیانا زنده است

در این وقت که گنت دو بانی باریون میرید و را وارد یاریس کرده و بخانه دیانا برد شاه و تمام اهل درب خانه دو قریه (شارتر) برای ادای نماز بکلیسا رفته بودند و از کنا هان خود توبه و اثابه میگردند و این رسم شاه بود که سالی یک دفعه بروزی معین باین کلیسا میرفت و در این روز تمام اهل درب خانه و شاهزاده کان و شاهزاده خانها و امرا و صاحب منصبان و اصل زاده کان در رغب شاه باین کلیسا حضور بهم رسانیده و در نماز و توبه اقتصا

پشاه کرده مشغول طاعت و عبادت میشدند *

دولك دانه در این روز از هر کاری آسوده و پشاه همراه بود در حین کلیسا ایستاده و جمعی را تماشا میکرد يك دفعه پهلوی خود کسی را ایستاده دید بطرف او نگرید کنت دوباسی را دید بی اختیار فریاد کشیده و گفت آه کنت این تو هستی و حال چند روز است من تو را ندیده ام کنت گفت آری از پاریس به عجله آمده ام که چند گله حریف باشا گفتگو نمایم دولك گفت چرا زودتر نیا مدی که در عبادت سالی یکمرتبه با ما همراه باشی کنت گفت برای آنکه امروز صبح من از پاریس دور بودم و من حال سه هفته است که در پاریس نبودم و امروز وارد پاریس شده ام دولك گفت این غیبت برای چه بود و چه خبر تازه داری کنت گفت باین عجله آمده ام برای کار لازمی که باشا دارم و از شما وقت میخواهم که بقدر يك ساعت باشا صحبت بدارم دولك گفت نماز نزد يك با تمام است و از کلیسا که بیرون رفتم برای اصفای مطالب شما حاضر هستم و شما جانی نروید از کلیسا که بیرون برویم من یکسر بمنزل خواهم رفت و در آنجا باشا سؤال و جواب خواهم کرد کنت منتظر ایستاد تا شاه از تکالیف مقرر عبادت فارغ شده و از کلیسا بیرون رفت دولك از شاه اذن خواست که بمنزل خود رفته رفع خسته کی بنماید شاه او را اذن داده فوری دولك با کنت دوباسی برای خانه دولك روانه شدند بخانه دولك رسیدند بمحل مخصوصی که دولك برای صحبت بحرمانه معین کرده بود رفته و غصن کرد احدی را اذن دخول ندهند و خود با کنت دوباسی مشغول صحبت شدند دولك گفت بنشین دوست من که از برای فقدان تو من محزون بودم و تو را در اعداد اموات تصور میکردم زیرا که هر تو بعد و دشمنان تو بشمارند و از نبودن تو دشمنان مسرور بودند چنانکه من محزون بودم اما حالا وقت

این گفتگو نیست بمن بگو از آن دختر چه خبر داری و من شنیدم که تو را بی بطرف او پیدا کرده و یقین دارم این مسافرت را نیز برای آن دختر اختیار کرده کنت دوباسی که از این سؤال بی اندازه خشمناک شده بود بزحمت زیاد کظم غبط کرده و گفت آقای من وقت آن رسیده که گشته خود را درو کنی و هانا زراعت تو ننگ و شرمساری بوده و حال وقت درو کردن رسیده است دولك را از شنیدن این حرف رنگ از چهره بریده و به تنیدی گفت چه میکنی کنت گفت هر چه کنم شما خوب شنیدید و محتاج بتکرار مطلب نخواهید بود *

دولك گفت صریح بگو شوخی و مزاح را بگذار شأن تو از این بلند تر است که شوخی و مسخری را پیشنهاد کنی کنت گفت آقای من همین است که میکنی و من در تمام عمر شوخی نکرده ام و هر چه میکنم عین حقیقت است و اگر قدری در باب این دختر فکر کنی صدق قول من بر تو واضح خواهد شد دولك گفت کی است این دختر کنت گفت همان است که مبدائی دولك گفت آیا او را دیده کنت گفت آری دولك گفت با او صحبت داشته کنت گفت لابد بودم با او صحبت بدارم زیرا همچنانکه شما او را مرده تصور کرده بودید تمام مردم یقین بمرگ او داشتند رنگ دولك زرد و بخشم اندر شده ولی نمیدانست چه بگوید و خشم را بجه کسی براند کنت دوباسی بدون آنکه اعتنا بخشم دولك کرده باشد رشته سخن را قطع نکرده و گفت آری این دختر بدبختی که تو میخواهی بمقتل داخل فسق و فجور کنی او خیال داشت بدادن جان حفظ ناموس خود کند تا از خطر بی ناموسی ایمن ماند لیکن به بدبختی دیگری گرفتار شد که نزد او مردن باین زندگی ترجیح دارد دولك زیاده از اول مضطرب و مانند پر مرغی که از امواج هوا هر لحظه بطرفی رود سرا سیمه

شده از كنت پرسید چه بر سر او آمده و بدبختی او چه بوده كنت گفت بدبختی او اینكه ناموس او را شخصی از عار رهائید و زندگی او را از مرگ نجات داد ولی او را مجبور کرد كه زنا شوئی او را احقبار كند و حال آنكه این دختر كمال شرف را از این رهائنده خود داشت و دارد اما ناچار بن باین ازدواج داده و الان (مادموازل دیانا دو میردور) مادام دو منسورو نامیده میشود و این دختر بدبخت از بیم آنكه مبادا معشوقه دوك دانه شود برخلاف میل و دلتخواه زن مسبو دو منسورو شد از شنیدن این حرف رنگ دوك زیاد تر از اول پریده گفت آیا راست میگوئی و این حرف را كه میگوئی بر تو یقین حاصل شده است كنت گفت آری راست میگویم و چون منی را سزاوار نیست دروغ گوید و تو خوب میدانی كه من در مدت عمر دروغ نگفته ام دوك گفت صدق قول تو بر طالبان واضح است و این انكار من از آن است كه نمیتوانم باور كنم كسی از اصحاب من چنین خیانتی بتواند بر من روا دارد و خونی از من در دل او نباشد كنت گفت آقا من در این كار تفسیری به منسورو نمی بینم و هر كس بود این كار را میكرد در صورتیكه دیانا زن او بود البته حفظ ناموس زن بر شوم بهر چیزی در عالم ترجیح دارد

دوك گفت حق باتو است لیكن اگر تفصیل را بدانی بن برادری نخواهی داشت و قول مرا تصدیق خواهی كرد و تو از اصل زاده كافی هستی كه تمام محبت باید بوجود تو مفاخرت كنند حال خواهش مرا گوش داده تا مبادا من و مسبو دو منسورو حكم بانی كنت گفت مرا مبرر مائید دوك گفت آری تو را میگویم و خواهش دارم چنانكه شیوه تو است بدون تعلق و ریا حكم بحق برانی و بدانی كه مسبودو منسورو در حق من چه ظلمی كرده است و این درد غم و حزن من تمام از سو اعمال این شخص است كنت گفت حزن و غصه

شما چه بوده است من هیچ خبر ندارم و شما با وجود اعتماد تام كه بن دارید هیچ وقت از این مقوله فرمایشی نقرموده اید دوك گفت حال خواهم گفت و بن كوشدار من از اول كه این دختر را دیده و او را دوست داشتم خیال من نبود او را بریام یا او را بعنف داخل فسق و فجور كنم بلكه خیالم این بود به رسل و رسایل و وعد و وعید او را رام كرده كام دل حاصل كنم كنت نسمی كرده و گفت آقایی من حزن و غصه شما همین بوده

دوك گفت آری كوشیده و من درد دل را با منسورو در میان نهاده و تفصیل عشق خود را با این دختر با و كنم

كنت گفت آقایی من كان میكنم این مسبو دو منسورو بوده كه شما را اغوا برپودن این دختر كرده است دوك گفت آری درست فهمیدی مسبو دو منسورو مرا اغوا برپودن این دختر كرده سهل است برپودن او را متقبل شده و منسورو بود كه این دختر را از میان جنگل ربوده بقصر من آورد و برهان صدق قول من نوشته ایست كه منسورو بن نوشته است در حال دوك برخواسته بطرف مخزن نوشته جات رفته و كاغذی را برداشته به كنت داد و گفت این نوشته را ملاحظه كن كنت نوشته را از دست دوك گرفته در حالتی كه از شدت غیظ دستش می لرزید و كاغذ را خواند كه مضمونش این بود آقایی من خاطر شریف جمع باشد كه مرغ بدم افتاد و دختر بارون امشب برای اقامت نزد عه اش روانه شد اما من نمی گذارم عه را ملاقات كنند و او را از میان راه خواهم ربود و روانه قصر شما خواهم كرد و هر چه میخواهی با او كن و من در اینجا خواهم ماند برای آنكه كسی در حق من و شما سوء ظن نبندد جاكز حضرت والا منسورو دوك گفت حال چه میگوئی بعد از آنكه این نوشته را بختم خود دیدی حال ملاحظه كن خیانت از این بزرگ تر چه

میشود بعد از آنکه چنین بدنامی را برای من منتشر ساخت دختر را از قصر
من فرار داده و به اینهم اکتفا نکرده خبر مرگ او را بمن داده و باصرار
او من یقین بمرگ این دختر کردم گفتم من نمیکویم خیانت نیست لیکن
عشق او باین دختر هر کاری را باو سهل مینمود و این کارها را بشوق این
دختر کرده مقصودش خیانت بشما نبوده است اما چیزیکه من تعجب دارم این
است که چرا چنین کاری را کرد و به جرئت تمام بدختر و پدر حالی نمود که
شما ظالم و رباینده دختر میباشید و او حامی این دختر است و این حمایت را
اول برای شرافت و اصل زادی میکند و در ثانی مقصودش زنا شویی با دختر
بارون میریدور است و مسیو دومنسور و بعد از ورود دختر بقصر (نوجی)
نوشته از پدرش باو رسانید که دختر را امر کرده بود به مسیو دو منسورو
اعتماد نموده و هر چه باو بگوید اطاعت امر او را نموده بخلف از امر او ننماید
و دختر بعد از مطالعه خط پدر خود را مطیع منسورو نموده و مسیو دو منسورو
او را بزورقی کوچک تشایده و از رود خانه گذرانیده در اینجا اسبها حاضر
کرده بود و دختر را سوار کرده بیابان رسانید و هر قدر دختر را استمالت
میکرد که بقدر او در آید دختر ابا و امتناع نموده مسیو دو منسورو نیز هر لحظه
او را از تو خوف میداد و آخر بطوری از تو خائف شد که تن بقدر منسورو
در داده و حالا چند روز است که این دختر بدیخت مادام دو منسورو نامیده میشود
دولک را از شنیدن این حرف چنان خشم مشتعل شده که بر پا خواسته و در اطاق
راه میرفت گاهی از غضب پا بر زمین میسکوفت و گاهی از غیظ مشت به
آسمان حواله میکرد رو به کشت کرده و گفت کی است که این خائن را از
غضب من نجات بدهد وای کنت تو عنقریب خواهی دید که من چگونه انتقام
خود را از این خائن خواهم گرفت کنت گفت حاشا وکلا که مثل تو شاهزاده

مرتبک چنین فعلی شایع نمیشود همانا شأن تو نیست که از نوکر خود انتقام بگیری
بلکه تکلیف تو این است او را حاضر کرده خلافهای او را بدستاری و او را در
موقف استعطاق نگاه داشته بعد از ثبوت خلافها و توضیح خیانت او بکشم شاهانه
در حق او معمول داری و در این صورت تو مکافات دهنده کنشاهان خواهی
بود نه منتقم دولک گفت بعد از ثبوت قصیر در حق او چکتم کنت گفت اول
کاری که تو واجب است این است دختر بارون میریدور که از تو باین قبده
در افتاده او را آزاد کنی دولک گفت آیا این کار ممکن است کنت گفت آوی
ممکن است چون این عقد رضایت نموده و تمام اینکارها بشرط بوده از قرار
معلوم منسورو هیچ شرطی را نیاورده و بدون رضایت دختر را بقدر خود
در آورده است و بعد هر چه حکم خائنان است در حق منسورو مجزا دارند
و آن وقت من فخر میکنم که به اول اصل زاده فرانسه خدمت میکنم و به آقایی
نوگری میکنم که ذره از عدل تجاوز نکرد و نمیکند دولک گفت بسیار خوب
همینطور که شما رای دادید معمول خواهم داشت اما بمن بگوئید بر هم زدن
این عقد را چگونه باید اقدام کرد کنت گفت در باب بهم زدن این ازدواج
شما ابتدا شروع نکنید و بگذارید بارون دومیریدور شروع باین کار کرده و شما
معین و حاکم باشید دولک گفت چگونه ممکن است پدر او در این باب شروع کند
و حال آنکه مسافریادی از ما دور است کنت گفت نه آقایی من او الان در
پاریس حاضر است دولک گفت یقین بخانه تو منزل دارد کنت گفت نه خانه
من نیست و بخانه دختر خود منزل گرفته است اما از شما استعطا دارم که باز در
باب آسودگی این دختر بمن قول بدهید و یقین بدانید از این کار نام نیست شما
بیادگار خواهید ماند آقایی من ملاحظه اصل زادی و خدمات نمایان بارون در
چنگهای خارجه لازم است و از آن بالا تر اگر حالت این دختر بدین منوال

باشد از غصه خواهد مرد و این پیر مرد نیز از غصه دختر خواهد مرد در حقیقت شما جان دوفر فرانسوی عیسوی مدعی از مرگ تافنی نجات داده اید و تمام این کارها بیک گله که از زبان شما جاری شود اصلاح خواهد شد دوک گفت خاطر جمع دارید من قول صریح شما میدهم که آنچه گفته اید معمول بدارم حال بگو باید چه وقت من ببارون ملاقات کنم گفت هر وقت بشهر معاودت فرمودید بارون برای شرفیابی شما حاضر خواهد بود اما بگوئید که من یقین حاصل کنم آیا قول صحیح که سزاوار اصل زاده و شاهزاده چون تو باشد از تو میخواهم گفت گفت چه وقت بشهر میآئید و من بجا خدمت شما برسم دوک گفت فردا قبل از ظهر در عمارت لوور شما مرا خواهند دید و من انتظار ملاقات شما را دارم گفت از دوک وداع کرده و بر اسب خود سوار شده بادی شاد و حالی مسرور و مشغوف برای رسانیدن این مژده بدیبا و تسلیمت بارون میرید و را اسب میآخت و بهیچ نقطه عنان باز نکشید تا داخل شهر پاریس شد

§ (فصل هفتم) §

§ مابین دوک دانزو و مسیو دومنسورو چه گذشت §

شاه با تمام اهل درب خانه بیاریس معاودت نمود و (کنت دوباسی) نیز بنا به وعده که بدوک داده بود در عمارت سلطنتی حاضر شده و جمعی از ارکان وندما در آن حاضر و انتظار بیرون آمدن شاه را داشتند که از جمله حضار مسیو دومنسورو بود کنت دوباسی باشکوه صحبت میداشت و هر لحظه نگاهی از بغض و عداوت به مسیو دومنسورو میکرد که در این وقت پیش خدمتی از دوک دانزو آمده و به کنت گفت حضرت والا انتظار شما را دارد کنت دوباسی در حال

روانه شد و داخل اطاق دوک گردید دید دوک با کمال غضب نشسته و نوشته مسیو دومنسورو را در دست گرفته مطالعه میکند کنت را که دید بارونی از غضب بر افروخته باو گفت منسورو آمده است کنت گفت آیا بهرم دیروز ثابت هستی دوک گفت مصمم هستم و این عزم من تغییر نخواهد کرد و حرف همان است که دیروز بگو گفته ام و قول همان است که بگو داده ام از دیروز تا حال هر قدر فکر کرده ام بغض من در باره این دنی که خود را اصل زاده میثاند زیاد تر شده و من مصمم هستم این ناکس را به پائنه جکمه خود معدوم و محو نمایم کنت گفت بسیار خوب آیا مصمم هستید حکم بطلان این ازدواج را داده و این دختر بد بخت را از ظلم این محجل آزاد نمائی دوک گفت آری و این عهدی است که من دیروز با تو در حضور تو بسته ام و تقییری در عزم و قول من نخواهی دید الان بیرون برو و این ناکس را بگو نزد من آمده تا باو حضوری جواب و سؤال کرده تقصیرات عفو ناپذیر او را بر او مدلل دارم و بعد حکمی که لازم است بر او برانم کنت مسرور از نزد دوک خارج شده و به مسیو دومنسورو نزدیک شده با انقی شامخ باو گفت حضرت والا تو را میطلبید و خود نزد رفقا آمده با آنها مشغول صحبت شده اما هوش و حواس او نزد صحبتهای دوک بود که با مسیو دومنسورو چه میگوید در حقیقت این ساعت بی نهایت نزد کنت اهمیت داشت زیرا که کار ازدواج خارج نبود یا آنکه دوک بوعده وفا کرده حکم بطلان عقد دیبا را میداد در این صورت دیبا زن شرعی کنت دوباسی شده و کنت بقیه عمر را با معشوقه به عیس و عشرت میگذرانید یا آنکه دوک مغلوب منسورو شده و دیبا در تصرف منسورو باقی میماند در این صورت بقیه عمر کنت با هجران و درد و غم بیایان میرسید در این خیال بود که صبحه غضب دوک را شنید و صدای شکسته شدن شیشه بگوش او رسید کنت

از مسرت سر از با غیبتناخت و با خود میگفت بعد از این از غم و غصه فارغ
خواهم شد دیانا از من و من از دیانا خواهم بود حضار که از اصل مطلب خبر
نداشته صبحه غضبناک دوله را که شنیدند هر کدام حدسی زده و تیری بتاریکی
می انداختند کمتر کسی غضب دوله را باین حدت و شدت دیده بود بعد از لحظه
قریبهای دوله اندک اندک آرام شده و صدای او بکوش مستمعین میرسید که
بطور نوازش بمنسور و سخن همی گوید در این وقت درب اطاق باز شده مسبو
دو منسور و از در بیرون آمده و دوله تا درب اطاق او را مشامت کرده حضار
از دیدن دوله برپا خواسته تعظیم و تکریم بجا آوردند دوله باواز بلند مسبو دو
منسور و را خطاب کرده و گفت دوست عزیزم من باید بزودی شما را ملاقات
کنم چه وقت مرا دیدن خواهی کرد مسبو دو منسور و با نجوایی اندازه گفت
امشب بمحضر اعلیحضرت شاه من حاضر هستم یقین حضرت والا نیز در انجا
تشریف خواهند آورد دوله گفت هر چه میل شما است من از اطلب و همیشه
عیش و شاد را از خداوند برای شما می طلبم دوست عزیزم حضار را از این
برخورد و اظهار مهر و محبت دوله نسبت به مسبو دو منسور و حیرت بر حیرت
افزود آن غضبناکی دوله که همه را یقین حاصل بود کار مسبو دو منسور و تمام
و آفتاب طلعت در غم است چگونه مبدل مهر و محبت شد و این تعارفات مهربانه
فوق العاده دوله نسبت باو از چه راه و سبب بود بعد دیدند که دوله سر پیش
برده و چند کله نجوی بکوش مسبو دو منسور و گفته که او تعظیمی بدوله کرد
و روانه شد یکسر بطرف رفقای مجتمع آمده با خواطری شاد ولی خندان گفت
آقایان و دوستان من لازم است شما را اطلاع بدهم چند وقت است من زنی دارم
و به بعضی ملاحظات عروسی را تعویق انداخته بودم حال آقای مهربان من دوله
اذن عروسی داده و فرموده اند امشب عروسی من شروع شود در این شب

عروسی را در قصر او و حضور شاه و ملکه آورده معرفی غایم این زن ماداموازل
دیانا دو میزدور نامیده میشد و حالا مادام دو منسور و خوانده میشود حضار را
از شنیدن این حرف تنبیری در بشره ظاهر شد مگر کنت دو بایی که از غیظ
تزدیک بهلاکت بود نظر باطاق و دوله افکند دید هنوز درب اطاق ایستاده
کنت دو بایی نظر از روی تحقیر بدوله کرد که رنگ از چهره دوله پریده
طاقت از نگاه میاورم فوری داخل اطاق شده دو را بروی خود بست کنت
از شدت غیظ دست بقبضه شمشیر رده خواست در قصر سلطنتی به مسبو
دو منسور و حمله کند اما فوری عقل او برخشم غالب آمده ملاحظه کرد
مبارزت در قصر سلطنتی شایسته نیست و اگر مسبو دو منسور و را به بیرون رفتن
و مبارزت بکوشه خلوت بدون سابقه مجبور کنند بر تمام مردم یقین حاصل
خواهد گشت که کنت با ماداموازل دو میزدور عشق محرمانه دارد بنا بر این
سکوت کرد ولی باید سکون بر خود ندیده بر خواست باحالی که در دل خود
دوله را امن و خیرین میکرد و از خلاف قول میگرد بود از قصر شاهی بیرون
آمده و یکسر بمنزل دیانا رفت گفت خاتم هر قدر مرا مکروه داری سزاوارم
زیرا که بوعده دروغ تو را مطمئن کردم مرا حقیر و خوار بشمار از آنکه من
خود را شخصی کان میگردم حالا دانستم قابل هیچ کاری نبوده و اقوار میگویم
آدمی خوار و ضعیف و حقیر هستم بهر نحو مرا تحقیر کنی شایسته خواهد بود
من بتو میگویم از امروز زن شرعی مسبو دو منسور و خواهی بود و امشب
حضور شاه معرفی خواهی شد و دیگر امیدی در این عالم برای من باقی نماند
بقیه عمر را باید محنت و ذلت باحزن و اندوه بسر برم این دوله دائره آدمی
است دروغ کو سزاوار نیست او را شاهزاده بخوانی یا بی نوع انسان بدانی
بارون میزدور حضور داشت هر قدر پدر و دختر سبب را از کنت سؤال

کردند جواب نداده از در بیرون رفت و بر اسب خود سوار شده در حالی که نزدیک بود خون از چشمان او جاری شود عنان اختیار را به اسب داده نمی دانست بکجا می رود بر قارئین محترم لازم است سبب مهر فوق الماده دوك را در حق مسبو دومنصور و بداند با وجود وضوح خیانت منصور و اهمیت بی التفاتی بجای آنکه دوك حکم اعدام در حق او مجری دارد و چگونه محل التفات و بروز محبت شد دوك از خیانت مسبو دو منصور و خشمناك بود و هر لحظه برای انتقام از او خیالی تازه می کرد و با خود می گفت يك شخص مجهولی را که من طرف وثوق خود قرار داده تا او را بر تبه می رشکاری شاه رسانیدم و تمام رازهای نهفته خود را با او در میان نهادم چگونه باین جرئت باین خیانت کرده از يك طرف اسباب رسوائی من شد و از طرف دیگر خود را نزد بارون و دخترش خیر خواه عالم انسانیت بخرج داد و چگونه دختری را که من مال و جان در زایش می دادم من را و او را باین آسانی فریب داده مالك شد با خیالات بود که مسبو دومنصور و وارد اطاق شده و تنظیم کرد ملتفت شد که دوك خشمناك است لیکن اعتنائی بخشم دوك نکرد و این بی مبالائی مسبو دو منصور و از چشم دوك پنهان نماید که بدون اعتنائی بخشم دوك گفت چه فرمایش داشتید آقای من دوك گفت من و تو در این غرقه آنها هستیم هیچکس سؤال و جواب ما را نخواهد شنید بدون واهمه هر چه از تو میپرسم جواب بگوی مسبو دومنصور و تنظیم کرده گفت در فرمایشات آقای خود حاضرم دوك گفت اول بتو گفتم کسی محبت ما را نمی شنود برای اینکه بازادی محبت کنیم حال میپرسم تو کر امین من هستی هانقدر که تو ارادت و اخلاص باین داری منم بتو لطف و مرحمت دارم مسبو دومنصور و گفت آقای من در این مسئله شکی نیست التفات تو و بندگی صادقانه من نسبت بتو بر عللایان واضح است دوك گفت من هم

شکی در صداقت تو نکرده ام زیرا که مدتی است تو مرا راه نمائهای خوب کرده و چندین دفعه جان خود را برای رضای خواطر من بمخاطره افکنده همه وقت از خدمات صادقانه تو راضی بوده ام خصوصاً خدمت آخری که هر نوع محبت در حق تو کم نایسته کی ترا داری مسبو دومنصور و گفت خدمت آخری کدام است که چنان مطبوع طبع ولی نعمت من افتاده دوك گفت حکایت دختر بدبخت بارون میبرد و مقصود من است مسبو دومنصور و قدری مضطرب شده و بی اختیار دست به پشائی برده مثل آنکه خیالی را میخواست از خود دور سازد دوك گفت گمان دارم تو هم برای فقدان این طفل بدبخت اندوهناك هستی و از برای جوانی و جمال او متأسف هستی منصور و گفت آری آقای من و خیلی افسوس دارم و یقین دارم حضرت والا نیز متأسف هستند و این دختر بدبخت را فراموش نکرده اند و همه وقت برای او محزون خواهند بود دوك گفت چگونه او را فراموش میکنم و حال آنکه تو این دختر را محض خواطر من از پدرش ربودی و این خدمت بزرگی بود که برای من کردی هر گاه او را فراموش کرده بودم خدمت تو را نیز فراموش می کردم مسبو دو منصور و گفت آقای من این کاری است گذشته و شما هرگز راضی نبودید که این دختر خود را هلاک کند و این تقصیر را از محبت کرده اند نه از عدلوت و یقین داشته باشید که خداوند این گناه را بر شما بخشیده و حزن اندوه شما باعث غفران گناه شده است دوك گفت راست میگوئی مرگ این دختر پرده شده که اعمال ما را مستور کرد اما دوك در وقتی که این نطق را می کرد از شدت غیظ صدایش گرفته میشد و هر قدر میخواست خشم خود را بپوشیده و کظم غیظ نماید برای او ممکن نمیشد و از وجنات حال او خشم بی اندازه اش مکتوف میشد مسبو دو منصور و دانست که دوك بحقیقت امر پی برده و به وسایس او

مبالغ گشته است و چاره ندید بجز آنکه راست بگوید گفت آقای من اذن
میدهید که من به آزادی مطالب خود را بر سر برسانم دوك با عظمت و کبریا
باو گفت من اول بتو گفتم به آزادی سخن بوان و تمجب دارم که چه چیز
باعث نکفتن حرفهای تو است
موسبو دوسورو گفت از آن می ترسم که در بین حرف آزادی تکلم را از
من بگیری و مانع از گفتن عرایض من بشوی دوك خنده قهقهه کرد که
مخصوص او بود و هر وقت خشم او به منتهای درجه میرسد بر وضع مخصوصی
بلند میخندید و این خنده به موسبو دوسورو فهمانید که دوك بجه اندازه
خشمناک است گفت آقای من شما کمال دارید دیانا هنوز در قید حیات است
دوك گفت آری و برای تو امکان دروغ گفتن و حبه و تذبذب نیست و من
نمیدانم این رفتار تو را به چه نسبت دهم و حال آنکه تو حزن مرا از فقدان
و مرگ این دختر برای العین میدیدی که آرام از من سلب شده و خواب بچشم
در نیامده و شبانه روز برای مرگ این دختر محزون و مغموم بودم و يك
کله حرف تو مرا از آن اندوه بشمار رهائی میداد که بگوئی این دختر در قید
حیات است و این يك کله تمام حزن و اندوه مرا بر طرف میگردانید چه
باعث شد که این يك کله را بمن نکفتی هانا عذاب مرا میخواستی و باندوه من
خوشحال بودی نمیدانم این کار را بجه عداوتی از تو نسبت بخود حمل کنم و
دوك در وقت تکلم چنان بخشم اندر شده که از جثمان او شرر میریخت موسبو
دوسورو گفت چنان یافته ام که این تفریق را نسبت بمن مفرمائید و از من
شکایت دارید دوك طاقت نشستن میاورده بر پا خواست و مشت را کرم کرده
دو قدم بطرف موسبو دوسورو رفته و گفت ای خائن بد ذات هر چه شکایت
دارم از تو است و دلیل موجه دارم و میرهن می کنم که در شکایت خود

محکم هانایان خیانت کرده از چندین جهت و هیچ نوکری تا حال به آقای
خود چنین خیانتها نکرده و دختری را که عشق باو داشتم و از عشق او مرتکب
کنایه بودن آن دختر شدم نواز من و بودی موسبو دوسورو را رنگ بکلی
از چهره پرید لیکن جلالت کرده و خود داری نموده گفت آنچه میگوئید
صحیح است دوك گفت اعتراف بچنین گناهی مبکی ای بی شرم بیقرت و ایدا
از روی من حیا نمبکی و مثل نوکران صادقی تکلم می کنی موسبو دوسورو
گفت استدعا دارم آهسته تر فرمایشات خود را تکلم فرمائید من کمال داشتم شما
چنانکه سزاوار است با اصلزاده درست کار و با نوکری صادق سزاوار تکلم
کردن است با من سخن خواهید راند دوك از شدت غیظ باز خنده قهقهه
کرده و گفت عجب از چنین خادمی امین موسبو دوسورو بدون آنکه از
خشم دوك اندیشه بدل راه دهد گفت آری نوکری صادق و امین هستم برای
شاه دوك را از شنیدن این حرف حیرت دست داد و از شدت خوف و غیظ بر
خود لرزیده گفت معنی این حرف تو را ندانم واضح بگو تا بدانم موسبو
دوسورو گفت عرضم بر این است اگر اندکی کظم غیظ فرموده و عرایض
مرا اصفا فرمائید خواهید دانست من حق دارم از آنکه این دختر را روده ام
با وجود آنکه میدانم حضرت والا این دختر را دوست میدارید دوك از این
جسارت و بیشرمی مبهوت شده و ندانست چه میگوید اما دوسورو قطع سخن
نکرده و گفت اگر آقای من ملاحظه کنند خواهند دانست که من قصیری
نداشته ام چون این دختر را دوست میداشتم و بر او عاشق بودم دوك گفت
ای بیشرم آیا از محبت من در حق او مطلع نبودی دوسورو گفت آری بدرستی
آگاه بودم که حضرت والا محبت بی اندازه باین دختر دارند اما دیانا دومیرید و
حضرت والا را دوست نمیدارند دوك به تسخیر گفت بچنین تو را دوست میدارد

منسورو گفت شاید اندکی مرا دوست بدارد دوك گفت دروغ میگوئی
و تو او را بجهله از من زیودی هیچشانکه من او را از بدیش بودم و در
محبت ملامت دو در نزد او يك میزان بوده ایم اما من اقا هستم و تو نوکر
و تو میبایست تابع امر باشی و حال آنکه مرا چه بمن و دختر و پدر دختر گفتی
تمام را سخن از در کذب راستی و سهیج کدام راستی نگفتی و این عجب است
که از این نبرد تو منظور و منصور باشی و این من مغلوب و منکوب اما اشتباه
کرده اگر تو بجهله و دروغ استناد هستی من قدرت و قوت توانا می باشم
موسبو دو منصور و گفت آقای من اول ~~گفتم~~ من او را دوست میدانم
دوك گفت در صورتی که محبت مرا نسبت باین دختر مبدالتی حق
نداشتی او را بخوای و بر تو واجب بود حذر کنی از اینکه متعوقه آقای خود را
دوست بداری موسبو دو منصور و گفت آقای من خدایات مرا منظور دارید
و این حرف را ببلجه گفت که دوك زیاد تر از اول خشنامك شده و گفت
حال مرا تهدید میکنی ای خائن بد ذات موسبو دو منصور و گفت شما را تهدید
نمیکنم اما میگویم زیاد دنبال نکنید من این دختر را دوست میدانم و نوکر
تو هستم و الان این دختر زن شرعی و ملك من است و هیچکس را حق بر زن
من نیست اگر چه شخص شاه باشد من عاشق این دختر بودم و او را بقدر
خود در آورده دوك از غیظ برخواست بطرف زنك اخبار رفت و دست
بنزد يك بند زنك برده که خدا مرا احضار کند گفت تو او را تصاحب کرده
اما بزودی خواهی دید چگونه از چنگ تو بیرون خواهد رفت موسبو دو منصور و
خود را میان زنك و دوك جابل ساخته گفت آقای من صبر نمائید اگر خدام
را احضار و مرا امانت کنند شاید زود پشیمان شوید دوك ایستاده گفت
اگر میخواهی امانت نه بینی دست از این دختر بردار موسبو دو منصور و

گفت چگونه دست از او بکنم و حال آنکه او زن من است منصور خدا و در
شرع کسی نمیتواند دست از زن خود بردارد دوك گفت اگر او را بحضور
خدا گرفته بزودی در حضور مردم دست از او خواهی کشید و جرئت آن
را نداری که اسم او را بزبان میسوری موسبو دو منصور و گفت یقین از تمام
کار من و دیانا اطلاع دارید دوك گفت آری و قدر ذره از رفتار و گفتار
شما بر من پوشیده نمانده و چون توانا بکاری خائن نمی توانی عن خیانت
کرده کار را موافق دلتوا خود از پیش بری میدانم که این عقد تو باطل است
زیرا که شرایط را با دختر بجا نیاورده و آنچه باو گفتی دروغ بوده دختر تو را
دوست نمیدارد بلکه از دیدار تو متنفر است چنین عقدی را من بر هم
خواهم زد اگر هزار مرتبه بحضور خدا و حکام شرع بسته شده باشد موسبو
دو منصور و گفت قدری آرام بگیرد شما جنسان خشنامك شده اید که كفر
میگوئید دوك گفت محال است از این عزم بر گردم تو باید الان این دختر
را ترك کرده و اسم این عقد غیر شرعی را بزبان میسوری و من حکم بتو
میکنم این دختر را به بدوش و گفتار و اسم او را بعد از این بزبان نیسار
اگر مهمل داری باین منصبی که رسیده باقی بمانی و فی بلد نشوی امر مرا
فوری اطاعت کن و الا تو را معدوم خواهم کرد و با پاشنه چکمه خود تو
را چنان خورد میکنم که این قدح را و يك قدح چینی قیمتی که روی میز گذاشته
بود بر داشته بزمین زده خورد شد این بود که گفت دو بامی و رفقای او
صدای تفر دوك و صدای شکسته شدن قدح را از بیرون غرضه استماع نمودند
موسبو دو منصور و از تهدیدات دوك بیم نکرده گفت صریح میگویم دست
از زن خود بر نمیدارم و همچنین از منصب خود و ابدتقی بلد هم نخواهم
شد و او امر تو را نیز اطاعت نخواهم کرد از شنیدن این حرف دوك مات و

متعجب شده بطور استهزام گفت چه گفتی منسورو گفت همان است که شنیدی
و من پناه بدالت شاه میبرم از این ظلم که تو میخواهی در حق من رواداری
و او مرا پناه خواهد داد از ظلم شاه جدید فرانسه که در کلیسای (جنوفین)
تاج شاهی بر سر گذاشته و جمعی با او بیعت کردند یقین است اگر مرا هم
در این بیعت تقصیری بوده شاه عادل از قصیر من خواهد گذشت و زن شرعی
مرا که عاشق و اله او هستم از دست من نخواهد گرفت دوك را از شنیدن این
حرف لرزه بر اندام افتاد و نزدیک مسبو دو منسورو رفته دست او را بپادستی
لرزان بدست گرفته و گفت آهسته تر بگو و صدای خود را بلند مکن هر
چه مبل تو باشد من برای تو خواهم کرد مسبو دو منسورو گفت حضرت
والا میدانند که در فرانسه نوکری از من صدیق و با وفاتر ندارند و حاشا
که من گله از اسرار شما را بکسی بگویم اگر چه جام را بدهم لکن در راه
عشق نمیتوانم صبر کنم و اگر زیاد تر از این اصرار کنید از این خانه که
خبانت بخیرت والا کرده و اسرار او را فاش نمایم دوك گفت اما این
خبانت تو بر من از آن بزرگ تر است که بتوانم عفو نمایم منسورو گفت
اگر خبانت بزرگ است عفو تو از آن بزرگ تر است و من تو را شاهزاده
بزرگی دیده ام این است که نوکری تو را از جان و دل قبول کرده ام و چون
تو کارهای بزرگ پیش داری برای تو نمی پسندم که خود را مفتون جمال
دختری کرده و از درك سعادت آینده بازمانی دوك گفت من تو را دوست
میدارم اما این خبانت تو خیلی بزرگ بوده منسورو گفت دلایلی زیاد گفته ام
که باید این خلاف را ندیده و با من کاکان باشی حال بهر مائید از من گذشته
و تقصیر مرا عفو فرمودید دوك خواست بگوید آری نظر بگونه اطلاق افکنده
شکل کنت دو باسی را که نقاش قلی کشیده در گوشه اطلاق دید مثل آنکه به

طمنه و سخریه میگوید این بود جرئت و کفایت و قول تو در حال رو بطرف
منسورو کرده گفت هرگز این خلاف تو را عفو نخواهم کرد و من نمیتوانم
چنین عفو را بتو وعده بدهم خدا را بشهادت مبطلیم که اصرار من در رد
دختر برای خواطر خودم نیست بلکه برای آسودگی دختر و پدر پیر او است
و بدان که پدر و دختر از تو مضطرب میباشند و این عقد را غیر مشروع میگویند
بر شاه و من حکم عدل لازم است منسورو گفت اگر بر پادشاهان عدل لازم
است ملاحظه اجر خدمات نیز واجب است آیا فراموش کردی که منسورو
تو را بمجلس نجای و اعیان فرانسه خبر کرد و اسباب فراهم آورد که در صومعه
(جنوفین) تو را تاج بر سر گذاشته و با تو بیعت کردند دوك ملاحظه
کرد که بکلی مغلوب شده است و توانست جوابی باین حرف منسورو
بدهد بلکه خود را در چنگ او اسیر دید که کار از خشم و عتاب گذشته
بنارایم و محبت گذاشت باز باین لین از مسبو دو منسورو اسهالت همی کرد
و او را بوعده و وعید دلخوش میکرد مسبو دو منسورو گفت این التفاتها
فوق رتبه من است ولی از شما استدعا دارم با من قسم بخورید که در باب
طلاق زن من حرفی بزیان نیاورید و این عشق که باو دارید بملاحظه خدمات
من از دل بیرون کنید دوك گفت این خواهش تو را نمیتوانم بجا بیاورم
زیرا که من این دختر را دوست میدارم و محض عشق باو خیال دارم از دست
ظلم تو او را خلاص کنم و بعد از آنکه از اسیری تو فارغ شد بقدری باو
التماس بکنم و پسای او خود را افکنده عرض حال نمایم که بمشوقه بودن
من راضی شود مسبو دو منسورو گفت بسیار خوب پس بر من لازم است
از بی مرحمتی شاه جدید پادشاه قدیم شکایت برم دوك گفت ایا خیال داری
رازی که میانه ما بود فاش کنی منسورو گفت آری دوك گفت عجب خائن دنی

بوده و من انقباه کرده تو را اصلاده درست کار تصور نموده بودم منسورو
گفت حضرت والا بدانید که من در عشق دیانا هم مصیبتی را در عالم مرتکب
میشوم و در عالم بغیر از وصل او چیزی نمی خواهم دوله را چنان شعله
غضب مشتعل شد که دست بقبضه شمشیر برده و خواست منسورو را قوی
بقتل برساند منسورو گفت صبر کنید حضرت والا بنی رازها است که با
شخص بقر نخواهد رفت و من از چنین روزی واهمه داشته تفصیل کار و
اسرار حضرت والا را نوشته و یکی از دوستان خود سپرده با او قرار داده ام
هر وقت من کشته یا حبس یا نفی بلد شدم قوری آن نوشته را بنظر شاه برساند
در این صورت کشته شدن من برای حضرت والا بمری نخواهد داشت دوله
دست از قبضه شمشیر بر داشته از خشم در غرقه راه می رفت و با زمین می
کوفت از جبارهای منسورو و هر لحظه خشمش افزون گشته و نمیتوانست
از او انتقام بگیرد و از آن مبتربید که تفصیل شب تاج گذاری او را در دیر
منسورو بشاه گفته و این قصیر را باو مدلل داشته و بحکم برادر در میدان
پاریس سر از تن او جدا کنند و دوله از خشم و غضب قریب بجهنم رسیده
و مشت را گره کرده چنان فشار میداد که ناخنهاش او بکویت دست فرو
رفته خون از کف او جاری شده بود منسورو گفت حضرت والا من ادنا
نوگری از تو هستم ولی نوگری از من صدیق تر نخواهی دید و بموضع تمام
خدمات استدعائی که دارم این است باطنا از من مکدر نشوید و به حرف
دوستان مغرض این نوکر صادقی را از در برانید دوله گفت ای دنی بیحیا
خواهش اترا داری که من خود را بخدمت تو انداخته و خواهش کنم این سر
را غش مناز و این سری است که تو و دیگران با قسمهای غلیظ مستور بودن
ان را متمدن شده اید حق اگر شماها را شکسته کرده و گوشت استخوان

شما را به آلات شکنجه ریز ریز کرده که بر لب نیاید منسورو گفت حاشا
که من چنین خیالی بکنم که حضرت والا از من خواهش کتمان سر بکنند
و این فقره مشخص و معین است که کتمان این سر بر من واجب و لازم است
اما يك استدعای دیگری دارم دوله گفت بگو هر خواهشی داری بر آورده
خواهد شد موسیو دو منسورو گفت قبل از هر چیز استدعای عفو گناهانم
را دارم دوله گفت گناهان قدیم و جدید تو را بخشیدم دیگر چه میخواهی
گفت استدعا دارم عروسی مرا با دیانا تصدیق بکنید و امشب حکم کنید
نرویس بحضور شاه حاضر شده و به اسم مادام دو منسورو نژد شاه و ملکه
مهری شود دوله گفت قبول کردم دیگر چه میخواهی موسیو دو منسورو
گفت استدعای دیگر آنکه بروی زن من نیم فرمایند که من از رده می شوم
دوله گفت قبول کردم دیگر چه میخواهی موسیو دو منسورو گفت دیگر مطلبی ندارم
و از زوئی تمکینم بغیر از آنکه جان خود را در راه مثل تو آفانی نثار کنم و این بود
که دوله او را با مهریانی وداع کرده و کنت دو بای می مشاهده کرد موسیو دو منسورو
با خود میگفت دیگر آرزوئی ندارم بغیر از آنکه این مطلب و سر مرا با دیانا
چه کسی برای دوله گفته است *

— فصل هجدهم —

— دوله دو کبر —

فردای این روز شاه با شیکو نشسته مشغول صحبت بود حاجب عرض کرد
رئیس پلیس میخواهد شرفیاب شود شاه گفت بیاید رئیس وارد شده و گفت
اعلیحضرتا مطلب بسیار مهمی دارم و لازم است که بزودی شاه را اطلاع
بدهم شاه گفت این مطلب مهم که مرا از صحبت لذت بدی که با شیکو میداشتم
محروم داشت آیا چه خواهد بود آیا مملکت فرانسه منهدم شده یا تمام رؤسا *

لشکری بجهال شورش متفق شده اند رئیس بلیس عرض کرد حدس دومی
اعلیحضرت درست و صائب است شورای بزرگی در سوومه (جنوفین)
شده است و اکثر شاهزادگان و امرا و اصلازادگان و علما دین در انجا
معاهده کرده اند و من مبالغ خطیری خرج کرده ام تا بی باین مطلب برده
و این راز را کشف کرده ام و در حقیقت این خدمت بزرگی است که من
از برای اعلیحضرت بکوش و جد و جهد بعمل آورده ام و شاید اگر دو
سه روز دیگر این راز بر من کشف نشده بود برای اعلیحضرت و مملکت
فرانسه بسی مخاطره ها تولید میشد شاه خندید و گفت رئیس شما بواجبات
شغل خود عمل کرده اند و شما را تحسین میکنم لیکن این کار را من قبل از
کشفن کاملاً مطلع بودم آیا زیاد تر از این مطلب خبری داری بگو رئیس را از
شنیدن این حرف بهت و حیرت فرو گرفت و ندانست چه بگوید پس از
لحظه سر بر داشته گفت اعلیحضرت تا من گان میگردم که بعد از معاهدین اول
کسیکه باین مطلب واقف شده من خواهم بود و حال آنکه شاه قبل از من
مطلع شدند و حال آنکه من بسی مال خرج کرده و جان خود را بمعرض خطر
انداخته تا از این شورش و مشاوریین مطلع شوم و حال می بینم که اعلیحضرت
چنین بیدار و هشدار کار رعایای خود هستند که چنین خبری را قبل از عرض
من مطلع شده اند اما اعلیحضرت تا از وقتیکه بمطالب معاهدین پی برده ام آرام
ندارم و این گروه بيشمارند و مردمان عظیم میباشد شاه گفت بسیار خوب
آفرین بر تو از هوشیاری و اطلاع تو ممنون هستم و از این که چنین سر بر
بزودی بمن گفتی بسیار راضی میباشم اگر چه من قبل از کشفن تو میدانستم
اما تو تکلیف خود را کاملاً انجام آورده و از برای آنکه رضایت خواطر خود را
از تو معلوم کنم بکبر این حواله خزانه را و برای کشف مطالب مستوره قصوری

مکن حال برای من بگو چه اشخاصی بوده اند که در سوومه (جنوفین)
معاهده شده اند و ذکر اسامی آنها را برای من بگو شاید بعضی از این اشخاص را
تو بدانی که من ندانسته ام رئیس بلیس از این ملاطفت اندکی بحال آمده و
شروع کرد بگفتن تفصیل که از اول چگونه داخل سوومه شدند و چگونه تعلم
لباس رها نای پوشیده بودند بهمان وضع که شبکو خود دیده و برای شاه
حکایت کرده بود رئیس بلیس نیز شرح داده شاه اظهار مرحمت در حق او
کرده و فرمود برو هوا شبار کار باش و در کشف اسرار فرو گذاری نباید
بکسی رئیس تعظیمی کرده از در بیرون رفت هنوز رئیس چند قدم دور نشده
بود که حاجب حضور دوله داور و ولیعهد و برادر شاه را عرض کرد شاه گفت باید
در حال خود را از خشم تسلیم داده و کظم غیظ نموده بانی خندان و روئی بپاشی
دوله داور را پذیرفت و لازمه مهر بانی را در حق او فرمود شاه برادر و شبکو
مشتول صحبت بود که صدای همه نزدیک قصر شنیده شد گوش فراداشتند صدای
شبه و سم اسبان و همه جلوداران و پیشخدمتان بکوش ایستادند این سه نفر از بنجره
بیابان نکر ایستاده دیدند موکب دوله داور است که جمعی بی اندازم از اعیان و امرا
و اصل زادگان با او همراه است شاه از این جمعیت و آمدن دوله داور بوحشت
اندر شده گفت آیا امروز چه خبری است که دوله داور باین جمعیت و حشمت
بلور آمده است و این موکب غیر از برای پادشاه برای کسی دیگر مزاور
نیست این حرف را گفته و از نزدیک بنجره دور شده بروی صندلی که اول
نشسته بود جلوس کرد و از وضع ورود دوله داور و کیز خواطرش مشوش شده
بدوله داور گفت از این حرکت مقصود دوله داور کیز را ندانستم این موکب
بقبر از برای شاه برای احدی مزاور نیست با خود حرکت بدهد بملاوه
اکثری از اعیان و اصلازادگان فرانسه را نیز دوله داور کیز امروز جزو موکب

خود کرده است در این وقت صدای مهمه از داخل عمارت بلند شد و حجاب بمجله تمام برای اخبار ورود دوك بطرف اطاق شاه مبدو شدند در این حال دوك دوكیز باجمعی كنثیر و جمی غفیر از اصل زادگان و امراء و اعیان وارد اطاق شده با احترامی فوق العاده تعظیم و تكريم معموله را بجای آورد شاه نتوانست كتمان و كظم غبط خود را نماید از خشم شرر از جثمان او همی ریخت دوك را امر بجلوس نمود قبل از آنكه تعارفات معمول بجای آورد گفت من منكر نیستم كه تو پسر عم منی و از شاهزاده گان بزرگ بشمارى ولى باموكى كه امروز بقصر من وارد شدی از حد شاهزاده كى زیاد تجاوز كرده از شئون سلطنتى چیزى فرو گذار نكرده مگر نواختن طبل را دوك دوكیز گفت آقاى من این مسئله بر شما واضح است كه دریای تخت شان نواختن طبل برای من بیست ولى در خارج ازبای تخت من و امتثال من حق نواختن سلام طبالچیان دارم و اینکه سلام طبالان برای من و رؤسا در پای تخت غدغن شده بملاحظه آن بوده كه هر اوقات قصد شرفبایی مینمایند صدای طبل گوش مبارك را رنج ندارد شاه از خشم لبهارا بدندان همی جاوید طرز گفتگورا تغییر داده گفت كان مېكم امروز از اردو مېائی گفت بلى آقاى من امروز از اردو آمده ام شاه گفت كان ندارم یتى از امروز بشهر آمده باشى ريك دوك سرخ شده گفت بلى آقاى من امروز وارد شده ام شاه گفت از این ملاقات مفتخر خواهم بود دوك گفت یقین است ولى نعمت اراده مزاح دارند و الاچگونه مفتخر میشود از ملاقات چون منی پادشاه عظیم الشانى كه امروز شرف و افتخار در قبضه اقتدار او است شاه باهیجه مخصوص گفت مقصودم از این حرف آن بود كه هر مسافرى هنگام ورود اول بكنیسا رفته برای انتظام وطن نماز و شكر گذاری نموده بعد ملاقات پادشاه رود زیرا كه پرستش خداوند مقدم بر

سلاطین است دوك را از شنیدن این حرف چنان چهره بر افروخت كه حالت اضطراب او بر حضار معلوم شد و نكاهی بطور تردید روی دوك دانزو کرده سر بر انداخت و جواب شاه را نكفت باز شاه بهمان طبعه گفت عمو زاده عزیز در جنگها تو نهور داری و هر لحظه خود را بمخطر قتل گرفتاری كنى چون وجود تو برای من مقنن است همیشه دعای خیر مېكم كه خداوند تورا از خطر مصون دارد و هر وقت از امور سلطنتى و پلبتئى فراغت حاصل كنم مشغول عبادت هستم شبانه روزى بیست كه با حضور قلب بقای دوستان را از خداوند مسئلت كنم دوك گفت بلى آقاى من بر تمام ماها واضح است كه اعلیحضرت شهریارى متقى و پرهیزكار میباشد پیروى هوا و هوس نمینمایند و هیچوقت امورات دنیوی ایشان را از عبادت باز نمیدارد و همیشه مطالب مذهبی را بر امور سیاسى مقدم میدارند و اینکه من زیارت اعلیحضرت را ترجیح بكنیسا دادم بواسطه آن بود كه از هد و آقى و اعلم ترى از اعلیحضرت سراغ نداشتم و كال وثوق را دارم كه عرایضم را اعلیحضرت بسمع رضا اصفا فرمایند شاه گفت برای شنیدن مطالب شما حاضر م مطلبى دارید بگوئید دوك دوكیز عرض كرد مطلبى را كه مېخواهم عرض حضور مبارك برسانم اهمیت آن خیلی است و اهمیت این مسئله را تاریخ نشان میدهد مگر در زمان جنگ صلب گمدر آن وقت عموم ناس رای ترجیح دین عیسوی جان و مال را در كف دست كرفته نثار كردند امروز خداوند تاج و تخت را بتو عنایت فرموده كه چندین ملبون پیروان مذهب حقه كاتوليك باستظهار وجود مبارك باكال آسوده كى قلب بترویج و تمكین امور دینیه اشتغال دارند و دعای آنان است كه بقای تاج و تخت شما را مستحکم مبدارد و در هر نبرد و معارك مظفر و منصورى مبادرد ولى من در این موقع بزوال مذهب حقه كاتوليك

بنی بیم دارم. شاه گفت چه چیز تو را بیم میدهد و از چه جهت این زوال را بیم داری. دوک دو کیز گفت از طایفه بروستانی که در تمام فرانسه منتشر هستند و دماغ آنها برای دعوت مردم تمام عالم فرستاده و پراکنده شده اند. خصوصاً در مملکت فرانسه که در تمام این ملک هر مکانی دو نفر کاتولیک باشد چهار نفر از آنها پهلویشان هستند که تضییع دین و فساد عقیده آنان نمایند و کار آنها ساعت بساعت پیش رفته و میرود چنانکه تمام کاتولیک ها سایل بتذیب صحیحهای دلقه بروستانی میباشند اگر زبان دلقه بروستانی قطع نشود عنقریب ثلثه بزرگی بمذهب کاتولیک وارد خواهد شد زیرا که روزی نیست جمعی از بیروان کاتولیک تصدیق بروستانی نمیکند و مسلم است فساد مذهب حقّه کاتولیک و زوال سلطنت اعلیحضرت نوام خواهد بود. شاه انگلی بتشکو کرده و تبدیل نظرات و اشارات مخفی فیما بین آمد و شد بدوک دوکیز گفت آفرین بر این صداقت و دولت خواهی تو از این غیرت و دین داری زیاده از حد محظوظ و ممنون شدم و آنچه در این باب مصلحت میدانی بگو که من از صوابدید شما خارج نیستم و عقیده خود من بر این است که عده کثیری از کاتولیکها جمع کرده و تو را رئیس کل آنها قرار داده و مجلسی از رؤسا و امرا آنان منعقد ساخته در این باب گفتگو نتائیم نمیدانم شما هم این رای را تصویب میکنید یا خیر. دوک دو کیز از تشبیدن این حرف بیاندازه مسرور شده گفت اعلیحضرت اجماع این مجلس را بجه روز مقرر میفرمایند. شاه گفت هر قدر این مجلس زودتر منعقد شود بهتر است بلکه با اعتقاد من از فردا شروع کنید. دوک دو کیز بر خواسته با نهایت مسرت تمطایی پشاه کرده و روانه شد از عقب سر دوک دو کیز تمام اصحابه کان و امرائیکه همراه او آمده بودند روان گردیدند. دوک دانزو اراده حرکت نمود ولی شاه او را

از رفتن مانع شده و گفت برادر جان که کار لازمی با تو دارم.

فصل نوزدهم

حضار را تماماً شاه مرخص فرمود حتی از ندما و محارم احدی باقی نماند جز دوک دانزو و تشکو در این مدت که شاه با دوک دو کیز سؤال و جواب میکرد دوک دانزو سعی داشت که حالات مختلفه خود را از نظر ها مستور دارد و اضطراب و آشوبش درونی و افروخته کی چهارم را که از مذاکرات شاه و دوک دو کیز از مسرت و غبطه حاصل مینمود مخفی نماید که مخفایای باطن او کسی بی نبرد جز تشکو که هیچیک از حرکات او در نظر تشکوی نیز هوش پوشیده نماند و هر لحظه با اشارات مخفی پشاه خواطر نشان میکرد در این وقت که غیر از دوک دانزو و تشکو کسی حضور شاه نبود شامل نظر به برادر افکنده گفت برادر عزیز آیامیدانی من خوش بخت ترین پادشاهان عالم هستم. دوک دانزو گفت اگر شما خوش بخت نباشید کیست خوش بخت در عالم شاه گفت بلی خوش بختی خود را از آن می بینم که در اطراف و حوزه سلطنت من از برادران و اقوام و عشایر اشخاص کافی گاردان غافل بسیار دارم. آیا ملاحظه کردید این حرفی را که عمو زاده من دوک دو کیز از روی صداقت گفت. دوک دانزو تصدیق کرده و گفت دوک دو کیز در عقاید مذهبی محکم و حاضر است که جان و مال خود را در راه مذهب کاتولیک نثار کنند و این مذهب همیشه پاینده و برقرار باشد. شاه گفت امروز مملکت فرانسه بزرگترین ممالک اروپا است و قوه اثر دارد که در آن واحد با تمام دول همسایه بخت در آید ولی این قوه و مشرطی است هائطور که اهل فرانسه از یک وطن هستند مذهب آنها نیز منحصر بمرتد باشد و این خیالی است که امروز دوک دو کیز ملتفت محاسن و معایب او شده و

مارا بخیال اتحاد مذهب فرانسیویان انداخته در ازای این خدمت سزاوار است
همه قسم مرحت در حق او بفرمائیم و رو بدو که دانزو کرده گفت کان
ندارم قبل از دو که دیگر بایخیال افتاده باشد دو که دانزو سری
حرکت داده گفت اعلیحضرت اطلاع دارند که کار دینال (دولورن) بیست
سال قبل این خیال را کرد واقعه (باریتمو) از اثر فکر کار دینال بود و این
واقعه مانع پیش رفت مقاصد پروتستانیها شد شاه گفت در این صورت من
باید بمنون کار دینال (دولورن) باشم دو که دانزو گفت حاشا نباید اعلیحضرت
منمون کار دینال باشید شاه گفت پس بمنون دو که (دو ماریان) باشم دو که
دانزو گفت حاشا و کلا شاه گفت پس از این رای صائب بمنمون چه کس
باید بود دو که دانزو گفت اگر اعلیحضرت اعتنان دارند از من باید داشته
باشند که من این رای را باعث وبائی شده ام (هائری) خود را بحالت نموجب
گرفته و متحیرانه گفت ای برادر عزیز امین درست کار من آیا تو بوده که
این فکر را از قول بفعل آورده و این توهستی که همیشه حارس مملکت و من
میباشی در صورتیکه من غافل بوده ام و تو برادر بگانه و دوست صادق من
در حالتی که رئیس قشون بمبارزت اعدا اشتغال داشته برای محارست مملکت
چنین خیالات بکر کرده هر قدر اظهار امتنان از تو کنم عشر از اعشار
مکافات این خدمت نخواهد بود فقط عتابی که با تو دارم چرا همان وقت بمن
اطلاع ندادی حالا خیالی بمخاطر من رسیده بانو مشورت می کنم دو که گفت
فرمائید شاه گفت چنانکه اول گفته ام این عده گنبر کابولیک رئیس شجاع
لایقی لازم دارند دو که گفت بدون شك آدم لایق صحیحی باید رئیس این فرقه
باشد شاه گفت چنین شخصی که شایسته این کار بزرگ باشد در اتباع خود
نمی بینم راست است که رئیس این فرقه باید شجاع باشد ولی صفات دیگر هم

لازم است که بشجاعت توام کرده کار باین بزرگی را از پیش ببرد و انکسایبکه
در اطراف محل وثوق من هستند هر کدام عیبی دارند که لیاقت این ریاست ندارند
(مسبوکالیس) شجاع است ولی غیر از حرکات عاشقانه و دلبران طناز کاری
از او ساخته نیست (موجیرون شجاع است ولیکن متکبر و خود پسند است
(ابرنون) شجاعت و اما آدمی است ندلیس کار و دروغ گوی این است
جمعی که شب و روز بامن معاشر هستند و هر کدام عیبی دارند که مانع از این
ریاست است این است که لابد دو که دیگر را برای این کار انتخاب کنم دو که
دانزو از وحشت نکلی خورده و گفت چه میکنی آقای من آیا دو که دیگر را
بر چنین منصبی بزرگ ریاست خواهی داد شاه گفت آری زیرا که کار بزرگ
رئیس بزرگ لازم دارد دو که دانزو گفت اعلیحضرت تا بر حذر باشید چرا که
دو که دیگر نزد تمام اهل فرانسه نافذ الحکم و مطبوع القول است شاه
گفت من از همین جهة او را انتخاب و امین کرده ام زیرا که امروز من و مملکت
فرانسه محتاج چنین شخصی هستیم دو که گفت لیکن فراموش فرموده اید دو که
دو که دیگر سه سالار کل قشون است و برادرش کار دینال ریاست صوامع دارد دو که
(دو مایون) آلت کار آنهاست مثل این است که تو میخواهی سلطنت را بدست خود
بخوانی بکبر بدهی این کار خبط عظیم است و خطر آن برای تحت و تاج
اعلیحضرت ظاهر و هویداست چنانچه این رئیس که خیال انتخاب دارید از رعایای
فرانسه بود چندان عیبی نداشت ولی این امیر لورن است و هوای نفسانی
خود را بمصالح فرانسه ترجیح خواهد داد شاه گفت من هم این خیالات را
کرده و این مخاطرات را دیده ام و از گفتن این حرف میخواهم خیالات تو را
بدانم و الان اخلاص تو بر من معلوم شد و کمال وثوق را به برادر خود داشته
و دارم و لازم است تو را بیاگاهانم که من کمال تشکر را از این برادران دارم و

ابداً اعتمادی بخانواده کیز نخواهم داشت و کان نمیکم عدوئی مانند او در تمام ممالك داخله و خارجه داشته باشم و قاب من از کینه دوک و کیز بر ملت باعث غم و اندوه من خانواده کیز میشوند و رفعت و تاج خود از این طایفه بینام روزی نمیکرد که مقداری از قوه من نگاهند و هفته نمیکرد در صدد خاموشی نور محمد و شرف من سعی نباشند بهر شکل که بتوانند در شکست و ضعف قوای من اهتمام دارند چه قدرت و چه هجیه و سیه کاری عدم اعتماد من از این خانواده بجای است که هر ساعت بر جان خود بیم دارم من نیز همیشه در خیالم که هر وقت فرصتی بدست آید آنان را معدوم سازم اما هیئت که من نمیتوانم بر آنان دست یابم زیرا که این سه برادر سه روحند در يك کالبد یسرفت و ترقی آنها نیز از همین جهت بوده است اگر این صداقت و راستی که امروز از تو دیدم سابق ملاحظه کرده باشظهار تو تا حال آنها را معدوم ساخته بودم ولی افسوس وقت نکذشت و فرصت از دست رفت دوک دانه و گفت برای چه چنین کار می کنی هنوز قدرت سلطنت شما ننگسته و نوکران جان نثار بشمار دارید شاه گفت اگر هم ممکن شود دست گردن دوک و کیز خالی از اشکال نیست و زحمت بسیار دارد و مرا حیات تحمل این زحمت نخواهد بود دوک دانه و گفت آنچه مصل شاه است مطاع است همیشه بر چاکران صداقت شعار لازم است عرض دارم که این کار خط و خطائی است آشکار شاه گفت منکر حرف تو نیستم اما بگو بدانم بعد از آنکه دیدی درست علائیه و آشکار دوک و کیز ریاست این حزب را خواستار شد چگونه میتوانستم رد خواستن او کنم دوک دانه و گفت همه کس مدعی مرجعیت کارهای بزرگ خواهد شد ولی رد و قبول مشروط برای مبارك اعلى حضرت است ضرر ریاست دوک بر این جمع ظاهر و هویداست لیکن رد خواستن او را ضرری بین و آشکار

معلوم نیست شاه گفت چه خطری است از این بالا که هر کس را من بر این فرقه رئیس کنم دوک برای انشخص دشمنی است خطرناک و باقتداری که امروز خانواده کیز دارند مسلم است ان رئیس کاری از پیش نخواهد بود دوک دانه و گفت کسی را انتخاب و رئیس کنی که اقتدایش کمتر از دوک و کیز نباشد یقین است وقتی چنین شخص مقتدری را رئیس کنی قوه سلطنت و قوه ان شخص قدر توام شده توانائی خانواده کیز در مقابله این دو قوت معدوم و مستهک است شاه گفت خیالی بسیار پسندیدم و مطبوع اما چنین شخصی عاقل و کافی و شجاع و خیر خواه را از کجا باید جست دوک عرض کرد باطراف خودتان نظر اندازید خواهند یافت شاه گفت کسی را که قابل باشد در اطراف خود نمی بینم بلکه مراد تو از این شخص شبکو باشد دوک گفت در این اطلاق غیر از شبکو کسی دیگر را نمی بیند گفت غیر از شبکو را می بینم که در اینجا هستی دوک گفت آیا مرا قابل این خدمت میدانید شاه بطور تعجب و حیرت گفت برادر آیا تو چنین منصبی را قبول میکنی خیلی جای تعجب است و من باور نمیکم زیرا که رئیس این فرقه باید چندین کار را بعهده بگیرد زحمات این منصب لاتعداد و لایحسی است بر رئیس این فرقه واجب است که شب و روزانی آرام نگیرد و از اعلی و ادنی بدون استثناء هر کسی را بپذیرد در بین عوام الناس زندگی نماید و بهر محلی خود را حاضر سازد و بهر محل که سو ظن دارد بی باکانه بتازد تمام امورات را بشخصه رسیدگی نماید و نوبت حاجت خورد و بزرگ را ملاحظه فرماید مراسلات مر سوله را خود دیده قرائت کند و مطالب محرمانه را بخط خود کتابت نماید و بعد از پادشاه شخص تو بزرگترین اهل مملکت فرانسه هستی چگونه میشود چنین زحمتی را متحمل شده و اعمال مذکور را تن در داده مراقب باشی این کار از امور ضریبه است که وقوع ان را کسی نمیتواند تصدیق

کند دوك عرض کرد آیا قبول نکردنی است و خیلی مشکل بنظر میاید ولی برای خدمتگذاری اعلیحضرت تحمل هر نوع مشقت کرده و تن به هر گونه زحمت و ذلت خواهم داد و من این منصب را با کمال رضایت از اعلیحضرت قبول میکنم زیرا که در این خدمت محافظت تخت و تاج شاه را کرده ام که از دست اندازی این مردمان طماع مصون و محروس نمایم شاه گفت برای قبول کردن تو این خدمت از من خود را خوش بخت ترین مردم روی زمین میدانم و حکم ریاست این فرقه را برای برادر گرام صدیق وفادار خود خواهم نوشت ولی تو میپایزم زینهار آنچه لازمه احتیاط است از دوك دو کیز داشته باشی دوك عرض کرد خاطر از طرف دوك دو کیز بر من آسوده دارید و من امروز باید او را دیده سؤال و جواب کنم و بهر نوع ممکن است او را از الطاف اعلیحضرت امیدوار سازم شاه گفت چه وقت دوك دو کیز را خواهی دید گفت الان در همین ساعت او را ملاقات کرده سؤال و جواب لازمه را با او خواهم نمود شاه گفت بیرون رفتن تو را از لوور و داخل شدن بخانه کیز در این ساعت جایز نمیدانم دوك عرض کرد خواطر جمع دارید من نیز خیالات اعلیحضرت را میدانم و محال است بخانه دوك دو کیز قدم بگذارم بلکه او را در منزل خود خواهم دید بلکه فعلا در اطاق کار منتظر من است شاه گفت چگونه او در اطاق کار تو منتظر است و حال آنکه بیرون رفتن او را از در بزرگ لوور دیدم دوك عرض کرد درست ملاحظه فرمودید دوك دو کیز از درب بزرگ خارج و از در کوچک آنها داخل شده باطابق من خواهد آمد شاه گفت خیلی خوب رو و او را ملاقات کن تا بعد به ینم با تو سؤال و جواب کنم دوك دانزو برخاسته و قصد بوسیدن دست شاه چنانکه رسم آن زمان بود کرد که شاه دست خود را از دست او بیرون کشید و گفت من الان شاه و آقایی تو نیستم بلکه باید سرا برادر مهربان خود بخوانی از

برای صداقت و محبتی که امروز از تو نسبت بنفود دیده ام دست خود را برای مصافحه دوستانه بدست تو میدهم نه برای بوسیدن و با دوك مصافحه و معاظه برادرانه بجای آورد تزویر شاه بدوك دانزو مؤثر افتاد باقیی مملو از مسرت از نزد برادر بیرون آمد و محض رفتن دوك از دری شاه نیز از در دیگری بیرون رفت حجره که قبل از عروسی مارکرت خواهر شاه در آنجا منزل داشت و ما بین آن اطاق و اطاق منزل دوك دیواری از چوب نازک حاجز بود بطوریکه در اطاق دوك دانزو هر قسم صحبت با هستی داشته میشد در این اطاق مسموع میبکشت و شبکو قبل از وقت شاه را مسموع ساخته که در این اطاق رفته گفتگوی این دو دوك را استماع نماید

— § (فصل بیستم) § —

— § دوك دو کیز و دوك دانزو § —

دوك دانزو و بجهله داخل اطاق خود شد که دوك دو کیز در آنجا انتظار او را داشت و آثار ملال از چهره او ظاهر بود شاه نیز باطابق مارکرت قبل از دوك دانزو رسیده گوش بدیوار گذاشته صحبت آنها را می شنید دوك دو کیز گفت یقین دارم بعد از من شاه تو را امر بتوقف فرمود برای مطلب مهمی بوده است و یقین دارم در باره من با تو سؤال و جواب کرده دوك دانزو گفت درست فهمیده اید با من صحبت تو را مفصلا داشت و از اوصاف تو بسی بر شمردم دوك دو کیز گفت شاه چه فرمود دوك دانزو گفت تصدیق عراض مرا کرد ولی یم دارد از این که تو رئیس این فرقه باشی دوك دو کیز گفت در این صورت کار من زار و خارج از درجه اعتبار خواهد بود دوك دانزو گفت من نیز من مهترسم از آنچه تو واهمه داری و بطور یقین شاه سوختنی بستموم ناس پیدا کرده حتی به نزدیک ترین

نو کران خود دوك دو كيز گفت و احسرتا در اين صورت قصدى كه ما
كرده بوديم معدوم خواهد شد پيش از آنكه تو نمائيد خواهد مرد پيش از آنكه
تولد كند تمام خواهد كشت پيش از شروع و مرد دو ساكت شدند مدتى ساكت
بجاي خود ماندند تا آنكه دوك دو كيز شروع بسخن كرده و گفت پس در اين
صورت كه امروز شاه مرا به برودت پذيرائى كرد قصدى آن بوده كه خواهش
و استدعائى مرا رد كند دوك دانزو گفت من هم چنين كان مېكلم دوك دو كيز
گفت خراب خواهد كرد بزودى مرئائى را كه ما تا بحال در باب او نهاده
بوديم دوك دانزو گفت شكى در آن نيست اما من ننگداشتم اين بنا خراب و اين
چشمه سراب شود و بهر وسيله منوسل شدم تا باخر كان مېكلم باز براد خود
رسیده ايم دوك دو كيز گفت چگونه كار بر مراد شد گفت سو ظن شاه از
تو بعد و اندازه است كان مېكلم من اين رياست را قبول كنم بعد از آنكه دانستم
تو را رياست اين كار نخواهد داد خود قبول اين كار كردم كه مقاصد ما از همان
زود دوك را از شنيدن اين خوف رنگ از چهره پریده و آثار خشم از ناصبه
او هويدا شد چشمانش از غضب مبدخشب اما بزودى كظم غبظ كرده و صبر
و سكوت را پيش نهاده نموده بارونى پشاش و لى خندان گفت حالا دانستم كه تو
بهترين بوليك داهى علم هستى اما چگونه بزودى قبول كردى آيايم آنندارى
كه تو هم محل سو ظن برادرت واقع شده رشته خبالات ما بكلى بكسله دوك
دانزو گفت چرا اين ملاحظات را داشتم ولى حوادث مرا بسرعت قبول مجبور
ساختم اما از شرايط لازمه اينكار گاه بحضور شاه نكفتم زيرا كه لازم ميدانستم
شما را دیده بعد از مشورت شرايط اينكار را با شما بمجان آورم دوك دو كيز
گفت در چه باب از من استشاره مېخواهى گفت براى آنكه به بينم ان خيالائى
كه كرده ايم در چه وقت بموقع اجرا گذاريم و چند مدت كوشش كرده مقصود

ناقل شويم دوك دو كيز گفت من نميتوانم بگويم چه وقت انجام خواهد پذيرفت
زيرا كه اين كار منوط است بقبول و غيب را نميدانم جز خداى تعالى امانيتوانم
بر تو مدلى دارم جمع شدن آن گروه كاتوليك بمنابيه دوم قشونى است كه براى
خدمت ما حاضر شده باشد در صورتيكه رياست اين قوم بر من مسلم شود چرا
كه رياست تمام صوامع و كليساها بعهده برادر من است و من و برادرم بگروچ
در دو بدن همقيم و در صورتيكه حزب كاتوليكى قوم سيم ما واقع شده و با ما
متفق گردد از براى رياست مطلق مانع و طلقى در پيش نخواهد بود دوك دانزو
گفت دو اين شكى نيست ولى يك كار مهم را فراموش كرده ايد و آن اين است
شاه اولادى ندارد و مرا بوليمهدى منتخب نموده دوك دو كيز گفت من اين
فقره را فراموش نكردم اما اگر چه تو وليعهد هستى حوادث روزگار را نهايت
فراموش كنى و از تمام مواشى كه در عروج تو بار بركه سلطنت است اجتناب
غائى و موانع را از پيش بردارى دوك دانزو گفت مقصود شما چه حادثه است
و از چه امرى من بايد اجتناب كنم و از چه كسان بر حذر باشم دوك دو كيز
گفت از كسيكه اول احتراز تو لازم است از او هائى پادشاه ناواو است دوك
دانزو گفت عجب دارم از شما كه اهميتى باين شخص قرار مېدهى و حال آنكه
پادشاه ناوار بجز عشق باذى و مغالزه و صاحبه با كلمانران ماه پيكر برى رخسار
بكار ديگر نميردازد دوك دو كيز خنديده گفت اين عرضى كه من كردم از اهمه
بيست بلكه يقين دارم حضرت والا از صفائى بيت و بيكوفى طوبيت قريب پادشاه
ناوار را خورده ايد و او خود را دوست صادق شما نموده و عشقبازى ما مرويان
را بر تاج و تخت و سلطنت فرالسه ترجيح مېداده و حال آنكه شوق جلوس او
بر تخت سلطنت برانب از شما زيادتر است در همان لحظه كه باه مشوقه اش مغالزه
مېكند دلش در بند سيمى و سرش هواى تاج دارد شما را طوري مشقه كردم

که خود را دوست بگانه و انموده او مراقب حالات و رفتار شما است قدمی بر
نهادید و کله نمیکوبید که شاه ناوار از آن بجز باشد جوایس او اطراف شما
را فرو گرفته حتی اطاق شاه و شما دقیقه از جاسوسان او خالی نخواهد بود مثل
اومانند کربه است که بوی موش را شنیده تمام شب بکمین موش بیدار و هوشیار
است که چه وقت شکار خود را بچنگ آورده و از هم بدراند و لحظه از این خیال
آسوده و فارغ نیست که تاج و تخت فرانسه را صاحب شود شاید شما قول مرا
باور نکنید اما زود باشد که صدق قول من ظاهر و هویدا گردد از عقل دور
اندیش و رای مال بین او که بتو و برادرت مشقبه نموده خیالات او چنین نیست
و هوای تاج و تخت بر سر ندارد و منتهای آرزویش عشق بازی و وصل معشوقه
است باین غفلت که تو و برادرت را می بینم عنقریب خواهید دید قضای آسمانی
بر برادرت نازل شده در آنوقت شاه ناوار مانده غوش که عزیمت صید بک
کند باقشون مستعد خود بجانب یاریس بتازد یا چون صاعقه از آسمان نازل شده
و کار شما را بسازد و سلطنت را از خانواده (والوا) منقرض کرده بخانواده
(بوربون) منتقل دارد آنوقت متذکر شده خواهید دانست سر بکه غیر از
شور منازل و معاشرت کلرویان بری و خساران و مصاحبت دلبران سببین صدار
نداشت چگونه تدارک انهدام خانواده شما دیده و در عالم بزم و سهبه و بساط رزم
چیده و با استعدادی شایان و قدرتی نمایان عروس و معشوقه تحت و تاج را در
بر خواهد گرفت آن موقع پشیمان خواهید شد که ندامت سودی ندهد دولت دانا و
از شنیدن این حرف متعجب شده و گفت معنی این قضای آسمان که بر برادر من نازل
خواهد شد ندانم و بکوی از چه حادثه بوجود شاه خائف و هراسان خواهی بود دولت
دو کبر گفت حوادث خانواده شما بحد و شمار است و این مسئله را تو میدانی چنانکه
من نمیدانم بل همچنان من و تو مطلم تمام اهل درب خانه واقف و غالب اهالی

فرانسه آگاهند و چقدر ما دیده ایم که مردان این خانواده در نهایت صحت و عافیت
بوده فاصله دو ساعت بمرک ناکمان بدروود حیات و جهان گفتند دولت دانا و آهی
کشیده و گفت من متذکر این قول نیستم و مردان خانواده ما را همیشه تقدیر بانواع
مختلف عمرشان را بیان رسانید ولی اطبا برای مرگ بهانه جسته و باعث مرگ
را انحراف مزاج دانسته اند لیکن لله الحمد برادر من هاری سوم هیچ علتی در
مزاج ندارد و از معارک و مقاتل که تا این زمان بکرات و مرآت روی داده سلامت
و صحت خلاصی یافته و بجای که از حیات سایرین در این خانواده داشتیم از ایشان نداریم
قصدم از این مذاکرات آنستکه بر شما خاطر نشان کنم از این قضایات که بر خانواده
حضرت والا نازل شده لازم است مقبیه بوده و همیشه بر حذر و از حوادث
و وزیکار اندیشناک باشید دولت دو کبر بعد از تقریر اینوا اقسام
گفت آنچه گفتم واضح بود و محتاج ایضاح نیست ولی سی
دارم واضح تر گفته و درست بر شما خاطر نشان کرده باشم بشما گفتم
که مرگ از سلاطین و خانواده شما بعلمی مرده اند و علی آن را نیز شمردم
و خطر بزرگ برادرت هاری سوم و جود شخص تو است و غیر از تو علت
و خطری نخواهد داشت و باعث بدبختی او تو هستی و خود را از این بدبختی
نمیتواند خلاصی داد خصوصاً حالا که ریاست را بتو ارزانی داشته بعد از ریاست
این فرقه تو بر پادشاه پادشاه خواهی بود و رئیس بر تمام رؤسا خواهی شد
دولت دانا و گفت در این صورت رای تو بر این است که این ریاست را قبول
کنم گفت نه تنها قبول کردن این ریاست را برای تو تصویب میکنم بلکه
بتو مستدعی و ملتجی میشوم که این ریاست را بر خود مسلم بدار از شنیدن
این حرف قلب دولت دانا و متعوف شده چنانکه علایم مسرت از چهره اش ظاهر
گشت بدولت دو کبر گفت وقت را نباید فوت کرد تو اشته چه خواهی

کرد و بجه کار دست خواهی زد گفت خاطر جمع دار که من امشب معاہدین
صومعه جنوبین را حاضر نموده بانها رضایت خود و رضایت شما را بر جمیع
کاتبی خاطر نشان خواهم ساخت و اشخاص دیگر را باطراف یاریس مامور
خواهم کرد خلاصه کاری کنم که مردمان یاریس در عضویت این فرقه بر
یکدیگر سخت گیرند و امشب در شهر یاریس انجوبه ها خواهند دید که تا بحال
ندیده باشند دوك دانزو و گفت بسیار خوب آنچه مصلحت است اقدام کنید امشب
دو آخر شب ما یکدیگر را ملاقات کنیم دوك دو کیز گفت امشب ملاقات
ممکن نیست و باید ملاقات را بوقت دیگر محول داشت دوك دانزو گفت بمرحال
معاہده اخیر را نباید فراموش کرد دوك دو کیز گفت من هم این مطلب را
از شما مستدعیم که فراموش نکنید بعد از این حرف شاه مدتی برای اسماع
بجای خود بود لاکن گفتگوی دو دوك قطع شده و شاه دانست که دیگر
حرفی نخواهند گفت و صدای پای این دو نفر خائن را شنید که از در بیرون
رفتند شاه نیز دست شبکو را گرفته بحجره خلوت که مخصوص وجود او بود
داخل شده و از شنیدن صحبت آن دو نفر خائن مخصوص از سؤ قصد برادر
چنان متغیر بود که برای سخن گفتن را نداشت و قتی که در اطاق مخصوص
نشست و شبکو را نیز اذن جلوس داد بعد از لحظه فکر شاه رو بشبکو کرده
گفت چه میکنی در باب گفتگو هائیکه از این دو خائن شنیدی شبکو گفت
من میکنم هر يك از پادشاهان شما بمحاذنه گرفتار شد و بواسطه آن حادثه
بدروود زندگانی گفت همچنانکه دوك دو کیز گفت و شنیدی اما من میکنم
هر يك از این اشخاص مذکوره باعث مرگ خود را نمی دانستند و از خطر که
آنها را تهدید میکرد در غفلت بودند هاتری سوم در وقت شب تازی و
استعمال اسلحه منتظر نبود که نیزه بچشم او فرو خواهد رفت و باعث هلاک

او خواهد گشت و فراتر وی دوم را هرگز بخاطر نرسید بدروود گوش مختصری
بدروود جهان گوید بخيال انطوان (دو پوریون) هرگز نمیکشیت که از اجرائت
کلوله لك زندگانی خواهد گفت و شارل هم هیچوقت کان نمیشود که قرائت
کتابی موروث دهن دردی کشته او را هلاک دارد و همچنان هر پادشاه و امیری
از مخاطرات خود بجز بود و غفلتاً دچار آن بدبختی گردیده و دشمن
خود را نمیشناخته که از او احتراز کند اما ای پادشاه بزرگ تو از اسلاف خود
خوش بخت تری که معرفت بحال دشمنان خود پیدا کرده بچشم
خود دیدی و بکوش نیز شنیدی اعدا عدو تو برادر دو بگانه ات خواهد
بود و این برادر در صدد قتل تو است بر تو است که فکر کار خود
را کرده دفع دشمن خانگی کنی شاه بشبکو گفت راست میکنی ما برای
نهیة این کار وقت بسیار داریم غفر ب خواهی دید که مکافات اعمال خائن
چگونه داده خواهد شد شاه در این شب از مکاید و جبل و خیانت برادر
اندوهناک و پریشان خاطر مدتی در حیرت و تفکر بحسالات رفع کرد اعدا و
انتقام دشمن با حالتی محزون و قلبی غمناک نشسته و عاقبت بر تخت خواباندر
شد بر خلاف دوك دانزو با قلبی مشعوف و خاطری محظوظ و مبرور
بخيال صعود و تخت سلطنت و انداختن برادر بخصیض مذات و انمین ارباب
مناسب در کمال نشاط و خورشنیدی شب را با آنها رسانید اما گشت دو پاسی
که اهمیت او در این کتاب برای قارئین محترم بر سایر مسائل رجحان دارد
بعد از آنکه خائب و خاسر از منزل مادام دو منصور و بیرون رفت و بر اوظاهر
شد که آمال و آرزوهای او با عیال حوادث غیر منتظره شده و قدرت آن
ندارد که دیانا را از قبضه است رت دومفور و رهائی بخشد بدون آنکه بداند
کدام طرف رهنیاز است عنان اختیار با سب داده ان حیوان اصیل نجیب

بنا بر عادت مالوف طی مسافت کرده گشت دو بانی را بخانه خود رسانید گشت
 را با حالتی مایوس و منکوب با دلی پر غم و خاطری مهموم و ملو از الم از خست
 طینت مسبو دگمنسورو و خیانت و دناقت دولک دائرو ای شدید بحرق عارض
 شده بپلو بر بستر کسالت نهاد در سه شبانه روز مبتلا باین مرض سخت و
 طیب مشغول معالجه و مداوا بود ولی نبدانست که گشت از این عارضه صحت
 خواهد یافت یا جان را بمرض هلاکت خواهد انداخت بعد از سه شبانه روز
 قوت جوانی بر مرض غالب شده بهبودی حاصل کرده تب او قطع گردید
 فوری بخیال دیبا افتاده قلب او طیبیدن گرفت و با چشمان خیره بسقف اطاق
 می نگرید چنان حواس او متوجه مشغوقه بود که هر قدر طیب جهد
 نمود خواب بچشم او نیامد بکروز که با حالت پریشان و خاطر ناتوان در بستر
 افتاده بود دولک دائرو بعنوان عیادت داخل حجره او گشت از دیدن دولک
 دائرو لرزه بر اندام گشت دوبانی افتاد برای آنکه گفتگوئی با دولک نکند درود
 سر و آهانه کرد و فریاد و آه و ناله در آمد بجای آنکه دولک دائرو خوش آمدی
 گفته و تعلق و تعارفی کرده و اظهار امتنانی نماید از درد سر می نالید دولک
 از این تعارض فوری بخشم اندر شده ولی کظم غیظ نمود و بگشت دو بانی
 گفت من امشب بتو احتیاج دارم و باید در هر کجا محل تعیین کنم حاضر
 شوی گشت دو بانی مرض صداع را بهانه کرده از حاضر شدن عذر خواست
 دولک دائرو از شنیدن جواب گشت متعجب شده خشمناک رفت و کیفه گشت را در دل گرفته
 با خود خیال انتقام میکرد دو برای عداوت گشت دو بانی خود را مہماینمود گشت دوبانی
 قیازاً ملاحظه دولک دائرو و بیاد آوردن اعمال و ذلله او چنان در هم شده که هر کس او
 و امید یکنان میکرد مرض عود کرده بعد از رفتن دولک دائرو طولی نکشید که طیب وارد
 حجره گشت شده و گفت آقایی من مسبو گشت بهتر این است که بجای

خواهیدن و فکر زیاد کردن بر خواسته بامن بیرون برویم و امر مهمی است
 که جناب شما باید انجام بدهید گشت گفت عجب دارم که از حالت من کاملاً
 مستحضرید و از ضعف جسمانی و روحانی من اطلاع دارید معیناً چنین تکلیفی
 به من میکنید و حال آنکه بعد از هجوم تب خیالات حزن انگیز بر من غلبه
 کرده که حالت تشنگن ندارم تا چه رسد بآنکه بر خواسته و لباس پوشیده از خانه
 بیرون بروم طیب گفت فرمایشات شما را قبول دارم و از اندوه شما مطلع
 هستم و این تکلیف را برای رفع هم و غم بشما میکنم زیرا که یقین دارم
 این گردش از اندوه شما خواهد گشت و حالت ضعیف شما قوت خواهد گرفت
 و من یمناک بودم که شما خواهش دولک دائرو را پذیرفته باشید اگر مسئول
 او را با جابت مقرون مبدانستید تمام سی ماه بدر رفته بود و حال من مسرورم
 که خواهش او را بجا نیاورده اید بر خیزید آقایی من وزود لباس پوشیده
 با اتفاق من از خانه بیرون بیایید تعجیل کنید که وقت از ما فوت نشود
 و فرصت را باید غنیمت شمرد گشت دو بانی عقبه کامل باین طیب
 داشت چنانکه از هیچ حرف او تخلف نکرده و هر چه طیب
 امر میکرد گشت اطاعت مینمود چنانکه کور بمصاکش خود در این وقت گشت
 طیب را مسرور دید که در وقت مکالمه خنده از دلب او قطع میشد و از
 مسرت یا از سر نمی شناخت گشت اطاعت امر طیب را واجب و لازم دانسته
 بمجله بر خواسته و شروع بپوشیدن لباس نمود از پوشیدن لباس فارغ شده با اتفاق
 طیب از خانه بیرون رفت و نبدانست بکجا میرود مقدار زیادی با اتفاق طیب
 راه پیوده بدون آنکه طیب با او گفتگوئی کند یا او از طیب از محل و کار مهم
 که گفته بود سؤال نماید تا بمحل رسیدند که از آبادانی دور بود و باغ بزرگی
 را گشت ملاحظه نمود و در میان باغ عمارتی بود مختصر طیب درب باغ ایستاده

و کلبیدی از جیب بیرون آورده در را باز کرد و خود با کنت داخل باغ شدند
کنت دید باغی است چون بهشت آراسته و به انواع گل و ریاحین پرآراسته نکند
جان بخش گلها مشام جان را معطر نموده طیب کف آفتاب من این محل بود که
شما را من میبایست وارد نمایم و حال باید مرا واکندار بدویر این درخت باشم و
شما قدوی در باغ گردش کنید و از این هوای فرح بخش استنشاق نمائید اما
باید این باغ را کاملاً سیر کنید و من بقیه دوام از سباحه این باغ میروم و
مشموع خواهد شد کنت بدون آنکه يك گله از طیب سؤال نماید او را بزیر
همان درخت بزرگ که ایستاده بود گذاشته خستبان بزرگ باغ را در پیش گرفته
روانه شد بمنتهای خستبان بنای مختصری الا حقیق مانند دید که اطراف آنرا درختان
عظیم فرو گرفته و از هر طرف بر آن منزل محقر سایه انداخته کنت باین محل
نزدیک شده دختری را دید که میان الا حقیق روی نیم کت جوی نشسته و باحالی
چون موی خود بریشان چهره چون گل سرخ را بمیان هر دو کف دست گرفته
باحالی محزون در بحر خیال غوطه ور شده هر قدر کنت باین دختر نزدیک
میشد قلبش زیاده میطپید و آن حور و ش از کثرت خیالات صدای قدم کنت
را نمی شنید تا کنت فاصله ده قدم او رسیده و صدای بایش مسموع آن سر
سلسله خوبان شده مانند غزال و میده حرکتی کرده و سر برداشت چشم کنت
دوباسی بمشوق و معبود خود دیانا افتاد از مسرت و حیرت صبحه کشیده بطرف
دیانا دویده و دست هم را گرفته کنت دوباسی ازین نعمت غیر مترقبه نمیتوانست
سخن بگوید فقط صدای طپش قلب او بکوش معشوقه میرسید و همچنین دیانا
از شادی حرقی باب نیاورده پس از لحظه کنت شروع بسخن نموده و از درد
عشق و شربت حزن خود برای معشوقه حکایت میکرد و همچنین دیانا که بی پرده
از درد عشق مینالید و شرحی از رفتار شوهر خود گفت که چنان حسود است

لمیخواهد من مردی را به یغم واز حسارت مصمم شده است که مرا در باریس
نکندارد و مصمم سفر ماریدور شده است چونکه هر شب یک نفر مرد که خود را
بیاپوشی فراخ فرو برده و کلاه را تا ابرویش آورده برای آنکه شناخته نشود
در اطراف خانه من در گردش است و من دو منسور و کان کرده است این
شخص شما میباشد و اینکه در مسافرت عجله دارد از خوف این شخص ناشناخت
است کنت دو باسی گفت من از روزیکه خیانت دوک دانزو را برای شما
حکایت کردم منزل آمده و در رختخواب بیاری افتاده بودم تا کنون که باصرار
دکتر از رخت خواب برخاسته و باین باغ رسیده ام از خوش بختی بدون آنکه
خبری از شما داشته باشم شرفیاب شدم اما این شخص که میگویند کان میگویم
شخص دوک دانزو است اما شوهرت در چه روزی خیال مسافرت دارد دیانا
گفت بمن نگفته است اما خیلی تمجل دارد و میخواهد این مسافرت چنان
مخفی باشد که بغیر از او و من کسی مطلع نشود و من بهر وسیله متوصل شدم
شاید او را از این خیال مسافرت منصرف نمایم ممکن نشد و کوشش وجد و
جهد من در منع سفر مانند باد در غربال اثری نه بخشیده و من باین خیال
اقدام که چاره اندیشیده قبل از سفر تو را ملاقات کنم و از برای این کار به
جرطریده کنیز خود و طیب مخصوص تو متوصل شدم و از کوشش این دو
نفر عمارد خود رسیده ام این است که در نزد تو نشسته و از درد بیدرمان و هجران
خود با تو سخن میگویم و استدعای من از تو این است که مرا فراموش نکنی و
در این بد بختی که بغیر از وجود تو امیدى ندارم مرا از ملاقات خود محروم
نداری و من دو منسور و میداند که من از او منتظر هستم و آنچه سعی کرده
است گله حرفی از رضایت از من بشود یاو نگفته ام و آرزوی بوسیدن من در
دانش مانده است و من امیدوارم تا آخر نفس که از عمرم باقی است باین عقیده

باقی باشم و رفتار زن و شوهری با او نکنم چونکه او عاشق بقرار من است این رفتار برای سزای اعمال نکو همیده او بهترین مکافات است تا در دار عقی منقم حقیقی انتقام من بی گناه را از او و رفتنش دوا دازو بگیرد و من گمان ندارم مسبو دومنصور و دهمه دیگر مرا اذن آمدن یاریس بدهد بلکه مادام العمر در ماریدور خواهد ماند و از برای ملاقات من و شما بهترین مکانها همان ماریدور خواهد بود سابقه آشنائی تو با پدرم به مسبو دو منصور واضح است و تو میتوانی باسم دوستی پدرم مدتها در ماریدور باقی بمانی و قصر پدرم را مانند قصر خود دانسته مهمان صاحب خانه باشی و من نیز از درد هجران رسته و شبانه روز پیوسته در حضورت باشم و هر لحظه چشم را بنور جمال منور داشته درد والی که از ملاقات مسبو دو منصور و بخاطر می نشیند از مشاهده روی ماه تو زک غمرا از دل سترده نفسی راحت بکشم گنت هزار بوسه بدستهای معشوقه داده و گفت خاطر جمعدارید که من در ماریدور نزد شما خواهم بود و در آن مکان خلوت بهتر میتوانم رازهای عاشقانه را با شما گفتگو تمام بچین بدایید که با کمال عجله خواهم آمد بعد از مدت زمانی که این دو عاشق دل خسته در این باغ بدون رقیب و نالشی نشسته و صحبت داشتند دیانا اراده رفتن کرد و از بهر وداع بر پا خواسته گنت گفت هزار مرسیه برای من وداع با جان سهل تر است از آنکه جان جانان را وداع بگویم دیانا گفت اما امید داریم بزودی ملاقات میسر شود و بیکدیگر را وداع گفتند گنت دو بوسی از همان راه که آمده مراجعت نمود و طیب را در همان محل بزیر درخت ایستاده دید با اتفاق طیب راه منزل خود را در پیش گرفته روانه شد منزل خود رسید در حجره تحریر روی میز پاشی بود که پیش خدمت گنت آن پاکت را بنظر او رسانیده و گنت نوشته را کشوده و مطالعه کرد مضمون آن نوشته این بود (بعد از آنکه

نوشته مرا مطالعه کردی يك ساعت در یاریس توقف میکن و به مکانی برو که احدی بحال سکونت تو را ندانسته باشد و من در کوشش هستم که تقیر اعلیه حضرت را تسکین دادم و تو بتوانی یاریس آمده بحضور برمی زود برو که خواطر مبارک شاهی بر تویی اندازه متغیر است این نوشته را بعد از مطالعه بسوزان هر آینه من دوست عزیز خود را نصیحتی کرده ام که آن نصیحت بر خلاف رویه و رفتار من است خیانتی است که به ولی نعمتم شاه کرده ام که دوست (تو شبکو) گنت از مطالعه آن نوشته مبهور شده با خود در خیال گفتگو داشت که آیا باعث تقیر شاه چه خواهد بود اگر حاسدان و بدگویان از من بد کوئی کرده بودند شبکو میتواند رفع اتهام از من نموده و خواطر شاه را نکندارد از من مکدر شود همانا خیانت بزرگی است که از خائن بزرگ دوا دازو سر زده و شاه بدون ایقتنا تمام اعوان و انصار او متغیر است و عنقریب از همه انتقام خواهد گرفت در حال طیب را احضار کرده گفت الان تهیه سفر را به بین که تا يك ساعت دیگر باید از یاریس مهاجرت نمایم طیب پرسید خیال چه شهری و چه مملکتی را دارید گنت گفت بحرمانه که بغیر از تو نوکر ها نباید بدانند ماریدور خواهیم رفت زود باش تهیه سفر را به بین گنت رشته شبکو را با تن انداخته در حالتی که از دوستی او زیاده از حد و اندازه متشکر بود و بعد از يك ساعت گنت دو بوسی با طیب خود از یاریس خارج شده راه ماریدور را در پیش گرفتند دو اسبه بسوی مقصد خود می ناخت اما دوا دازو ما نوشتم که از خانه گنت دو بوسی با نهایت غیظ و منتهای خشم از پذیرائی و عدم قبول خواهش او بیرون آمد و یکسر به نزد دوا دازو رفته و با او خلوت کرده از معااهده و معاہدین گفتگو میکردند و خیال این دو نفر بغیر از خیانت بشخص شاه مطلبی نبود یک ساعت بعد

از نصف شب دوك دائرو بر خواسته با خواطری شاد بتهر و منزل خود رفته اما شاه با خواطری نا شاد از رفتار برادر در فکر بود که چگونه اعمال برادر خائن را بکفر دهد در این شب با شکیو تمها نشسته و مشورت میکرد انتظار ورود برادر را داشت تا دوك دائرو وارد قصر لوور شده فوری شاه دست خطها و مامورین که از برای تفرقه و جستن اتباع دوك صادر و حاضر کرده بود حکم داد اکثر اعوان و انصار دوك را به بهانه های مختلف مأموریت داده و از پاریس بیرون کرد از آن جمله موسیو دومنورو را به بهانه ملاحظه چندین محل شکار فرستاد و چند نفر را که اهمیت داشتند حبس کرد برای گرفتن کشت دویسی مأموری فرستاد لیکن کشت در خانه نبود و خدام خبر دادند که امروز مسافرت کرده و کسی نمی داند کدام سمت رفته است شاه به گامین قراولان خاصه حکم داد که بکدسته از قراولان را بر داشته و اطراف منزل دوك دائرو را محاصره کرده چند نفر قراول بدرب اطلاق او بگذارند که دوك را یارای فرار نباشد گامین قراولان اجرای امر ملوکانه را فوری نموده و بدوك دائرو اطلاع دادند که قراولان خاصه اطراف منزل تو را فرو گرفته اند دوك از شنیدن این خبر بر آشفت و برخواست و برخواستگی گفت من الان باید برادر را به بیم لیکن قراولان از بیرون رفتن او مانع شدند دوك از وعده و وعید و ختم و تهدید نسبت به قراولان چیزی فرو گذار نکرد لیکن هیچ حرکتی و حکمی از دوك قراولان اثر نکرده دوك بر خواست که به نصف از بیرون برود و شاه را ملاقات کنند قراولان او را مجبور بمراجعت در اطلاق کردند دوك دائرو که یکساعت قبل شاد و خرم خود را بزودی یا شاه فراتنه میدید حال بر عکس خود را پیش از يك نفر مجرم محبوس میدید در این ساعت شاه وارد اطلاق او شده قسمی از خشم و نگاهی تحقیر آمیز به برادر

کرده بعد از نشستن خبا نهایی دوك را بشماردن گرفت تفصیل خود میدهد (جنوین) و معاهده نانج گذاری دوك را شرح داد دوك بکلی حاشا کرده از انکار او شاه بر آشفت و تفصیل سؤال و جواب او را با دوك دو کین شرح داد که در همین اطاق شده بود و شاه در غرقه بخاور تمام گفتگوی آنها را شنیده بود دوك نتوانست انکار کند و شاه خبانت را بر او ثابت کرده بر خواست دوك دائرو دانست که اعمال مخفی او ظاهر شده و شاه بیبهوات او را از حبس خلاص نخواهد کرد مانند پلنگ زخم خورده مینالید و از خشم مشتها را کره کرده با آسمان می جنبید و هر قدر خیال میکرد راه و چاره فرار برای خود نمیدید هنوز ظهر نشده بود که تمام یارین بلکه نواحی شهر از حبس دوك دائرو مطلع شده بودند و وزیر و امرا و اعیان آنها که از حالات دربار در آن زمان اطلاع کامل داشتند بر آنها واضح بود که شاه ضریقی سخت به برادر خواهد زد سهل است جان دوك دائرو در خطر خواهد بود اما دوك هم کاملاً مطلع بود که در دربار دوستی برای او باقی نمانده است و از اعمال خود اندیشه داشت تمام خیال او فرار بود ولی راه چاره برای فرار نمیدانست و او را یقین بود که اگر بزودی فرار نکند غرقب در یکی از قلاع خیلی محکم محبوس خواهد شد و کالبدی روح او از آن قلمه خارج خواهد شد هر قدر باطراف خود نظر میافکند و هر گوشه که کان فرار از آن طرف محکم بود میدید که قراولان دسته های آن محل مظنون را احاطه کرده دوك دائرو آرام نداشت و آن روز را با بیقراری بشب آورده شام هم نخورده بغیر از فکر و ناله گری نداشت نصف شب بود که دوك دید صدای شکستن شیشه بخیره بگوش او رسیده و کوفی در میان اطاق افتاد در حال دوباره کو را بر داشت و دالت دست و پنجه فولادی این کو را برای او

انداخته در خال یا دندان جلد کورا پاره کرده و از میان آن کو نوشته بیرون آمد با کمال عجله آن نوشته را باز کرده مشغول خواندن شد در آن کاغذ نوشته بود اگر جان خود را دوست داری به جله درب کتاب خانه که در اطاق تو است باز کن و در میان کتابخانه در طبقه زیرین جعبه خواهی یافت آن جعبه را باز کن در میان آن جعبه نردبانی از طناب ابریشمی موجود است یکسر طناب را به بخیره محکم بسته و بدون تردید از آن پله های ابریشمی سرازیر شو و پل تو که بزمین رسید خواهی دید دوست پنهان ات اسباب و سبه فرار از هر خطر کاملاً برای تو دیده است امضا (دوست تو) دوك را در مطالعه نوشته چنان فرج حاصل شد که چون قوش بطرف مخزن دوبده و جعبه را در انجا یافته و فوری درب جعبه را باز کرده نردبان ابریشمی را در آن دید اول نزدیک در آمده و قراولان را دید که همه خوابیده اند آهسته بطرف بخیره آمده بعد از امتحان استحکام و بلندی طناب یکسر از نردبان را باهن بخیره محکم بسته و بجای از بخیره بیرون رفته سرازیر شد تا بزمین رسید باطراف خود نگریست سواری نقاب دار دید که اسب بدی مهیا داشت دوك رو بان سوار کرده و گفت اول بگو تو کیستی از سوار گفت پسر عم تو هزاری پادشاه ناوار هستم دوك دانزو را مرا که بخاطر می رسد که هزاری پادشاه ناوار چنین خدمتی در این موقع باو بکنند گفت ای پسر عم در پادشاه چنین محبتی نمیدانم چه خدمتی بتو باید کرد هزاری گفت بهترین خدمت و مکافات این است که زود تر سوار این اسب شده و بتاخت راه کریز را پیش گرفته از شهر که بیرون رفتیم جمعی از برای همراهی تو حاضر خواهند بود زود باش که وقت نگیرد فرصت را نباید از دست داد دوك به جله به پشت اسب بر نشسته و با هزاری دو اسبه راه بیرون شهر را در پیش گرفته از شهر بیرون شدند نزدیک

دروازه پنج نفر سوار ایستاده دیدند هزاری دوك دانزو را وداع گفته و باو سپرد که هر جا بروی این پنج نفر سوار رشید با تو خواهند بود و کمال اعتماد و اطمینان را باها داشته باش و من لابد از برای رفیع آلام باید به یاریس معاودت کنم دوك دانزو راه را در پیش گرفته با آن پنج نفر اسب می تاخت و هزاری بشهر مراجعت کرد دوك دانزو از مشاهده این فرج بعد از شدت و یسریس از عسر باور نمیکرد که باین سهولت از یاریس خارج شده است و کمال میگرد شاید بخواب می بینم گشت دو بانی باطیب مخصوص خود راه ماریدور را در پیش گرفته شب که تاریک میشد سوار شده راه می پیچید در روز ها بخانه دهقانان پیاده شده و خود را از چشم خویش و بیگانه مستور میداشت بعد از شش روز پیرویدور رسیده و یکروز قبل از ورود او (دیانا) بقصر بارون پدرش ورود کرده بود و دیانا این راه را با پدر طی کرده و از شوهرش خبر نداشت گشت یکسر بقصر بارون رفته و در انجا سانت لیک را با زنت ملاقات کرد این دو نفر دوست از ملاقات یکدیگر بی نهایت شاد و مسرور شدند بارون نیز گشت دو بانی را با احترام و محبت پذیرفته دیانا هم لحظه نگاهی که مملو از عشق و محبت بود بروی گشت دو بانی انداخته و درجه عشق خود را از آن نگاه خواطر نشان گشت میگرد بطوریکه در همان مجلس اول عشق این دو عشق و معشوقه از نظر سانت لیک و زنت مخفی نمایند و دانستند که این دو نفر بدام عشق یکدیگر گرفتارند اما بروی خود نیامورده و این دو عاشق خسته حق القوه کوشش داشتند که احدی بی براز درونی آنها نبوده در این وقت شباب مسبو دو منسورو را غنیمت شمرده اکثر ساعات شب و روز را در جنگلهای و باغ و قصر و راغ با هم بسر برده از عشق و محبت سخن میگفتند تا آنکه این راز بر سانت لیک و زنت آشکار شده جای انکار برای آن دو عاشق

باقی نمایند و کنت دوباسی حال و عشق خود را از برای (سانت لیک) و
(دیانا) از برای مادام سانت لیک از اول تا آخر حکایت کردند آن زن
و شوهر خود را مدیون محبت کنت دوباسی دانسته و هر دو عهد کردند که
آنچه در قوه دارند در تسهیل ملاقات و اخفای اسرار آن دو دوست جد و
جهد نمایند و ما در اول کتاب تفصیل محبت کنت را با سانت لیک و همراهی
در ملاقات زن و شوهر را نوشته ایم سه روز بعد از ورود کنت دوباسی
میریدور خبر ورود دوک دانزو با محبا رسید کنت از ملاقات دوک دانزو
مجبور بود بر خلاف میل از دوک دانزو دیدن کرد دانست دوک دانزو
در تهیه فساد و تحریک جنک داخلی است این دو دست قدیم علی الظاهر با
هم اظهار مهریابی میکردند لیکن باطناً آثار مهری در درون آنها نبود دوک از
حالت باریون میریدور و دیانا از کنت سؤال کرده کنت جواب داد که
بدر و دختر در قصر خود می باشند و موسیو دو منسورو هنوز نیامده است
دوک دانزو که آتش عشق دیانا سراپا و جودش را مشتعل داشت این قرب جوار
را نعمت غیر مترقبه شمرده و تمام بدبختی های خود را فراموش کرده و از
خیال جنک داخلی قصدش برآم نمودن دلارام متصرف شده کنت بعد از استیذان
از دوک دانزو بقصر میریدور رفته یکساعت بعد دوک دانزو بدیدن باریون و
دیانا وارد قصر میریدور شده و آنچه میدانست و میتوانست بحضور دیانا از
خلق و جابلقی و اظهار اخلاص بحد فرو کنار نکرده لیکن از طرف دیانا
بغیر از برودت و بی اعتنائی چیزی ظاهر نشد فردای این روز نیز دوک بدیدن
دیانا رفته مانند روز گذشته آثار مهری از دیانا هویدا نمود بر خلاف دوک
ملاحظه کرد در این دو روز که وارد قصر دیانا شده کنت دوباسی با آن جور
سرشت در سیر و کشت بوده و از نگاه این دو عاشق بدوک معلوم شد که محبت
عاشق و معشوقه عیناً در جرییده و از وی معشوقه یکی مایوس شده آتش

حسد کنت دوباسی چنان در دلش شعله ور شده که عشق دیانا را فراموش و از
قصر میریدور با دل تنگ محزون و مغموم مراجعت کرده باز خیالات شیطانی
درس او افتاده و تمام خیالش منحصر باین دو کار بود که از کنت دوباسی
انتقام بکشد و دیانا را دفعه دیگر روده و بجائی که موسیو دو منسورو نتواند او
را بیابد پنهان کند و او را مخصوص خود نگاه دارد بعد از چند روز که
دوک دانزو از مراوده ظاهری دیانا صرف نظر کرده و در قصر خود نشسته
بود سواری از دور ملاحظه کرد که اسب میتازد نزدیک که آمد دوک او را
شناخت که موسیو دو منسورو است و موسیو دو منسورو نزد دوک آمده و
دوک او را با مهریابی و لطف پذیرفت از اخبار باریس جو یا شده منسورو
گفت ملکه مادر شما از باریس برای ملاقات با حضرت والا روانه شده است
دوک از شنیدن این خبر سرا سیمه شده و گفت ملکه چه از من میخواهد
موسیو دو منسورو گفت برای مصالحه میاید که میان شما را با اعلیحضرت صلح
داده و از میان اولادش رفع کدورت را طالب است دوک گفت محال است
برادرم صلح بطلبید بلکه او خیال انتقام از من دارد و من هم محال است
بعد از آنکه آنچه او نباید بداند دانست دفعه دیگر اطمینان حاصل کنم موسیو
دو منسورو گفت حضرت والا را من خبر دادم از آنچه برای العین دیده و بکوش
خود شنیدم و یقین است ملکه مادر شما از زنجای طاقه است و بدون سبب
این همه راه را طی نخواهد کرد دوک دانزو بعد از لحظه که بفکر فرو رفته
بود سؤال کرد آیا خبر داری بابت آنکه شاه بصلح با من راضی شده چه بوده
و حال آنکه یقین دارم کال بی لطفی را با من دارد و قوت سلطنت او زیاد است
بلکه یقین دارم بعد از شش ماه دیگر مرا معدوم خواهد کرد موسیو دو منسورو
گفت مطلب این است که حضرت والا مقرر مینماید و شاه بغیر از خیال کشیدن

استقام از تو خیالی نداشت و از آنکه تو در خیال فتنه و جنگ داخلی هستی بی اطلاع نبود لیکن این خیال شما را قابل حمله خود ندانسته چیزیکه مانع اقدام شده این بود بعد از تحقیقات و تفحص دانستند که هانری پادشاه ناوار داماد شما شخصا حضرت والا را فرار داده و از حبس خلاص کرده جمعی دوستان شاه و ملکه مادر شاه بمیان افتادند و دانستند که خیال هانری پادشاه ناوار فقط خلاصی شما نبوده بلکه برای آنست که از جنگ داخلی سلطنت خانواده والوا ضعیف شده و آج و تحت سلطنت فرانسه را او صاحب شود چونکه امروز اهمیت هانری دو ناوار در فرانسه زیاد است خبر خواهان خانواده والوا صلاح در آن دیدند که بمیان شاه را با حضرت والا صلح داده و مردوشما در خیال دشمن اصلی خود پادشاه ناوار باشند بعد از آنکه این مسئله را خواطر نشان شاه کردند بصلح تو راضی شده و ملکه مادرش برای این آمده است که شما را با اتفاق بیساریس برده و در اینجا با شاه صلح کرده و شاه از تمام تقصیرات شما گذشت کرده شما نیز کافی السابق در خدمت برادر اقدام کرده و در فکر دشمن خودتان باشید و من باملکه از بیاریس بیرون آمده بجایاری آمده ام بعد از سه روز دیگر ملکه نیز اینجا ورود خواهد کرد دوك گفت بسیار خوب تو برو بمنزلت راحت کن من نیز در این کار فکر خواهم کرد مسبو دو منسورو برای ملاقات دیانا این جایار را قبول کرده بود و از خدمت دوك که مرخص شد مانند مرغ بطرف قصر میریدور و ملاقات دیانا پرواز کرده اما کنت دوباسی و دیانا که کان آمدن منسورو را باین زودی نداشتند از رسیدن او مات و متحیر محزون و متعجب شدند وصول منسورو بر این دو عاشق مانند نزول صاعقه بود و عیش بدون رقیب آن ها را چنان بر هم زد که هرگز به محبه آنها خطور نمیکرد و این دو عاشق بخیال

آن بودند که بعد از این چگونه با هم ملاقات خواهند کرد و کنت دوباسی منزلی علیحده اختیار کرده بود که تا قصر میریدور مسافتی داشت اما سانت لیک و زلتس که در دوستی کنت دو باسی و دیانا بی اختیار بودند و رازهای نهانی این دو نفر را کاملاً اطلاع داشته آنها هم در خیال آن بودند که اسباب تسهیل ملاقات برای این دو عاشق فراهم بیاید حق آنکه (سانت لیک) مصمم شد که سهانه جسته و موسبو دو منسورو را بمبارزت طلبیده او را باسنگ نیز کار بسازد و میدان را برای کنت دوباسی و دیانا خالی بگذارد امامسبودو منسورو قصه های جمعی از خود بافته و بدیانا حکایت میکرد و از عشق محمد خود در او حکایت میدمود با مبد آنکه قلب او را با خود رام کرده غرت او را مبدل بههربانی نماید سه روز گذشت و دقیقه منسورو از دیانا غفلت نمیکرد تا آنکه دوك او را احضار کرده و در باب شورش داخلی و حبله انگیزی برخلاف شاه با او مشورت میکرد کنت دوباسی فرصت ملاقات دیانا را کرده و با او قرار گذاشت بوقت معین که مسبو دو منسورو بدیدن حضرت والا میرود کنت دوباسی از دیوار باغ بالا آمده و در زیر درخت شاه بلوط بزرگ دیانا انتظار ورود او را داشته باشد چند روز نیز ملاقات این عاشق و معشوق باین شکل بود تا وقتیکه مسبو دو منسورو از نزد دوك مراجعت میکرد مرد را دید که از دیوار باغ فرود آمده در میان جنگل پنهان شد مسبو دو منسورو برای یافتن و شناختن این مرد اسب تاخته نزدیک او شد لیکن دید اسبی در میان جنگل بر احق بسته و آن شخص خود را باسب رسانیده سوار شد و مانند برق از نظر منسورو غایب شد هر چند منسورو با طرف اسب تاخت آتری از آن مرد ندید با خود خیال کرد چنین شخصی که بچنین اسبی سوار است دزد نخواهد بود و در این قصر بغیر از دیانا وزن سانت لیک زن دیگری

بیست اما سانت لیک نزد زن خود حاضر است بقی این مرد با دیانا دوستی دارد و آنکه دیانا از توهم متفر است همانا بجهت دوستی این مرد است و این خیالات در کله مسبو دو منسورو جا گرفته و از حسد و غیرت قربت بپلاکت بود و باخود خیال میکرد که من لابد باید این مرد را بشناسم و با او مبارزت کرده هلاکش سازم بغیر از کشتن این شخص چاره ندارم و انتقام خود را بغیر از ریختن خون این رقیب بطور دیگر چاره نمیدانم چند روز بود که مسبو دو منسورو از سانت لیک بر زن خود بدکان شده بود زیرا که اکثر اوقات ملاحظه نمود که کفکوی مخفی میان این دو نفر سؤال و جواب شده و کافی اشاره مخفی از آنها میدید و حال آنکه این گفتگو و اشارات را سانت لیک از برای خود نمیکرد بلکه مقصودش کشتن دو بانی بود لیکن مسبو دو منسورو از سانت لیک بدکان بود فقط چیزی که او را امیدواری میداد آن بود که سانت لیک کم وقتی از نزد زن خود دور شده است در این روز که بهانه تشویش و حزن وارد قصر شده دیانا را ندید از حالت او پرسید گفتند تنها در باغ رفته است برای بگردش زن سانت لیک با برون پیر مرد نشسته بودند سانت لیک حاضر نبود مسبو دو منسورو از سانت لیک سؤال کرد زن او گفت سوار شده بگردش رفته است مسبو دو منسورو گفت او هر وقت بگردش میرفت تو را همراه خود میبرد امروز چگونه تنها رفته زن سانت لیک گفت چند روز است که خودش تنها سوار شده بگردش میرود و حالا وقت آمدن او است شک از برای منسورو بقی نمانده که سانت لیک باز او سر و کاری دارد بعد از ورود مسبو دو منسورو و دیانا نهار حاضر شده و این چهار نفر برای صرف نهار باطاق سفره خانه حاضر شده لیکن مسبو دو منسورو مانند مار زخم خورده بخود می پیچید و هر لحظه نگاهی پراز کینه و عداوت بروی سانت لیک

میکرد بعد از صرف نهار که از سفره خانه بیرون آمدند مسبو دو منسورو به سانت لیک نزدیک شده و نگاهی از تحقیر بروی او کرده و گفت مهمان عزیز من بل دارید ساعتی بمان در باغ بنشیند دو انجا حرف محرمانه با شما دارم سانت لیک گفت عزیز من هر جا بفرمائید در اطاعت امر شما حاضر منسورو از قصر بیرون آمده و سانت لیک از قفلی او بیرون شده همی و قلند تابان مکان از باغ که مسبو دو منسورو شخص ناشناخت را دیده که از دیوار سر از بیرون شده و بجنک رفت مسبو دو منسورو استفاده و بسا سانت لیک گفت آیا تو بودی که دو ساعت قبل از این دیوار سر از بیرون شدی در حال سانت لیک دانست که این شخص کشتن دو بانی بوده باخود خیال کرد که کشتن دو بانی رفیق و دوست حقیقی من است محبتهای بی اندازه او را هنوز نتوانسته ام تلافی کنم میخواستم بپایان جان جوان انسان صورت مبارزت بکند او را از تیغ بگذرانیدم و دیوار از لوث وجودش پاک کرده و دل کشتن دو بانی را از قند غم آزاد گردانم همانا بخت خفته من بیدار گشته و قضا کار خود را کرده و این وحشی را بمبارزت من برانگیخته حال وقت خدمت است که در علم انسانی بدوست عزیز خود (بانی) کرده باشم در جواب گفت آری من بوم مقصودت از این سؤال چیست مسبو دو منسورو گفت مقصود تو از این حرکت بیقاعد چه بود و چه باعث شده که از در باغ داخل و خارج نشده که چون دزدان پست فطرت از دیوار باغ بگین آمده (سانت لیک) گفت چون که این بهشت زمین درهای متعدد دارد و من در آن ساعت صبر نکردم که مطلق شده از درها بگذرم این باغ بطورم چون بهشت آمده من نیز خواستم چون ملائکه از آسمان بر این بهشت نزول و سمود نمایم مسبو دو منسورو از این کفکوی سانت لیک و بهسمهای او که از تحقیر بروی منسورو همی کرد

زیاده بر زیاد خشمگین شده و گفت نوجون ملائکه خواستی بر این بهشت نزول کنی اما من میل دارم که در این بهشت باقی بمانم و دفعه دیگر بیرون نروم و این سر که در دل خود داری با تو در این باغ مدفون شود از برای عاشق نشدن این سر بهتر از این تدبیری مرا بخاطر نرسیده (سانت لیک) خنده تمسخر آمیز کرده و گفت آنچه میل تو است من حاضریم و نهیت میگویم بتو از این غیرت که بزین خود داری مسبو دو منسو رو را طاعت بسر رفته و دست بقبضه شمشیر برده از نیام کشید (سانت لیک) باو میخندید مسبو دو منسو رو گفت عجب دارم که تو شمشیری بلند به پهلوی خو او میخند و هنوز اتر در نیام داری کان دارم این شمشیر را برای زینت و نمودن بخوانین که تو نیز مراد هستی با خود همراه داری و از استعمال آن در میدان نبرد عاجز خواهی بود سانت لیک همچنانکه میخندید و منسو رو را مسخره میکرد میخنده شمشیر را از نیام کشیده و بعد از چند دقیقه جنگی خون ریز مباحه این دو مبارز شروع شده بود و هر دو بقصد جان و قتل یکدیگر بودند (سانت لیک) که از مبارزان نامی بود خبالتش بزخمی کردن دشمن خود نمود بلکه میخواست بمکسرت کار او را ساخته و دنیا را از لوث وجودش ببردازد و تمام جنگ را بطور دفاع میکرد اما مسبو دو منسو رو از شدت غیظ همه پس حمله می کرد تا سانت لیک فرصتی بدست آورده و شمشیر را بسینه مسبو دو منسو رو فرو برده که آهی سوزناک کشیده و در غلظت در حالتی که خون از سینه او مانند فواره جریان داشت جسمها را بسینه و گفت خدا تو را لعنت کند بعد از چند دقیقه که سانت لیک ایستاده و دشمن افتاده خود را مینگریست حرکتی از او مشاهده نمود نزدیک او رفته دست بسینه او نهاد که قلب او را ملاحظه کند حرکتی از قلب او احساس کرد شمشیر خون اود خود را بدیاس منسو رو

پاك کرده و راه قصر را از پیش گرفته نزد زن خود آنا رفته و او را بکناری کشیده بکوش او گفت مهربانی سفر باش که باید بکساعت دیگر از این قصر بلکه از این نواحی خارج شویم زن سانت لیک از این حرف مضطرب شده و از تشویش نکاهی بشوهر کرده دید شوهر او زیاد مضطرب است آنا از اضطراب شوهر زیاد تر مشوش شده و پرسید تو را چه میشود که اضطراب داری و باعث سفر فوری ما چیست سانت لیک تبسمی کرده گفت باعث ضرب دست من است هر آینه از این ضرب دست من پیر زنهای این قریه خواهند رقصید و پیر مردان آفرین خواهند گفت آنا گفت باز مقصود تو را ندانم (سانت لیک) گفت ضرب دستی بکار برده ام که سمات دوست عزیز ما بسته باین ضرب بود آنا گفت مقصود تو را درک نمیکنم تو را بخدا نفر و معمارا بگذار و مطلب را توضیح کن که قلب من زیاده از حد در طیش افتاده سانت لیک خندیده گفت واضح تر آن است که الان مسبو دو منسو رو را بقتل رسانیده ام و بعد از این هیچ مانع و حائلی ما بین دوست من و تو معنی گشت دوبانی و دیانا نخواهد بود و با سودی تمام مشغول عشق بازی خود بدون رقیب خواهند بود حال دانستی آنا از شنیدن خبر بخود لرزیده گفت حال نکلف من و تو چه میباشد سانت لیک گفت همان که گفتم الان باید مسافرت کنم آنا گفت دیانا را چه خواهیم کرد سانت لیک گفت دیانا را بحالت خود و ما میگذاریم بدون اینکه از این باب اشاره باو بکنیم وقتی که به یاریس رسیدیم تفصیل را باو خواهیم نوشت زود باش و صندوق سفر خود را حاضر کن تا من کاغذی بگشت دوبانی بنویسم آنا برای بستن صندوق سفر باطاق خود رفته و سانت لیک باطاق تحریر کاغذی بدوست خود کتبت دوبانی نوشت که مضمون آن نوشته این بود

دوست عزیز من این نوشته را بنویسم در حالتیکه در تهیه سفر هستم و الان بطرف یاریس مسافرت خواهم کرد اما باعث این سفر فوری بدون مقدمه را لازم است بان دوست اطلاع بدهم باعث این سفر آن است که يك ساعت قبل من مسبو دومانورو را بقتل رسانیدم اما گمان نکنید که او را بقتل و حمله کشته ام من او را بچنگ دول و بقانون مبارزت بقتل رسانیدم اما در وقتیکه افتاد هنوز شمشیر خود را از دست رها نکرده بود و من اسباب جنگ نشدم بلکه مسبو دومانورو مرا بمبارزت طلبید اما سبب این مبارزت را بشما بگویم امروز که مسبو دومانورو از قصر دوك دانزو مراجعت قصر میریدور میکرد شخصی را دید که از دیوار باغ فرود میاید و او گمان کرده بود که این شخص من هستم و بامن جنگ کرده و مقدر او این بود که بدست من کشته شود و الان من میروم و فضای میریدور برای تو خالی شده چنانکه مفتاحی آرزوی تو بود به بخشید عزیزم اگر شمارا بوقت این دوست عزیز عزیزت نکتم انشاء الله ملاقات من و شما بیاید پس خواهد بود دوست تو (سانت لبك) بعد از نوشتن و لاک مهر کردن کاغذ را بخادمی سپرده و گفت این نوشته را در قلان مهمان خانه بکنیت دو بانی برسان و بعد از آن یازن خود بر خواسته بدون آنکه صاحب خانه یا دختر او را از سفر خود اطلاع بدهد یا يك نفر از خدام قصد او را بداند از قصر بیرون آمده یازن خود براسب سوار شده و ام یاریس را دو پیش گرفتند دو ساعت بعد از رفتن سانت لبك تمام نواحی میریدور از قتل مسبو دومانورو مطلع گشته و عصر این خبر بدوك دانزو رسید که باطنای بی اندازه خوشنود شد زیرا که تمام اسرار او را این مرد مزور مطلع بود و دوك دانزو مسرور بود که اسرار مخوف او با منصور و مدفون شده بعد از این آسوده خواطر خواهد بود و یکی آنکه بعد از مسبو

دو منصور و بدون دیانا سهل خواهد بود و مقصود خود از وصل دیانا خواهد رسید در حال بر اسب نشسته راه قصر میریدور را در پیش گرفت که دیانا را تعزیت گفته تسلیمت بدهد چنانکه گفتم باطنای هر قدر دوك دانزو از قتل منصور و مسرور بود ظاهراً خود را محزون مینمود که نزدیکان او یقین کردند دوك دانزو برای مرگ نوکر محرم خود بی حد و بی اندازه محزون است و باخود در خیال بود که دیانا را بجه زبان تعزیت بگوید و چگونگی اظهار عشق خود را باو خواطر نشان نماید دوك دانزو با این خیالات راه میوده تا داخل قصر میریدور شده و از پله ها بالا رفته داخل اطاق شد اول چیزیکه در این اطاق بنظر دوك رسید مسبو دومانورو بود که روی تخت خواب افتاده و جراح نزدیک او نشسته دوك دانزو از مشاهده مسبو دومانورو چنان بخود لرزید که بايك دقیقه حالت تکلم نداشت زیرا که او را مرده انگاشته و تعزیت آمده بود بعد از دقیقه خود را دل داری داده و نزد يك بستر او شده گفت من بعضی آنکه خبر شدم تو را خطری پیش آمده صبر نکردم که یکی از خدام را بفرستم بلکه بمجله خودم آمدم حال بگو حال تو چیست و باعث این خطر چه بوده مسبو دومانورو از بیم آنکه راز او بزرگها بیفتد هیچ نگفته که سانت لبك مرا زخم زده بلکه گفت برای کردش بیای راه میرفتم در قصر دزد کمین کرده و غفله مرا زخم زده فرار کردند و از خوش بختی زخم مهلك نبوده و حال مشغول معالجه هستم دوك در دل خود گفت ای کاش قلب تو را یاره کرده بود که دفعه دیگر چشمم بنوعی افتاد اما ظاهراً زیاد اظهار مسرت کرده و محزون بمنزل خود معاودت نکرد اما کنت دوبانی بعد از مطالعه نوشته سانت لبك بی اندازه محزون شده و یقین داشت که سانت لبك اسبابی فراهم آورده و مسبو دومانورو را مجبور بمبارزت نموده و باجزنی شدید در خیال

حرکت بود که بقصر میربدور رفته و دیانا را تعزیت بگویند و طبیب مخصوص او وارد شده و از حالت کنت دوباسی استنباط کرد که این حرکت سانت لبك نتیجه بر عکس مجسّمه بجای آنکه کنت را مسرور نماید محزون کرده است فوری کنت دوباسی را اطلاع داد که مسبو دو منصور و نموده و در قید حیات است کنت اول از شنیدن این حرف خرم شده اما فوری بخزن خود رجوع کرده گفت ای دوست من محال است که منصور و زنده باشد بعد از آنکه شمشیر سانت لبك از سینه او گذشت یقین حباتی برایش باقی نخواهد بود و من چنان از این قتل محزونم که از قتل برادر خود زیرا که این شخص برای هوا جس نفسانی من قتل رسیده است طبیب بکنت گفت خواطر جمدا رید من خیالات شما را تمام مبدانم و یقین بشما می گویم مسبو دو منصور و نموده است و نخواهد مرد و بزودی شفا خواهد یافت و در حقیقه اسباب زندگی او من بوده ام کنت سؤال کرد چگونه تو او را زنده کردی طبیب گفت من بگردش رفته بودم از پهلوی باغ بارون میربدور گذشتم جمعیت زیادی در آنجا دیدم که همه میگفتند مرده است من دانستم قضیه ایست از آنجائیکه بر صاحبان علم حکمت و جراحی لازم است که از چنین مواقع صرف نظر نکنند نزدیک تر رفتم دیدم جسد یحیی در میان این جمعیت افتاده به تعجیل خود را بان جسد رسانیدم ملاحظه کردم مسبو دو منصور و است که در خون خود غرق شده است و ابتدا آثار حیات در او باقی نماند و این جمعیت همه میگفتند که مرده است من نزدیک رفتم نبض او را گرفتم گوش را بستم او کذاشته استماع دقت قلب را نموده در ابتدا آثاری از حیات در او ندیدم ولی بعد از تفحص و تحسس زیاد که بغیر از اطبا کسی نمیتواند استنباط کند دانستم مسبو دو منصور را جان در کالبد باقی است فوری گفتم او را بر داشته با طاق خودش حمل کردند

زخم او را باز کردم دیدم که مهلك نیست و این ضعف بواسطه جریان خون زیاد است که از بدن او خارج شده در این وقت خیالات شیطانی و خیال انسانی در سر من بتزاع افتاده اول خیال کردم سریدن این حیوان وحشی اسباب مسرت آقا و ولی نعمتم کنت دوباسی و رهائی دیانا از قید اسارت است از يك طرف خیال می کردم هر چه باشد این شخص از بنی نوع بشر نموده میشود و الان مرك و زندگانی او در بد قدرت من است اگر بگویم مرده است او را بهمین حال نافرما و امیکنارند و بقیه خون که در بدن او است رفته و خواهد مرد خلاصه جوانمردی و خدمت بعالم انسانیست بر من غلبه کرده و گمان او را گفتم که این شخص نموده و زخم او هم مهلك نیست ملاحظه کردم که بغیر از دیانا تمام خدام و اتباع بارون میربدور مسرور شدند و من فوری مشغول معالجه شدم زخم را بنتم مرهم گذاشتم و مقوی بر رض خورا ندیدم که در حال چشم باز کرده و زبان او گویا شده از آنجا نزد شما آمدم کنت گفت آفرین بشما و اگر بغیر از این کرده بودی من تو را قاتل میخواندم و مادام العمر با تو معاشرت نمی کردم و یقین بدان که الان هیچ کس بقدر من از حیات مسبو دو منصور و مسرور نیست چونکه من گمان می کنم دوست من سانت لبك اسباب جنك شده و برای آسودگی من او را قتل رسانیده و این امورات اگر چه در انظار خلق مستور مانند لبك قلب انسانی هر وقت خیال بکنند مکدر شده و خود را مقصر مبدانند سه روز بعد از این مقدمه ملکه مادر شاه وارد قصر دوك دانزو شده و دوك دانزو از احترامات لازمه فرو گذار نکرده خود با اتباع و خدام جذمبل باستقبال رفته و بمحض ورود قصر ملکه با پسر خلوت کرده و مشغول مذاکرات صلح شدند و ملکه به پسرش اطلاع داد که شاه از تمام تقصیرهای دوك دانزو و هر کس شريك

او بود بکلی عفو نموده و دوله داتزو نیز عهد و میثاق را به عهد قسم محکم نموده که تا زنده است خلاف بشاه نکند و در خدمات برادر بزرگ خود یاد بشاه فراموش از هیچ نوع جان فشانی فروگذار نماید و ملکه دوست زیادتر در قصر داتزو خیال ماندن داشت دوله داتزو اعوان و انصار و ندما و صاحب منصبان لشکر خود را اطلاع داد که بمجلسه باید با او راه یاری را در پیش گرفته و بحضور شاه شرفیاب شوند و تمام را مؤدّه عفو داد که اعلیحضرت هاری سوم از تقصیر تمام اعوان و انصار دوله گذشته بعد از تهیه سفر بخمال مسبو دو منصور و افتاد و خواست یکی از خدام خاص را بعادت او فرستد بعد خیال کرد بهتر آن است که خود بشخصه این عبادت را کرده و باین بهانه دفعه دیگر دیانارا ملاقات نماید در حال اسب خواسته و باقی چند از محارم خاص راه قصر میرسد را در پیش گرفته وارد قصر و منزل نوکر محرم خود منصور شده و از تمام مطالب گذشته و قرار آئینه او را اطلاع داد و گفت الان که من بیاریس میروم وجود چون تو نوکری محرم برای من لازم است البته بهر شکل باشد باید این مسافرت را بمن کرده و ساعتی از من منتظر نشوی مسبو دو منصور و مقصود دوله را دانست که از این اصرار مقصود او دیاناست که با او بیاریس برود عذر خواست و گفت زخم من التیام نیافته و نمیتوانم حرکت کنم دوله گفت اگر با اسب نمیتوانی تخت روان آتشی و همین بیاریس که رسیدی طبیبی مشهور یابی تخت بزودی تو را معالجه کرده و بکارهای شخصی من میتوانی رسید و در این میان حکمی که تو را بزودی معالجه کنند نخواهی یافت هر قدر منصور عذر آورد دوله اصرار کرد خلاصه انکار مسبو دو منصور و فایده نه بخشیده و محض اطاعت امر آگاهی خود جاریه ندید لابد قبول کرد که با دوله به یاریس برود اما کنت دو بایی این چند

روژه که مسبو دو منصور برخیز خواب بیماری و زخم دار افتاده بود فرست غنیمت شمرده اکثر اوقات شبانه روز بادیانا بود و چنان از باده عشق سرمست بود که از دنیا و مافیها خبر نداشت روز حرکت دوله داتزو با عظمت و جلال از قصر داتزو حرکت کرده و برای مسبو دو منصور و تخت روان تهیه دیده و او را در تخت خوانا نموده کنت دو بایی نیز در خدمت دوله عازم یاریس بود و سر پرستی و بیمار داری مسبو دو منصور و را با حکیم مخصوص خود میکرد دیانا باشوهرش در تخت بود و کنت دو بایی هر لحظه که غفلت مسبو دو منصور را ملاحظه می کرد با اشارات طعنه خود را بادیانا مشغول میداشت و این روزها را از بهترین ایام عمر خود میدانست و بعد از هفت روز دوله داتزو و ملکه با همراهان وارد یاریس شدند و یکسر بقصر لوور رفته و شاه نهایت مهربانی را برادر کرده و مکرر او را بوسیده از وضع شاه هویدا بود که بعد از ملاقات برادر ابداً تکدیری از اعمال گذشته او در قلبش باقی نمانده اما مسبو دو منصور و نزل قدیم خود که دیانا در آن منزل داشت رفته و این منزل را مکرر از وضع و کوجه ذکر کرده ایم کنت دو بایی محض رسیدن یاریس فوری دیدن از شبکو کرد و اظهار تشکر از او نمود که باعث خلاصی او از خشم شاه شبکو بود و از نزد شبکو بخانه سانت لیت رفته و در این وقت شاه تقصیر سانت لیک را عفو فرموده و باز بهمان درجه اعتبار و مدعی مخصوص نائل شده کنت دو بایی چند ساعت با سانت لیک صحبتهای محرمانه داشته و از آنجا بخانه مسبو دو منصور رفت و کنت دو بایی مراقبت مسبو دو منصور و پرستاری او را بهانه کرده اکثر اوقات و ساعات شبانه روز را در منزل او بود و باین بهانه بامشوقه عشق بازی میکرد و اهل خانه مسبو دو منصور از کنت متقیهای تکریم و تعظیم را داشتند دوله داتزو نیز برای دیدن دیار و زی

بگذراند بخانه مسبو دو منصور و میرفت ولی مسبو دو منصور و از این مرحمت
بی اندازه متعجب بود و آشکارا در حضور کنت دوباسی دیانا گفت از تو
مستدعیم هیچ وقت جر فیکه بوی محبت از آن بشام برسد ما دولا تکلم مکن
و هر قدر بتوانی بهانه پیش آورده ما دامیکه دولا در اینجا نشسته است تو
خود را حاضر مکن کنت دوباسی نیز دیانا را نصیحت کرده و او را از صحبت
دولا بر حذر مبداشت کنت دو باسی بغیر از برای خوابیدن بخانه خود
میرفت و روزی يك دفعه علی الرسم بدرج خانه رفته خدمت دولا دانزو
ویرسید و فوری مراجعت بخانه مسبو دو منصور و میکرد دولا دانزو چنانکه
گفتم عبادت مرخص را بهانه کرده هر روز بدیدن مسبو دو منصور و میرفت
اما بغیر از ترش روئی چیزی از دیانا نمیدید بر عکس ملاحظه نمود که تمام
اهل خانه بقدری احترام از کنت دوباسی دارند که از هیچ کس نمیکشند و این
اجرامات فوق العاده کنت و نگاههای مخفی که کنت با دیانا دارد و بدل کرده
و هر کدام مانند شمیر قلب دولا دانزو کار اگر آمده و هر لحظه بغض و
عداوت کنت دو باسی در دل این شامزاده زیاد میشد آخر الامر عشق
کنت دو باسی با دیانا بواسطه خواستن مخصوص بدولا معلوم شد و دانست این
اظهار مودت کنت نسبت به مسبو دو منصور و فقط برای عشق بازی دیانا است
اما این عاشق و معشوقه بطوری در پرده به اعمال عشق بازی مشغول بودند
که دولا نمیتوانست دلیل واضحی از عشق آنها بدست بیاورد که اقلا مسبو
دو منصور را خبر داده و چنانکه خود از ملاحظه دیانا محروم است کنت
دوباسی را نیز مهجور سازد بکشتی که دولا دانزو بر حسب عادت عبادت مسبو
دو منصور و رفت بر خلاف سابق کنت دو باسی را در آنها ندید و بعد از
رسیدن و طول اقامت ملذت شد که دیانا نیز در اینجا نیست بعد از دانستن

غیبت این دو عاشق از جا برخاسته و مسبو دو منصور و را و داغ کرده
وقتی که خواست از در بیرون رود نگاهل کرده بجای درب کاری در باطلاق
دیانا باز کرده و دیانا را با مردی بهلوی هم نشسته دید که از تارپی و ضعف
فور آن مرد را شناخت مسبو دو منصور و فریاد زد حضرت والا اشتباه
فرموده اند راه بیرون رفتن آن نیست دولا آنچه که میخواست دید فوری
برگشته عذر خواست و از درب اطاق داخل نگاری شده و از خانه مسبو
دو منصور و بیرون رفت همراه دولا يك نفر از ندمای او بود که داخل اطاق
نمیشد و در آستانه در گفتگوی حضار را استماع مینمود آن نوکر خاص بدولا
گفت موعده ملاقات این دو عاشق فردا شب در نیمه شب خواهد بود دولا
گفت دو عاشق کدام میباشند و وعده ملاقات آنها چه میباشد آن ندیم گفت
آقای من شما که خیال خود را بمن گفته اید من هم با این آستانه که می ایستم
ملفت تمام حرکات اهل خانه هستم اشب کنت دو باسی و دیانا در اطاق
مخصوص دیانا خلوتی داشتند و من نزدیک درب اطاق ایستاده گوش فرا داشتم
بعضی از محبت های آن دو نفر را می شنیدم از جمله اینکه موعده ملاقات را فردا
نصف شب گذاشته و این آخرین مکالمه بود که من شنیدم و میدانم از کجا
کنت بخانه مسبو دو منصور و وارد خواهد شد دولا پرسید چگونه این مطلب را
دریافت کردی گفت چونکه دیانا گفت زردبان ابریشمین را با خود بیآور و من
در پشت پنجره انتظار ورود تو را خواهم داشت و قبل از حرکت با سونک
شکاری صغیری زده که من بدانم تو آمده و اگر حضرت والا مهمل دارند این
سر را تمام کشف نمایند من فردا بای این عمارت ایستاده و تمام اعمال کنت
دو باسی را در مد نظر گرفته بشما اطلاع خواهم داد دولا گفت آفرین بر تو
باید این کار را بکنی لیکن تنها نباید باشی بکنفر رفیق دیگر لازم است بانو

باشد و آن يك نفر شخص من خواهد بود که فردا شب باید خود بعینه این عشق باز را به بنم اما بتو میگویم وای بحال کنت دوباسی اگر چنین جراتی کرده و این کستخی را از او به بنم زیرا که کنت کاملا اطلاع دارد من دل باخته این خانم هستم و معشوقه سرا کنت در بر کبرد دوك دانزو و نوکر محرم او بوعده فردا از هم جدا شده و مسبو دو منسو رو که میدادست دیانا او را دوست نمیدارد همیشه بر او خائف بود چنانکه در باب سانت لیک شرح آنرا نوشتیم وقتی که به پاریس وارد شد بعد از چند روز يك نفر از خدمه او را اطلاع داد که دیانا در سر هوس وصل دیگری را دارد و آن رقیب اکثر شبها را با دیانا بروز میآورد اما مسبو دو منسو رو سوالت بداند آن رقیب کی است و آن خادم هم مرد را نتاخته بود مسبو دو منسو رو یقین داشت که این رقیب دوك دانزو خواهد بود آتش غیرت در وجودش مشتعل شده و با خود قرار داد که دوك باشد یا غیر باید انتقام خود را از او بکشد اما بغیر از دوك بکسی گمان نمیکرد در این شب که دوك بانو کسر خود قرار فردا شب را داده مسبو دو منسو رو نیز مصمم شده بود که فردا شب کشتن زن خود را کشیده مر مردی را بخیال صمود خانه خود دیده بقتل برساند اما کنت دوباسی از این دشمنها که مر کدام علیحده برای او دایمی نهاده و در کمین خواهد بود ابداً اطلاعی نداشت و شب را بنا بوعده با معشوقه نزدیکی نصف شب بنیای قصر آمده دید اطاق دیانا روشن است در حال صفری زده چراغ خاموش گشته بعد دید که از بجره دیانا سر بدر کرده و با آتشویش اطراف خانه و خیابان را تفتحص میکرده تا باشعه قمر که از زیر ابر بدر آمده چشمش بیابین افتاده و او را شناخت آهسته گفت بامی تو هستی کنت گفت آوی دیانا گفت نزدبان ابریشمین را از بجره پنداز در حال کنت دوباسی نزدبان ابریشمین را که گلوله کرده در حجب

داشت بیرون آورده از بجره بداخل اطاق انداخت دیانا نزدبان را برداشته و یکسر او را بمبلهای آهنین بجره محکم بسته و یکسرش را بخیابان سرازیر کرد و آهسته گفت زود بیایید اهل خانه تمام بخواب هستند کنت از نزدبان بالارفته داخل اطاق معشوقه شد و دیانا باز چراغها را روشن کرده و با معشوقه بصحبت نشستند در این وقت که دو باسی از نزدبان ابریشمین بالا میرفت چنانکه  رو مسبو برای ملاقات حوالت میرفت  مسبو دو منسو رو با حالت ضعف تکبیه يك نفر تو کسر خود داده از پلهای عمارت برای کمین گاه سرازیر می شد و چونکه هنوز نصف شب نشده بود و مسبو دو منسو رو را گفته بودند عاشق زن او هر شب نصف شب وارد میشود مسبو دو منسو رو بادی بر از کینه و غبط خود را بکمین گاه رسانیده وقتی که منسو رو وارد بکمین گاه شد کنت دوباسی و دیانا در آغوش هم مشغول معاشرت و مقارنه بودند مسبو دو منسو رو مدتی را در کمین گاه منظر بود و هیچکس را ندید بنوکر محرم گفت ما خطب کردیم بهتر آن بود در اطاق دیانا ایستاده مترصد باشیم نوکر گفت مگر شما خیال قتل این رقیب را ندارید منسو رو گفت یقین او را بقتل خواهم رسانید نوکر گفت در این صورت در کوچه بهتر است زیرا که اگر مردی را در اطاق زن خود کشتی این رسوائی و بدنامی زن تو شهره شهر و قتل محاسن خواهد شد ولی اگر در کوچه او را بقتل برسانی هزار عذر میشود برای این قتل پیدا کرد و بی آنکه اگر این مرد داخل اطاق بشود بجره میتوان او را بقتل رسانید در هر صورت باید در کوچه بقتل برسد و بهتر آن است ^{لحظه} دیگر هم نشسته انتظار ورود او را داشته باشیم و ناچار این مرد خواهد آمد چونکه در این چند شب ابداً يك شب را از آمدن نخلف نگرفته در این شب هم یقین خواهد آمد مسبو دو منسو رو گفت صحیح میگوئی و نصیحت تو را

قبول کردم لیکن در این محل که ایستاده ایم جای خوبی نیست و نمیتوانیم خود را از چشم آینده پنهان داریم آن خادم گفت پنج قدم دورتر از این محل کودالی است که در آن کودالی نشسته و هر کس بیاید ما را نخواهد دید و ما تمام آینده و رونده در گوجه را می بینیم منسورو با خادم خود را بکودال رسانیده و فتنك خود را در دست گرفته بانظار ورود رقیب نشسته منسورو بخادم گفت من هنوز ضعف در بدن دارم تو یا چشم دور بین خود ملاحظه کن و قبل از رسیدن رقیب او را دیده بمن اطلاع بده طولی نکشد که این دو نفر صدای سم اسب شنیدند که بهورنگه و چهار نعل بطرف آنها میامدند چشمهای منسو رو از خشم درخشیدن گرفت و در آن کمین گاه مانند كرك که شکار خود را منتظر باشد بطرفیکه صدای سم اسب میامد می نگرست بعد از آنکه نزدیک تر رسیدند منسورو دید دو نفر سوار میباشند و بنزدیکی خانه او که رسیدند یکی از آن دو نفر از اسب بزر آمده بعد آخری هم از اسب بزر آمده يك نفر از آن دو سوار اسب هارا بحلقه که بدیوار بود بسته در نزدیک رفیق خود آمد و رفیق او گفت گان میکم دیر رسیدیم و او الان در اطاق نشسته است و آن بکنفر گفت ما لابد باید این شخص را ببینیم و کار خود را با او بکمر کنیم اگر قبل از ما رفته باشد استقدر منتظر او نشسته تا از خانه بیرون بیاید در هر صورت او را ملاقات خراهم کرد و بهتر آن است که تو الان در ب خانه رفته ودق الباب کنی بعد که داخل خانه شدی بگوئی که دوك مرا باحوال برسی مسیو دو منسورو فرستاده یقین از در زدن و بیدار شدن خادم گنت دوبایی از خوف رسوائی در اطاق نخواهد ماند و فوری از پنجره بزر آمده من میدانم در آن وقت با او چه کم مسیو دو منسورو گفتگوی آنها را میشنید لیکن نمیتوانست تمیز کلمات را بدهد اینقدر دانست که صدای دوك داتزو

است بیشتر از بیشتر بخشم اندر شده و بخادم خود گفت شنا ختم این شخص دوك داتزو اسب و حالا یقین برای من حاصل شد که این شخص قطره از خون پادشاهان در عروق ندارد بهر حال دوك باشد یا غیر امشب جان از دست من نباید بدر ببرد فتنك را روشن کن که مرا طاقت بر رفته و باید هر قدر زودتر ممکن است انتقام خود را از این رقیب بی باك بکنم و هانا شب آخر عمر او است و عیش او را امشب مبدل بمرگ خواهم کرد و من هر دو سوار را شناختم یکی از آنها دوك داتزو آن دیگر اورنی نوکر محرم او است فتنك خود را نیز حاضر کن که باید این دو نفر بمرند و کشتن دوك منها بد نامی برای من باقی خواهد بود بلکه خوف قصاص نیز هست لیکن بعد از مردن این دو نفر میدانم باجسد آنها چه خواهم کرد در این وقت که خادم منسورو فتنه را روشن کرد اورنی را در میان گودال چشم بشراة آتش افتاد و صدای منسورو را نیز استماع نمود رو بدوك کرده و گفت آقایی من زود برویم که در کمین ما میباشند و حال آنکه ما در کمین دیگران میباشیم دوك گفت کدام کمین چگونه میشود و حال آنکه مادر کمین دیگران میباشیم اورنی گفت صدای شخص را در این گودال شنیدم و آتش فتنه را دیدم زود باش آقایی از کسان گنت دوبایی در این کمین گاه هستند و این احتیاطی است که گنت دوبایی کرده است زود باش آقا سوار شو که وقت حرف زدن نیست دوك نیز بکودال نظر افکنده آتش فتنه را دیده و گفت اورنی حق با تو است و در کمین ما میباشند در حال دوك و اورنی بر اسب های خود نشسته بتاخت از آن مکان خطرناك دور شدند مسیو دو منسورو که صید را از دام بسته دید تمام مخلوق فزین میبکشد بلکه کفر و ناسزا میبگفت و از شدت غیظ بخود میفریاد بخادم گفت زود باش اسب مرا حاضر کن که باید الان بروم خادم گفت در این وقت شب کجا میرود منسورو گفت بمنزل دوك خواهم رفت و حال آنکه

دالستم رقیب من دوك دانزو و برادر شاه و ولعهد مملكت فرانسه است و نمینوایم
آشکارا انتقام خود را از او بگیرم دست بدامنه جبهه و دسیسه زده و این راه
انتقام خود را کاملاً از او خواهم گرفت ای دوست امین من مگر نشنیده حکما
و عقلاً گفته اند هر جا توانی بشمشیر انتقام بگیرى بجمله و دسیسه متوسل شو
و بعد از این حرف داخل خانه شد و از شدت غیظ دره‌ها را بشدت باز کرده
و بقوت بهم میزد از کالری و اطاق پذیرائی گذشته از میز و اسباب مبل
هر چه پیش او میامد بدون ملاحظه بزمین می انداخت صدای درها و شکستن
اسباب مبل و افتادن میز و سند لبها همه در تمام این عمارت افکنده گشت
دوباسی دالست مقدمه غیر منتظره پیش آمده دیانا نیز متوحش شده و گشت
دوباسی فوری نزدیکان اربشمن را بپلهای آهنین بسته و محکم نموده سرازیر
شد و بسلامت بخوابان رسید و رسیدن گشت دوباسی بخوابان وقتی بود که دوك
دانزو و اورنی مسافتی راه از این قصر دور شده بودند و مسبو دو منسورو
برای دیر حاضر شدن اسب فریاد کرده و بخدام تغییر میکرد هیچ مانعی در راه
گشت دوباسی نبود بدون عائق راه منزل خود را پیش گرفته سالملاً بخانه خود
رسید مسبو دو منسورو نیز سوار بر اسب شده بطرف عمارت لوور تاخت
کرده تا خود را قصر دوك رسانیده بعد از استیذان داخل عمارت شد اما خبر
ورود منسورو بدوك دانزو چون صاعقه بود که بر او نازل شود و اگر جازه
میداشت محال بود او را در این وقت شب بپذیرد لیکن برای منع او هیچ
عذری نداشت تا چار او را اذن ورود داده و مسبو دو منسورو وارد اطاق
دوك شده که دوك با چند نفر از ندما مشغول صحبت بود و در وسط اطاق
ایستاده خدام و ندما باطراف اطاق ایستاده مشغول صحبت بودند دوك دانزو
از ملاحظه صورت مسبو دو منسورو دالست که بی اندازه مضطرب و متعجب است

بدون آنکه وضع همه وقت خود را تغییر بدهد یا بشناخت بروی مسبو
دو منسورو نگریده و گفت گشت چه باعث شده که در این وقت شب بدیدن
من آمده و من هرگز راضی نیستم تو باین حالت ضعف که داری از خانه
بیرون بیائی و خیلی عجب است که تو بابت ملاحظه حفظ سحت خود را نداری
مسبو دو منسورو گفت فرمایش شما صحیح است لیکن من همیشه برای شما
نوکر صادق و امینی بوده ام و در خدمت گذاری جان نثاری کرده ام حال
هم ملاحظه خدمت حضرت والا ملاحظه حفظ سحت خود را از دست داده
و باین عجله شرفیاب شدم دوك گفت بگو برای چه مطلبی آمده مسبو دو
منسورو گفت بحضور این جماعت نمی توانم عرض بکنم دوك دانزو اشاره بندما و
خدام کرده تمام از اطاق بیرون رفته بغیر از دوك و منسورو کسی باقی نماند
مسبو دو منسورو گفت حضرت والا در كوچهها كردش میگرداند
دوك گفت بچه دلیل مسبو دو منسورو گفت بدلیل آنکه تلوار
شما گل آلود شده است دوك گفت كان دارم میز شکاری را به یلبسی مبدل کرده
مسبو دو منسورو گفت نه به یلبسی مبدل نکرده ام اما خیلی مبل دارم مراقب
شهر و آینده و رونده كوچه ها باشم دوك گفت این شغل با کار تو منافق
است و برای تو نفعی نخواهد داشت مسبو دو منسورو گفت چرا اكر من
بدام و گسائی را که شب در شهر سواره یابیده كردش میكنند بشناسم برای
من نفع بزرگی است و بعد از این حرف خود را بروی صندلی بزرگی انداخته
و دوك هنوز نه نشسته بود بعد از آنکه مسبو دو منسورو نشست دوك دانزو
تسخیر گفت آیا جناب گشت اذن جلوس به بنده خواهند داد که بحضور ایشان
بنشینم مسبو دو منسورو گفت آقای من مسخره مکن نوکری را که جان برکف
دست گرفته نثار خدمت تو میکند و چنین نوکر امینی در تمام فرانسه نداری
اگر من قوت ایستادن میداشتم هرگز بدون اذن نمی نشستم اما این نشستن

من با حقارت بوده دوك نشسته و گفت حال بگو چه امری باعث شده كه تو در
اینوقت شب با حالت ناتوان نزد من آمده و مسو دو منسورو گفت من از جانب دوك
دو كیز نزد تو آمده ام دوك دائرو مضطرب شده و گفت آهسته سخن بگو مبادا حرف
تو را کسی بشنود مسو دو منسورو بدوك نزدك شده و گفت فرمایش حضرت والا
صبح است زیرا كه اهمیت این گفتگو زیاد است دوك گفت چه میخواهی بگویی آیا دوك
دو كیز بتو چیز نوشته است منسورو گفت ایدا نوشته از او مطالعه نكرده ام
دوك گفت یقین به اردوی او رفته بودی مسو دو منسورو گفت من با این
حالت ضعف چگونه از یاریس بیرون میروم من نه نوشته او را دیده ام و نه
اردوی او رفته ام بلکه دوك دو كیز بیاریس آمده است از شنیدن این حرف
دوك دائرو بخود لرزیده و گفت چگونه دوك دو كیز بیاریس آمده و من او را
ندیده ام مسو دو منسورو گفت از خوف آنكه مبادا ملاقات شما را بدانند و
بجمع شاه رسیده تمام كارها ناقص بماند دوك گفت اقلا میبایست مرا از ورود
خود بیاریس مطلع سازد مسو دو منسورو گفت این است كه مرا برای اطلاع
نزد تو فرستاده است دوك گفت خیلی خوب برای چه امری بیاریس آمده
است مسو دو منسورو گفت برای آنكه قرار داد شما را اقدام کرده به
انجام رساند و درست فردا همان روز موعد است كه شما قرار داده اید دوك
دائرو گفت من قرار داده ام من موعد با دوك دو كیز گذاشته ام مسو دو
منسورو گفت آری آقای من شما با او قرار داده اید و موعد معین کرده اید
و من از قبوله شما در این باب با او قرار داده ام و اگر شما فراموش کردید
معمولاً شما دوك دو كیز فراموش نكرده است و درست بموعده معین خود
دارساید است و فردا موعد روز معین قرار داد شما است با دوك دو كیز
دوك دائرو دوك دائرو برید و چونكه بعد از اصلاح و عهد و پیمان با ملكه

مادرش مصمم بود كه هیچوجه خلاف عهد نکند و در خدمت گذاری برادر
وفا داری نماید گفت راست میگویی من موعد معین برای دوك دو كیز قرار
داده بودم لیکن این قرار ها قبل از رفتن من از یاریس بود و بعد از آنكه با
برادرم صلح کردم به این خیالها نبودم و تمام این قرار داد ها را فراموش
کردم مسو دو منسورو گفت آقای من پس لازم بود قبل از این دوك دو كیز
را اطلاع داده باشید كه از این خیالها منصرف شده اید نه آنكه او تو را دوست
صمیمی بداند و برای خدمت تو خود را بخطر انداخته داخلی یاریس شود و
ابوقت تو بگویی من از خیالات سابق صرف نظر کرده ام یقین است دوك
دو كیز بعد از شنیدن این حرف با تو دشمن خواهد شد دوك دائرو گفت او
با من دوستی نكرده اگر دوست من بود وقتی كه من در حبس بودم میبایست
از من یاری بكنند و برای رهائی من فکری پندشند مسو دو منسورو گفت
عذر او معلوم است وقتی كه شما حبس بودید تمام خیال او رهائیدن خود بود
زیرا كه او با تو مقصر بود و اگر قرار نمیکرد جان او در خطر بود اما وقتی
كه شما در دائرو بودید بشما نوشت كه اگر برای یاریس حرکت كنید دوك
دو كیز در همراهی و خدمت گذاری حاضر خواهد بود و قشون خود را تمام
برای اجرای مقاصد شما حاضر خواهد كرد در حقیقت تو با دوك عهد و میثاق
بسته و الان هر كار كه دوك دو كیز اقدام كند تو را شريك اعمال او میدانند
و هر قدر تو خود را مخلص شاه خواطر نشان بگویی محال است كه تو را شريك
دوك دو كیز بدانند دوك دائرو از شدت غبطه اب را بدندان میخاند و
موضوع صحبت را خواست تغییر می دهد گفت تو از جانب دوك دو كیز آمده
و خبرا چیزی بمن ننوشت مسو دو منسورو گفت از این جهت كه او اراحت
و صدق مرا ثابت بتو كاملا میداند و اطلاع دارد كه من موضوع امر را تو

هستم و او هیچ حرفی را از من پنهان نکرده و منتهای آرزوی خود را نیز از من پوشیده نداشت. دوك گفت منتهای آرزوی او را ندانم مقصود چیست منسورو گفت منتهای آرزوی او این است که تو را بروی تخت نشاند و تاج سلطنت فرانسه را بر سر تو بگذارد چشمان دوك دائرو از فرح درخشیده و گفت آیا تو حالا این کار را مناسب میدانای و آیا اینکار ممکن است و رسیدن باین آرزو میسر خواهد شد. مسبو دو منسورو گفت اینکار بسته است بحسن کفایت و لیاقت شخص شما اگر اندکی لیاقت بخرج بدهید بی آسان است و زیاد تراز آن که بکن میگردیم سهل خواهد بود و من سخن را خلاصه کرده بمرض میرسانم که از حالات بی عی خود دوك دو کبر مطلع شوی الان تمام مردم فرانسه شما را بادوك دو کبر دوست میدارند و معاهدین شما دو نفر بعد و اندازه میباشند و این دوروزه عهد رب است و بنا بعبادت معبود شاه در عیدرب تمام کلیساها را گردش خواهد کرد وقتی که بکلیسای (جنوبین) میرسد دیگر بیرون نمی آید و بجای او شما بیرون آمده و تاج سلطنت فرانسه را بر سر دارید این است خیال دوك دو کبر آیا بنظر حضرت والا این رای پسندیده است یا ایرادی در آن دارید. دوك دائرو بجای خود بحرکت و ساکت مانده پس از لحظه مسبو دو منسورو گفت چرا ساکت شده اید و جواب حرف مرا نمیگوئید دوك گفت فکر اینکار را میکنم مسبودو منسورو گفت اینکار از بس واضح است فکر نمیخواهد شما بجه چیز فکر میکنید دوك گفت من خیال میکنم برادرم رنجور و علیل است و تمام اطبا او را از داشتن اولاد مأیوس کرده و بطور یقین اولادی از او باقی نخواهد ماند که ولعهد مملکت فرانسه بشود و این مطلب واضح است که منتهای آرزوی من سلطنت فرانسه است و در اینصورت من بخت سلطنت جلوس خواهم کرد بدون آنکه خود

را بخطر بیندازم و چیزیکه لازم است اندکی باید صبر کنم زیرا که من رقیبی برای سلطنت خود بعد از برانرم نمی بینم مسبو دو منسورو گفت در این کار شما خبط کرده اید و این رای را صواب نمیدانم زیرا که خانواده کبر از کبر بودن شما حق سلطنت ندارد اما میتوانند سلطانی که میخواهند برای فرانسه انتخاب نمایند و اگر تو آشکارا از معاهدات که با آنها کرده صرف نظر نمایی هر ایته آنها عدوی تو خواهند بود و آنچه در قوه دارند سعی میکنند که تو سلطنت فرانسه را صاحب نشوی و کسی را بخت خواهند نشامید که دشمن تو باشد دوك دائرو ترش کرده ابرو ها را در هم کشیده و گفت چه کاری میتواند مرا از حق خود و جلوس براراکه شارلمان محروم سازد. مسبو دو منسورو گفت خانواده شما دوك گفت مقصود تو آن است خانواده کبر سعی میکنند که يك نفر از لورلون ها بخت سلطنت فرانسه جلوس نماید مسبو دو منسورو گفت بدون شك و ریب اینکار را خواهند کرد و امروز هاری داماد شما پادشاه ناوار خود را بر همه کس ذبح میبندد و تاج سلطنت را از خود دانسته است و این شخص امروز بقل و کفایت و شجاعت بر تمام پادشاهان اروپا تفوق دارد دوك گفت منکر نیستم ایکن هاری مذهب پروتستانی را پیرو میباشند و محال است شخصیکه تابع مذهب پروتستان باشد بخت سلطنت فرانسه جلوس نماید و ریاست ملت کاتولیکی را بنماید مسبو دو منسورو گفت اما فراموش کردی که چند سال قبل این شخص چگونه ترك مذهب پروتستانی را کرد در واقعه بارطاسمی دوك گفت فراموش نکرده ام اما بدیدی بعد از آنکه از خطر رها شده باز مذهب پروتستانی رجعت نمود مسبو دو منسورو گفت صحیح اما چگونه باز این کار را نمیکند دفعه اول از برای حفظ جان ترك

برودی این کار صورت نگیرد بر جان تو بیم دارم بنا بر این آنچه بقول من
میرسد و دوستان صادق شما تصویب میکنند هاتری برادرت وقتی که پدر
(جنوبین) وارد شد باید زنده بیرون نیاید و کار تو از آن گذشته است
که دفعه دیگر با برادرت نتوانی مدارا کنی و از قبول این امر باید خواطر
دولك دوکیز را شاد کنی و او بداند که شما عهد آشکسته اید دولك دائزو گفت
تمام آنچه گفتی قبول کرده ام و در باب برادرم آنچه دولك دوکیز بفرماید اطاعت
او را خواهم نمود مسبو دو منسورو گفت در اینجا قول تها کافی نیست و از
اینکه من نزد دولك دوکیز سراجت کرده بگویم حضرت والا عراض شما را
قبول کرده دولك مطمئن نخواهد شد چنانکه این مقام بی خطر ناك است
و دولك دوکیز الان بر جان شما و خودش خائف است سزاوار چنان است آنچه
بقول خود مفرماید بخط شریف روی کاغذی نوشته و من آن نوشته را بدولك
دوکیز بدهم که برای او تردیدی باقی نمانده و بمجلسه تمام در تهیه کار باشد
دولك دائزو گفت اینکه مینویسی رای خود شما است یا دولك دوکیز گفته است
مسبو دو منسورو گفت حاشا و کلا که من از خود چنین گستاخی نموده جرات
کنم بلکه عمده مطلب و خواهش دولك دوکیز این نوشته است دولك دائزو
گفت او میخواهد چنین سندی از من در دست داشته باشد و این نوشته من
اسلحه است برنده که او همیشه در مقابل من داشته باشد مسبو دو منسورو
گفت صحیح می فرماید و مقصود او همین است اما درست غور در این مطلب
فرمائید خواهید دانست که او بحق است دولك دائزو گفت من هرگز چنین
سندی بدست دولك دوکیز نخواهم داد و این خواهش او را رد خواهم کرد
مسبو دو منسورو گفت اقای من صریح بگویم شما در نوشتن این سند مجبورید
و لابد باید بنویسید زیرا که اگر این خواهش دولك دوکیز را قبول نکنید

برای او بقیه حاصل می شود که شما خیال راستی با او ندارید و هر وقت
فرصت بیاید به او خیانت خواهید کرد و از عاقبت این سؤطن دولك دوکیز
در حق شما بیم دارم و از آن میترسم که جان بر سر این کار بگذارید دولك دائزو
متغیر شده و گفت آیا کسی را چنین قدرتی است که امروز بخوانده (والوا)
دست درازی کند مسبو دو منسورو گفت خیلی تعجب دارم که اقای من
چگونه خط می کشد اینکه بشما دست دراز میکند از خدام و رعایا نیست که
این کار را نکنند بلکه عموزاده شما است هرگاه از تو اطمینان نداشته باشد در این
روز تو را نیز بقتل خواهد رسانید و کسی را برای سلطنت فرانسه انتخاب
خواهد کرد که از خانواده شما نباشد و تو میدانی این کارها برای قوت و
استقلالیکه امروز خانواده کیز دارند بعید نیست
دولك دائزو از شنیدن این حرف مضطرب شده و لحظه ساکت مانده بعد از
آن سر بر داشته و گفت خیلی خوب این کار را بفرما می گذاریم و امشب
من کاملاً فکر کرده طریقه صحیحی انتخاب خواهم کرد و این نوشته را فردا
خواهم نوشت مسبو دو منسورو گفت ابتدا این کار را نباید بموقع بندازی
و الان دولك دوکیز انتظار این نوشته را دارد بلکه باید در این شب و در
این ساعت بنویسید و در دولت خواهی عرض می کنم که مصلحت شما در
این است دولك دائزو گفت در این ساعت چه کسی این سند را خواهد نوشت
مسبو دو منسورو گفت این سند را نوشته و با من فرستاده اند چیزی که باقی
است فقط همان امضای حضرت والا است و دست در بغل کرده نوشته که بطور
دلخواه خود نوشته بود بیرون آورده بدولك دائزو داد که دولك از قرائت
آن نوشته بخود لرزید و یعنی از اطاعت دولك دوکیز که در حقیقت مسبو دو
منسورو بود چاره ندیده بادی طبعان و دستی لرزان آن نوشته را امضا کرده

به مسمو دو منصور سپرد که منصور با مسرتی مجد آن نوشته را گرفته در
بغل گذاشت بعد با چشمانی شرر بار دوك دائرو نگریسته و گفت ای من
مطلبی دیگر باقی نمانده که بر من برسانم مگر يك نقره دوك دائرو که بعد
از امضای آن نوشته بی اندازه متوش بود و آرزوی آن را داشت که مسمو
دو منصور زود تر از در بیرون رفته و بحال خود فکری کند گفت مطلب
دیگر شما چیست مسمو دو منصور گفت آن عرض این است که از روی
حکمت و عقل بشما میگویم امروز شما دلبهره ملک فرانسه میباشید و دشمن
های قوی دارید تکلیف شما نیست که در نصف شب با مسمو او را از قصر
خود بیرون آمده در کوچهها گردش کنید دوك دائرو گفت مقصود شما را
ندانم واضح بگوئید از این حرف چه مقصود دارید مسمو دو منصور گفت
واضح تر آنکه چند ساعتی نگذشته است که شما با او را در خیابان نزدیک خانه
زنی بودید که شوهر آن زن او را بقدری دوست میدارد که آن زن را می
پرستد و شاید آن شوهر را غیرت بخوش آمده از جان خود گذشته و شما را
بقتل برساند دوك دائرو از شنیدن این حرف مبهور شده و گفت شاید
مراد شما از این زن و شوهر خودت و دیانا می باشد مسمو دو منصور گفت
درست دریافت کردی بمقصودم جز این نبوده و بشما عرض می کنم که دیانا
میریدور زن شرعی من است بحضور خالق و مخلوق قسم می خورم با تو به
این خنجر که دیانا از من تنها خواهد بود و نخواهم گذاشت دست احدی به
او برسد اگر چه شخص شاه باشد بعد از این حرف دست بکمر برده خنجری
مسل از غلاف کشیده در مقابل چشمان دوك نگاه داشت که شعاع چراغ
آن جرم سیلی را براق بنظر دوك جلوه داد دوك بخود لرزیده و دو قدم
نخود را بشب کشیده و گفت ای مرا میترسانی منصور گفت حاشا و کلا که

من چنین گستاخی بکنم بلکه خنجر برهنه را در دست گرفته و به آن خیره
قسم می خورم که زن من از خودم تنها خواهد بود تا جان در بدن دارم
نخواهم گذاشت دست احدی باز خور سرشت برسد دوك دائرو گفت افسوس
که دیر به این خیال افتادی و رقیب بر تو سبقت گرفته و این زن که تو او را
مختص خود می دانی آن رقیب او را مختص خود کرده و تو خیلی دیر
به این خیال افتاده مسمو دو منصور را این حرف مانند صاعقه که بر
او نازل شود کارگر آمده خنجر را حرکتی داده و گفت آیا آن شخص توهین
دوك دائرو باو نگریسته دید مسمو دو منصور بکلی از هیبت انصافت خارج
شده و بنظر مانند سبع درنده جلوه میکنند از مشاهده روی دو منصور
خائف شده و خود را نزدیک بند زنک رسانیده که در وقت احتیاج بند را
کشیده و خدام داخل شوند بعد رو را به مسمو دو منصور کرده در حالتی
که بند زنک را در دست داشت گفت بخاره منصور حالت تو قابل رحم است
مسمو دو منصور از خشم شعور او زائل شده و گفت کجای می گم تو از
من زیاد تر قابل ترحم باشی تو میگوئی زن من با دیگری راه دارد و آن زنیکه
من او را میپرسم با رقیب عشق میورزد آیا این حرف را تو الان نگفتی دوك
گفت من گفتم و باز هم میگویم مسمو دو منصور گفت اگر راست گفته
اسم آن رقیب را برای من بگو دوك گفت آیا تو امشب با خادم خود در کوچه
زیر دیوار خانه خود گپین نکرده بودی مسمو دو منصور گفت آری من در گپین
بودم دوك گفت در آن ساعت رقیب در حجره خاص زن تو بوده و پیوس
و کتار مشغول بوده اند مسمو دو منصور گفت تو بیستم خود دیدی که آن
مرد داخل اطاق زن من شد دوك گفت ندیدم داخل اطاق او بشود اما بیرون
آمدن او را از اطاق زن تو بیستم خود دیدم مسمو دو منصور گفت از در پنجه

ان مرد بیرون رفت دوك گفت نه از بجز غرقه زن تو باز دبان طنبانی سرازیر شد موسیو دو منسورو گفت او را شناختی دوك گفت آری او را شناختم و میدانم کی است موسیو دو منسورو گفت پس حالا برنولازم است که بدون تأخیر و تردید نام آن شخص را بمن بگوئی زود بگو که من از حد عقل خارج و می ترسم خدای بخواسته از حدود ادب نیز خارج شوم دوك دانزو و نمسی مسخر آمیز بروی موسیو دو منسورو کرده بعد ابروها را بهم کشیده و باصورت رسن کرده باوقاری شاهانه گفت من با تو قسم میخورم بخون پادشاهی که در عروق من جریان دارد و بخداوند مبارک و تعالی که بعد از يك هفته اسم این شخص را بشو خواهم گفت (موسیو دو منسورو) گفت بوفای این عهد قسم می خوری دوك گفت قبل از خواستن تو قسم خوردم (موسیو دو منسورو) که از شدت خشم چون دیوانگان شده بود مشت را کره کرده بقوت تمام بپشت خود بروی شند امضا شده دوك دانزو گرفته و گفت بسیار خوب من هم يك هفته صبر و تأمل خواهم کرد اما بدان وای به احوال درغگو و خیانت کار و با چشمائی که شرر از آنها می ریخت نگاهی خیره بدوك دانزو کرده که دوك معنی بیم و امید را از آن نگاه فهمید و از در بیرون رفت بدون آنکه دوك را و داع بگوید

فصل بیست و یکم
(حبله کبری)

هشت روز از این مقدمه گذشته و کنت دو باسی بدون آنکه از مقاصد دوك دانزو و موسیو دو منسورد مطلع شود یا اعتنائی داشته باشد از پادۀ عشق سرمست و همه شب دست در گردن معشوقه کرده تا سحرگاه دلارام را بکام دل در

بر داشت اگر چه کنت دو باسی از قیافه دوك دانزو آثار کینه نسبت بخود آشکار مشاهده مینمود لکن از علو طبع و قوت قلب دشمنی و دوستی او را با مساوات دانسته رفته رفته حقد و حسد مر ساعت و دقیقه با بین این دو نفر دراز دیاد بود چنانکه کنت دو باسی بعد از آنکه دوك دانزو قول صریح به او داد که دیانا را از قید اسارت (موسیو دو منسورو) برهاند و خلف وعده کرده بود در نظر کنت دو باسی حقیر میآمد لیسکن کنت از عشق او بدیانا اطلاع داشت اما هرگز گمان نداشت که دوك از سر عشق او و رسیدن بوصول معشوقه مطلع باشد و دوك را ساعت بساعت حقد و حسد زیاد تر شده و در خیال این بود که چگونه از کنت دو باسی انتقام خود را بکشد گاهی خیال میکرد دوستی بغیر از کنت دو باسی ندارد و در این وقت وجود چنین شخص برای او از نعمت های عظیم شمرده میشد و بهتر آن است از این عشق بازی صرف نظر کرده و از کنت عذر خواهی نموده باز با او دوستی اول را از سر بگیرد دوك دانزو در این خیالات بود تا هشت روز گذشت و عهد شد پادشاه و دوك دانزو در وسط و کنت دو باسی بطرف راست و موسیو دو منسورو بطرف چپ او نشستند بود و با این دو نفر صحبت میداشت که در این وقت رومی حکیم مخصوص کنت دو باسی وارد شده ورقه بکنت دو باسی داد دوك را که چشم بررقه افتاد مضطرب شده زیرا که میدانست بتوسط رومی حکیم نوشتهجات دیانا بکنت و از باسی بدیانا میرسد و در این چند روز دوك دانزو جواسیس بشمار مأمور مراقبت کنت دو باسی و دیانا کرده بود که از اعمال شب و روز این دو نفر مطلع باشند و دوك دانزو با چشمان خیره از روی تحقیق و کنج گویی به کنت دو باسی می نگرید که به یقین مطالعه این نوشته چه اثری در وجود کنت خواهد کرد کنت دو باسی کلاه خود را که در دست داشت ورقه را میان کلاه خود گذاشته و باز کرد مشغول مطالعه شد و

چنان رفته و به کلاه برده بود که کلاه از آن را دوک و مسبو دو منصور و نمیتوانست دید و دوک فقط بجهت کشت دو بامی می نگریست و دید که آثار فرج از رخسار کشت هویدا شده و هر لحظه از قرائت کلمات آن نوشته قسمی بله پای او ظاهر میشد از برای دوک دائرو تردیدی باقی نماند که این نوشته از دیانا است و یقین برای او حاصل شد که باز قرار ملاقاتی میباشد کشت دو بامی و مادام دو منصور داده شده است از ملاحظه این حال رافت و دوستی کشت دو بامی را بکلی فراموش کرده و آتش حسد چنان در سینه او مشتعل شد که طاقت نیاورد نماز باخر برسد در حال بر خواسته و اشاره مسبو دو منصور کرده او نیز بر خواسته در گوشه کلیسا ایستادند دوک گفت آیا بخاطر داری چند روز قبل من با تو عهدی بسته و قسم یاد کرده ام مسبو دو منصور گفت آری من چگونه این عهد فراموش میشود و حال آنکه من در انتظار هستم و هر ساعت امید دارم که زودتر حضرت والا بوعده خود وفا نموده و مرا از این سر آگاهی دهند دوک گفت خاطر آسوده دار که امشب من اسم الشخص را بتو خواهم گفت سهل است با تو همراهی دارم که از این رقیب انتقام خود را بطور دلخواه بکشی مسبو دو منصور گفت پس مرحمت فرموده الان اسم این رقیب شوم را بمن بگوئید دوک گفت حاشا که من اسم او را قبل از آنکه او را ملاقات کنی در خانه خود بتو بگویم و من امشب این رقیب را بتو خواهم نمود که در غرفه زن تو بدون ثالث دست بگردن دیانا کرده و بتوانی بطور دلخواه انتقام بگیری اما برای این کار مقدمه لازم است که این دو عاشق از خواب غفلت بیدار نشوند و ان این است الان تو از کلیسا بیرون بروی و معجلا خود را بخانه ات رسانیده بزین خود اطلاع بدهی که من تو را مأموریتی مهم

داده ام و تو در این شب از پاریس خارج خواهی شد و سفر تو دو سه شب طول خواهد داشت بعد از خانه ات بیرون بیا و یکسر بهمارت من آمده و آنجا باید صبر کنی تا شب و در شب من دستور العمل بتو خواهم داد که چگونه انتقام خود را از رقیب بگیری و باید تو همچنانکه بحفظ ناموس خود سعی هستی در کتمان این سر نیز کوشش کنی که نام تو بر زبانها نیفتد و مسبو دو منصور بدون تأمل از صومعه بیرون رفته و با خود میگفت بهترین ساعات عمر ساعتی است که شخص انتقام خون را از دشمن بگیرد معجلا خود را بخانه رسانید و دیانا را اطلاع داد که دوک دائرو او را مأمور امری مهم نموده و شاید چند شب مراجعت نکند برای آنکه زن خود را بفریب سفر نموده و اسباب لوازم سفر را از خانه بیرون فرستاد بعد زن خود را وداع کرده و قصر دوک دائرو وارد شد شاه با دوک و تمام ملزمین رکاب بعد از ادای نماز از کلیسا بیرون آمده و برای عمارت لوور حرکت کردند کشت دو بامی نیز ملزم رکاب بود تا قصر دوک دائرو رسید و در آنجا از دوک اذن مرخصی خواست دوک او را مرخص کرده و در وقت وداع قسمی بروی کشت دو بامی کرد که اگر خاطر کشت مشغول دیانا نباشد خیلی مطالب از ان جسم استنباط میکرد لیکن کشت دو بامی بطوری مشغول معشوقه بود که در دنیا بغیر از معشوقه چیزی نمیدید و فکری نمیکرد بعد از وداع از دوک یکسر بخانه منصور و آمده به پناه دوستی مسبو دو منصور و اکثر شب ها و روز ها را کشت دو بامی در خانه او وقت مصروف مینمود داخل خانه شده و اول کسی را که ملاقات کرد دیانا بود با روئی چون آفتاب میبسم و بشاش کشت را پذیرائی نموده گفت آیارفته من بتو رسید کشت گفت آری لیکن من نمیتوانم صبر کنم و تا نصف شب تو را ملاقات نمائیم این بود که زود تر آمده ترا ملاقات

کنم و بخانه خود بروم باز در موعد مبین بیایم دیانا قسمی کرده و گفت من در نزدیك بودم که آیا در آن موعد مقرر میتوانم تو را دید یا نمیتوانم چونکه شوهر من این روزها در مراقبت من ی اندازه کوشش میکنند که يك ساعت مرا تنها نمیکند ارد اما یونا نهایی قدیم راست گفته اند که خدای عشق همیشه مترصد حال عاشق میباشد این بود شوهر مرا دوك دانزو مأموریتی داده و امروز از پاریس بیرون رفته و یقین این مسافرت سه روز طول داند که تا شوهرم مراجعت نماید و از الان که تو آمده ناسه روز دیگر در این خانه محبوس من خواهی بود کنت دوبایی گفت زهی سعادت کاش مدت العمر از این محبس خلاصی نمی یافتم و دیانا حرف او را بیوسپیدن دهانش قطع کرده و هر دو دست را بگردن کنت انداخته بعد از بوسیدن مکرر که این دو عاشق بکدبکر را بوسیدند از مسرت اشك از چشم هر دو جریان داشت دوك دانزو وقتی که وارد قصر خود شده دوست مخصوص و نوکر مقرب خود او رنی را الحاضار کرده و با او خلوت کرده گفت دوست من باید امشب با کمال صداقت و استادی دستور العمل که بتو میدهم با تفجیم برسانی و من در این شب مصمم هستم کار بزرگی را از پیش ببرم و وجود شخصی که اسباب بریشانی خاطر من شده است از صحنه زمین نابود سازم او رنی گفت کیست که مورد غضب حضرت والا شده است باین شدت دوك گفت تو از تمام مکنونات خاطر من اطلاع داری و هیچ سری از اسرار را از تو پوشیده ام مگر بکفره کار را که نا حال بتو نگفته ام و آن سر این است مدتی است کنت دوبایی از حدادب خارج شده و مرا تحقیر میکنند کارش بجائی رسیده که رقبه های معشوقه خود را بحضور من مطالعه کرده و اعتنائی بمن ندارد و مسبو دو منسورو بچه و تذویر سندی از من میگیرد که

توانسته باشم خلاف میل او کاری بکنم او از داشتن چنین سندی اختیار جان و ابروی مرا در دست دارد امشب مصمم شده ام که این دو نفر را بقتل يك دیگرانوا کنم و خود را از وجود هر دو راحت و آسوده خاطر کنم بعد تفصیل خیالات خود را برای او رنی شرح داد و گفت کاری که لازم است الان تو تهیه به بینی بکدسته از اشرار آدم کش که همیشه برای کارهای بزرگ خود را به پول می فروشند امشب حاضر کنی و هر قدر وجه نقد میخواهند ب آنها داده و علاوه به پول آنها را اطمینان بدهی که در وقت ضرورت من حمایت خود را از آنها مضایقه نخواهم داشت و این جماعت را در نزد خود حاضر داشته باشی و من مسبو دو منسورو را در این اطاق مخصوص خود مخفی داشته ام حال باید بدر رفته او را به بیم و دستور العملی که لازم است باو بدهم (او رنی) فرمایش اعلی خود را اطاعت کرده و فوری برای تهیه اشخاص شریر از عمارت بیرون رفته و دوك دانزو با طاقبکه مسبود و منسورو مخفی بود رفته بکساعت با او گفتگو نموده و بیرون آمد مسبو دو منسورو بجائی خود ماند

❖ فصل بیست و دوم ❖

❖ انتقام ❖

سه ساعت از شب گذشته مسبو دو منسورو با ده نفر از اشخاص شریر آدم کش که او رنی برای دوك دانزو حاضر کرده بود از قصر دوك بیرون آمده و راه خانه خود را در پیش گرفت در حالتی که از خشم و کینه روی او تیره و چشمالش خیره بود و بغیر از خیال انتقام از رقب نا شناخت خیالی نمیکرد و تمام حواس او جمع این بود که انتقام خود را چه گونه بگیرد و رقب را

چه گونه بقتل آورد و بعد از آن دیانا را بسختی تمام بقتل رساند. دوك دانز او
نیز بالا بپوش فراخی بخود پیچیده و کلاهی فراخ بر سر گذاشته تا ابروی او را
پوشیده داشت از درختی بیرون آمده از قفای مسبو دو منسور و روانه شده
تا نزدیکی خانه دیانا و در آنجا حجره مخصوص دیانا را دید که از زیادی چراغ
چون روز روشن است دائمی که الان کنت دو بانی مشوقه خود را
در کتاف دارد و در آن وقت کنت دو بانی و دیانا بروی هم کتی نشسته
دست بگردن و کمر یکدیگر کرده دیانا سر را به کنت کنت دو بانی گذاشته
و با وجود این نعمت وصال و بوسه های بی دریغی دیانا هر لحظه بیشتر
محزون شده ابتدا آنرا فرح و مسرت در وجود خود احساس نمیکرد کنت دو بانی
نیز خالی از حزن نبود و حال آنکه هر وقت چشم او صورت مشوقه را می
نکرد غم علل را فراموش میکرد اما در این شب بهمان شکل که گفتیم دیانا
دست را طوق گردن کنت کرده و سر را بروی کنت او گذاشته و کنت
یکدست را بکمر دیانا طوق کرده و با دست دیگر دست ظریف بلورین مشوقه
را گرفته مکرر بله های خود نزدیک برده همی بوسید مدتی این دو عاشق و
معشوق بدون يك کلمه حرف ساکت ماندند و صدائی در آن غرفه مسموع
نمی شد بغیر از آه های بی دریغی که از دیانا بکوش کنت میرسید کنت دو بانی
بعد از سکوت بروی مشوقه نگریده چشمان او را بر از اشك دید از دیدن
اشك چشم دیانا بی اختیار حرکتی کرده و گفت عزیزم تو را چه میشود که
اشك میریزی دیانا جواب او را بنکاهی داد که اشك چشمان او بر چهره اش
سر از بر شده بود گفت دو بانی دست بگردن مشوقه کرده و اشك چشم او
را که بر چهره اش جاری بود لب همی سترد و گفت ای مشوقه عزیزم
بگو باعث حزن و گریه تو چیست زود بگو بخدا قسم این گریه تو دل مرا

پاره یاره کرده است باعث این گریه چیست و حال آنکه بهتر از این ساعت
برای ما خوش بختی دیده آمده و ما در حالتی هستیم که مسرت این وقت را
ماندم الله مر نباید فراموش کنیم در عین خوش بختی حزن و اندوه برای چه
و گریه کردن از چه راه میباشد این منم که در قبضه تو هستم و جان را بر
کف دست گرفته نثار خدمت می نمایم دیانا آهی کشیده و گفت عزیزم از
خوش بختی با من سخن مگو که قلب من گواهی میدهد انقلاب بزرگی برای این
خوش بختی آمده شده (دلم از شدت قربت خون است) (شدت قربت بعد افزون است)
(هست در مدیس امید وصال) (بست در قرب مجزیم زوال) کنت گفت عزیزم این
خیال ها را از ضعف قلب که زانرا سزاوار است همی کتی من میدانم که تو
مرا دوست میداری و من هم در عالم بغیر از تو چیزی نمیخواهم و فعلا قرب
یکدیگر نشسته و دست بگردن هم داریم و یقین این دو قلب پراز محبت را
هیچ چیز را در عالم نمیتواند تصری در آن کند دیانا آهی کشیده و گفت من
از انقلاب دهر بی بیم دارم و روزگار کمز وقتی دو عاشق را بقدر من و
تو بکام هم و گذاشته است و بطور یقین دل من گواهی میدهد که این آرامی
چند روزه و آنکه من و تو بطور دلخواه عیش کرده ایم مانند آرامی دریا
است لحظه قبل از طوفان و من خود را مانند کبوتری می بینم که در جو
با نهایت مسرت طیران دارد و هیچوجه سبب دیرایساد نمی آورد مکران
و قهقهه تیر بیال او رسیده و بالش شکسته شود کنت گفت اگر چه تو در
صفای قلب مانند کبوتر هستی و همچنان مانند کبوتر از دفع صباد عاجز می
باشی لیکن خداوند مرا برای خدمت تو آفریده است که هر تیری برای تو
رها شود اگر از دفع آن عاجز باشم بچشم خود آن تیر را جای میدهم که بیای
تو نرسد و اینك منم که پهلوی تو نشسته و دست در کمر دات دارم و این

عشق که در دل مادی و نفسانی نیست مگر آنکه خدا بخواند این عشق را زائل کند زیرا که خدا قادر بر هر شیئی است اما دست هر مخلوقی برسدن این عشق حقیقی بین من و تو کو تاه است دیانا آهی کشیده گفت این مطلب صحیح است ولی من از خدا میترسم زیرا که قبل از دوستی تو بحضور خدا خود را بشوهرم و اگذار کردم اگر چه او را دوست میداشتم و بعد از آنکه تو را دوست داشتم از شوهر بکلی صرف نظر کردم و بغیر از تو احدی را نخواستم و این کار را برخلاف رضای خدا دانسته ام و از آن می ترسم که کبفر این کنش را خدا از من میگیرد کنت گفت و اعجابا آیا از دوستی من پشیمان شده برای آنکه دوستی مرا برخلاف رضای خدا تصور میکنی و حال آنکه چنین نیست عقدیکه مسبو دو منسور و با تو بست برخلاف رضای خدا و از حبله و تدویر بود و خدا حبله و تدویر را دوست نمیدارد تمام رفتار مسبو دو منسور و بانو بحبله و دروغ بود و خدا از دروغگو ناراضی است و از این جهت خدا خواست کبفر اعمال تا شاید منسور و را بدهد این بود که قلب من و تو را پر از محبت کرد چه گونه این کار و این عشق را مصیبت میشماری و برخلاف رضای خدا میدانی و حال آنکه از اول عمر تا کنون من بغیر از تو کسی را نخواسته و دوست نداشته ام و همچنین تو بهر از من کسی را نخواسته و آنکهی بکفتن این حرف چرا قلب مرا مجروح میکنی دیانا از شنیدن این حرف از خجلت گونه های او سرخ شده هر دو دست را بگردن کنت دو بای افکند و لب هارا هم بر لب کنت گذاشته از صمیم قلب گفت دوست میدارم هنوز دیانا و کنت دو بای لب بر لب هم داشتند که صدای هولناکی بگوش آن دو عاشق رسید که از آن صدا تمام غرقه بلرزش در آمد و در های بخیره شکسته شده سه نفر اشخاصی مسلح خود را

در آن غرقه افکندند که کنت و دیانا هیچکدام را نمی شناختند و فوری يك نفر دیگر داخل غرقه شد که نقاب بخیره خود افکنده بود و بکلیا بجه بدست چپ گرفته و شمشیری بدست راست خود داشت تا کنت دو بای از ملاحظه این اشخاص تکلی خود داده و خود را اندکی از دیانا دور کرد دیانا چنان صبحه کشید که صدای او بنام این عمارت پیچیده و لحظه کنت دوبای بیجای خود بدون حرکت مانده بعد حرکتی کرده و اول چیز بکه در این موقف هولناک او را بخاطر رسید حفظ دیانا از خطر بود و کنت دو بای با خود خیال می کرد که چگونه دیانا را از خطر دور سازد در حال دست دیانا را که هنوز در دست داشت رها کرده و برخاست شمشیر را از نیام کشیده برای مدافعه و مقاتله حاضر شد آن شخص نقابی فریاد کشیده و گفت ای دوستان من از این کنت خائن بیم نداشته باشید آینه قبل از آنکه شما او را قتل برسانید از ترس غالب سعی خواهد کرد کنت فریادی کشیده و بشخص نقابی گفت دروغ گفتی که نسبت خوف عن دادی و آنکه کنت دو بای از اشخاصی نیست که اگر بیکه و تنها با لشکری رو برو شود برسد و خدا در دل بای خوف خلق نکرده است در این وقت دیانا نزدیک کنت دو بای آمده و چنان خود را باو ملحق نمود که کنت دو بای هم کرد مبادا در حملات تیر یا شمشیری به بدن ظریف او برسد و کنت میتوانست بدن خود را از شمشیر و تیر هزار بار چاک و سوراخ به بند اما نمی توانست که او را تا المی در حضور او به معشوقه اش برسد و دیانا کرده و گفت عزیزم اگر خلاصی مرا میخواهی از من دور شو و بیم نداشته باش اگر صد نفر باشند با آنها مقاتله کرده و تو را با خود از کپد و مکر آنها خلاص خواهم نمود دیانا خواهش عاشق خود را قبول نکرده و با او نزدیک تر شده دست بگردن کنت حایل کرد کنت با رایی و

بجست دست او را گرفته از گردن در آورده و اندکی او را از خود دور کرد و گفت عزیزم این محبت تو در این موقع باعث قتل من خواهد شد خواهش می کنم لحظه از من دور شده و مرا بگذار در فکر دفاع باشم و اگر غیر از این بکشید بزودی مرا کشته خواهی دید قبل از آنکه بکنفر را بخون خود کشیده باشم دیانا چاره بجز اطاعت امر مشوق ندیده خود را بنزدیک مجسمه حضرت عیسی رسانده و زانو زده از صمیم قلب گشت دوباسی را دعا میکرد شخص نقابی به تمسخر به گشت دوباسی گفت محبت و عشق شما را دیانا باین درجه نمیدانم و حال بر من معلوم شد که هر دو عاشق یکدیگر میباشند و من از دوستی تو در حق خود باید تشکر کنم که دوستی تو با من بدرجه بوده است که چون مسافرت مرا دانستی نتوانستی زن من پر حشمت تمهائی گرفتار شود و بخانه من آمده که او را استالت کنی گشت دوباسی که دالت میسو دو منسورو است با او گفتگو میکند گفت دو منسورو لازم بداشت نقاب نیست حال که من تو را شناخته ام بهتر آن است نقاب را از صورت بر داری میسو دو منسورو گفت بر من واجب است فرمایشات دوست صدیق خود را اطاعت کنم و نقاب را از صورت برداشتم و بزمن افکند از زیر نقاب چهره میسو دو منسورو نمایان شد که از وحشت چنان زرد شده بود شباهت مردگان زیاد تر داشت دیانا از دیدن روی شوهر صبحه کشیده و صورت را مهران کف دستهایها نود گشت دوباسی نکاهی حقارت آمیز به میسو دو منسورو کرده و گفت برای مرا اسری آمده تا خبر از جبر نیست و بقصدیکه داشته بهتر آن است زودتر شروع نمائی اگر مهل داری امر مبارزت را بفرما و بکنز ابریم میسو دو منسورو خنده بلندی کرده که از خنده او قلب دیانا زیاده طپیدن گرفت و گشت دوباسی را

از این عقده خشم افزون گشت و میسو دو منسورو پس از خنده قهقهه طولانی گفت نه دوست من تو بخيال خوابیدن در این خانه آمده بودی و بهتر آن است که امشب بلکه همین ساعت در اینجا بخوابی نهایت خوابیکه دیگر بیداری نداشته باشد و طول این خواب که تو تا آخر شب تصور کرده بودی تا روز قیامت بطول خواهد انجامید در این وقت دو نفر دیگر مسلح از بجره داخل صرغه شدند و نزدیک رفقای خود که اول ورود کرده بودند ایستادند گشت دوباسی نظری به میسو دو منسورو افکند نه تمسخر گفت خیلی خوب شما حال شن من استبد پس باقی اشخاص شما کجا میباشند میسو دو منسورو گفت باقی اشخاص نزدیکی درب خانه منتظر ایستاده اند دیانا زانو در آمده و بحضور مجسمه حضرت مسیح تضرع می کرد لیکن از شدت خوی نمی دانست چه میکرد گشت دوباسی رو به میسو دو منسورو کرده و گفت میسو دو منسورو میدانی که من از مردمان محب و آبرو مند هستم میسو دو منسورو خنده از تمسخر کرده و گفت شکی در این نیست و آبرو مندی تو چنان مبرهن است که عصمت و عفت خاتم زن من گفت دوباسی از شنیدن این حرف چنان مشتعل شده که از شدت خشم بدو انگان می مالت اما خود داری کرده و گفت میسو دو منسورو تو حال مرچه بدخواهی بگو بزودی پادشاه سخنهاي خود را خواهی دید اما لازم است که من تو بگویم تمام مخلوق فزائده شرافت و محبت و درست قوی مرا کاملا اطلاع دارند تو هم میدانی نهایت از لجلاج حال تصدیق نکنی وقت دیگر اگر زنده ماندی تصدیق خواهی کرد من با تو قسم میخورم بخدای تعالی که خارج از این خانه در هر نقطه که تو بگویی حاضر میشوم و تو هم نباید راضی بشوی که خانه تو میدان جنگ نامیده شود میسو دو منسورو گفت هیهات که تو زنده از این خانه قسم بیرون بگذاری و همین

بدان که این ساعت آخر عمر تو محسوب است ای شجاعان من این کنت دویاسی است که باید شما خنجر های خود را در این ساعت از خون او سیراب کنید کنت دویاسی از شنیدن این حرف سراسیمه شده و گفت تو خیال جنگ کردن بقانون با من نیستی حال دانستم که از اسلزدگان نیستی و دزدی بوده بلباس اسلزدگان و میخواستی مرا بخنجر دزدان بکشتن بدی اما بدان که این خیانت تو از نظر دولک دائرو اقای من پوشیده نخواهد ماند و تلافی این دزدی و آدم کشی تو همانا بدار آویختن است که طنائی بکردنت افکنده و مثل سایر همکاران خود بدار آویخته شوی مسبو دو منورو از استراحت سخری کرده گفت اشتباه کرده اید حضرت والا دولک دائرو بشخصه مرا با این اشخاص برای قتل تو فرستاده است و او بود که مرا اطلاع داد از تمام کار های تو کنت دویاسی از شنیدن این حرف چنان مبهوت و متعجب شد که يك قدم به عقب رفت و دیانا از یاس و خوف صبحه ناله مانند از سینه بر کشید و کنت دویاسی از آنکه موسبو دو منورو و رفقای او بقانون با او مبارزت کنند مایوس شده و دانست مقصود دولک دائرو و موسبو دو منورو قتل او است بنامردی میزی نزدیک خود دید فوری آن میز را ما بین خود و دشمنان حایل قرار داد که خنجر دزدان باو نرسد و شمشیر را از نیام بر کشیده فریاد بر آورد و گفت ای دزدان آدم کش بیائید و زور و بازوی خود را بنمائید اما بدانید که این شمشیر مصقل بسی برنده است و در دست کسی است که هنوز کسی خوف از او ندیده و همه وقت میدان رزم را بمجلس عیش و بزم رجحان داده است که یکدفعه آن اشرار آدم کش بطرف کنت حمله بردند مانند سگان شکاری که صید خود را نزدیک دریافت کنند با شمشیر و خنجر های برنده بکنت حمله آوردند و هر کدام جرئت زیاد تر داشتند زود تر به قتل

رسیدند زیرا که يك چشم بر هم زدن دو نفر از آن اشرار بحالک هلاک افتادند و موسبی که در مقابل کنت رسیده و شمشیر را حواله کرده شمشیر کنت سینه او را سوراخ کرده و از قلبش گذشته چنانکه یارای آم کشیدن در او باقی نمانده و هلاک شد در این وقت کنت دویاسی صدای یائی شنید که چند نفر از کالری دوان دوان بطرف غرقه رزمگاه میدویدند بمنجله خود را خواست بدرج اطلاق رسانیده آنان را از دخول غرقه مانع شود اما هنوز بدرج غرقه نرسیده بود که در باز شد و دو نفر مسلح داخل اطاق شد چشم کنت که بان دو نفر افتاد از شادی فریادی بر کشید زیرا که دید آن دو نفر سانت لیک و رامی طیب می باشند کنت دویاسی فریاد بر آورده گفت آه سانت لیک رامی این شما میباشید که در این وقت دوست خود را یاد آورده اید سانت لیک گفت آری دوست عزیزم خواطر جمع دار که ما خوب بموقع رسیده ایم در وقتیکه تو محتاج دوستان بودی ما تو را از خنجر این دزدان حفظ خواهیم کرد وای بر حال سگان که از زیادی خود مغرور شده اند و بشیر حله می کنند معلوم است حالت آنها چه خواهد شد کنت دویاسی رو به موسبو دو منورو کرده گفت حال اخن منبدی که ما برویم و وعده مبارزت باخبر شما باشد موسبو دو منورو بدون آنکه جواب کنت دویاسی را بدهد نزدیک پیچ آمده فریاد بر کشید گفت ای رفقای من بیائید که محتاج شما هستم و خود را باعداد رفقای خود رسانید هنوز موسبو دو منورو از فریاد کردن و امداد خواستن فارغ نشده بود که دفعه دیگر از آن دزدان آدم کش مسلح از پیچره خود را بدرون غرقه انداختند و برفقای سابق الذکر ملحق شدند و دیانا باز خود را مقابل محسمه رسانیده و بزبان آورده گفت الهی تو او را بملطف و کرم خود نگاهداری کن الهی تو این دشمنان یعدرا مغلوب او بساز خدایا

نو او را حفظ کرده و سالماً او را بخانه اش برسان مسبو دو منصور و که این حرفها و دعا کردن زفتش را دید از خشم چون دیوانگان باشمشیر برهنه بزین خود حمله آورده و قصد آن داشت که بیک ضربت کار او را ساخته که کشت ملققت شده مانند پلنگ که برای شکار حمله میبرد بطرف مسبو دو منصور و حمله برده و خود را در میان شوهر و زن گرفت و شمشیر را بقصد کشتن مسبو دو منصور و حواله کرده شمشیر بکردن منصور و رسیده زخمی که چندان خطری نداشت بکردن او واقع شد مسبو دو منصور و خود را عقب کشیده فریاد بر آورد ای رفقای شجاع از کشته شدن رفیقان خود خائف نباشید و خون ان ها را بگیریید زود تر بکنت دوباسی بتازید حق ضرب دست شما بلضعاف داده خواهند شد بکمر تبه آن دزدان بکنت حمله آورده بکنتفر از آنها را کنت دوباسی مجروح کرده بخاک افتاد و دیگری را سانت لیک بقتل رسانید و رای فریاد بر آورده گفت بکندقمه بانها بتازیم و همه را بخاک هلاک بکنیم کنت دوباسی گفت ای دوست عزیزم تو را بحق دوستی قسم میدهم که تمام جد و جهد خود را صرف محافظت دیانا کرده و از حسابات ماصر ف نظر کن رای اطاعت امر آقای خود را کرده دست دیانا را گرفته و گفت زود باش با من از این ضرفه هولناک بیرون بیا اما دیانا دست خود را بعنف از دست طیب کشیده و گفت حاشا که بکنارم او تنها ببرد من نیز باید با او بمیرم رای که دید دیانا به متابعت او تن در میدهد او را بقل گرفته به عنف از ضرفه بیرون برد در حالتیکه دیانا فریاد زده و کنت را بدد میخواست کنت گفت عزیزم با طیب مخصوص من بیرون برو و من پس از لحظه خود را بتو خواهم رسانید در این وقت که طیب دیانا را در بقل گرفته و برای بیرون رفتن بدرب ضرفه رسیده مسبو دو منصور و طیانجه را بطرف دیانا راست کرده و گفت راست

است که بزودی او هم بتو ملحق خواهد شد و طیانجه را آتش داد کنت دوباسی و قتیکه دید طیانجه برای مشوقه اش خالی شد مانند شیر میفرید فریادی کشیده و خواست خود را به مسبو دو منصور و برساند از اشرار که ممانه او و منصور و حائل بودند دو نفر را بخاک هلاک انداخته که فریاد رای بکوش او رسیده که میبکفت آقای من جان خود را نثار جانان تو کرده ام و کلوله طیانجه را بسینه خود جا داده ام که مشوقه تو سالم بماند کنت بطرف ضرفه نگرسته دید که طیب بعد از این حرف زمین افتاد کنت دوباسی از یاس باطراف خود نگرسته سانت لیک را دید که چون شیر میفرید در پهلوی او ایستاده است کنت به سانت لیک گفت دوست عزیزم تو را بخدای عالم و هر چه مقدس است و بهر کس که او را دوست داری قسم می دهم که دیانا را از این ورطه برهان سانت لیک گفت اقا تو را میان این دشمنان بکنارم و بروم کنت دوباسی گفت عزیزم من مرد هستم و اگر دشمنان من سد فر باشند خود را از شر آنها حفظ میکنم اما در چنین ورطه دیانا نمیتواند خود را خلاص کند از تو استمداد دارم دیانا را خلاص کنی سانت لیک که اصرار دوست خود را دید بطرف دیانا رفته و دیانا پهلوی رای افتاده رای صریده و دیانا غش کرده سانت لیک دیانا را در بقل گرفته از پلها سر ازیر شده مسبو دو منصور و خواست او را تعاقب کند کنت دوباسی جلو او را گرفت مسبو دو منصور و بطرف بخیره رفته و باز شروع بفریاد کشیدن کرده که میبکفت ای رفقای من آن کسبکه باید بمیرد سالم از درب خانه بیرون رفته زنهار او را زنده بکنارید کنت بطرف دشمنان هجوم آورده نزدیک در رسید برای که افتاده بود نگاه کرد دید رای نمرده و چشمان را باز کرده با صدائیکه از ضعف نزع کمتر شنیده میشد گفت آقای من فرار کن و از این در بیرون برو که آنها دیگر نتوانند

صدمه بتو وارد میاورند کنت دوباسی گفت دوست عزیزم من از دزدان آدم
کس و رئیس آنها منسوروی تا اصل بکریم هیهات چنین کاری نخواهم کرد
اگر چه یقین بمرگ داشته باشم در این وقت دشمنان یکدفعه بکنت حمله کرده
و کنت مشغول نبرد بود مسبو دو منسورو خود را بدر غریزه رسانیده و در
راست که کنت نتواند بیرون برود و در این وقت شانزده خراز این اشرار
داخل غریزه شده بودند هفت نفر آنها بزمین افتاده و نه نفر دیگر با کنت دوباسی
که آنها بود در ستیز و آویز بودند و کنت دو باسی از چند جای بدن زخم
بر داشته بود و حالت او از جریان خون زیاد رو به ضعف بود لیکن بعد ازان
که حالت دیانا سالماً از این خطر رسته و از این خانه بیرون رفته است از
ممرت ضعف او مبدل بقوت شده و با کمال قوت بازو و قوت دل جنگ میکرد
و هم او مصروف کشتن مسبو دو منسورو بود که اگر خود کشته شود دیانا
از شر شوهر محفوظ بماند و بعد از این خیال مانند شیر حمله باشرار کرده و
آنها را از هم پاشیده و دور کرد تا خود را مسبو دو منسورو رسانید و گفت
بدبخت حاضر مردن باش مسبو دو منسورو خواست از خود دفاع کند لیکن
کنت نه چنان حمله آورده بود که شجاع ترین مردم بتواند خود را از آن حمله
ایمن سازد و کنت دوباسی بقوت تمام شمشیر خود را بشکم مسبو دو منسورو
فرو برده که از پشت او ناله شمشیر نمایان شده و بزمین افتاد و کلمات آخری
او چنین بدیانا بود و عذاب خدایا برای او همی تولید کنت دوباسی بعد از
آنکه دشمن را افتاده و بجان دید برای رفتن او خواست حمله نماید لیکن
اشرار بعد از آنکه دانستند از ضرب دست کنت جان بدر نخواهند برد چند
نفر آنها طایفه های خود را از کمر گشوده و یکدفعه برای کنت شلیک کردند
یک گلوله طایفه به پشانی کنت مصادف شد که کنت بزمین افتاد و آهسته

در زیر لب حرفی میبگفت یکی از آن اشرار نزدیک او آمده و سر را پیش برده
بداند کنت در نفس آخرین دم واپسین چه میگوید شنید که اسم دیانا را
بر لب آورده و جان داد اشرار بعد از آنکه دیدند خدمت خود را بعمل آورده
و کنت دو باسی را کشته دیگر کاری نداشتند در حال از خانه بیرون رفته فرار
نمودند بعد از لحظه که اشرار از خانه دور شدند سکوت موت این خانه را مخصوص
غریزه مخصوص دیانا را فرو گرفته بود که ده نفر اشخاص مسلح داخل اینخانه
شدند و مقدم آنها شخصی بود که تفاتی بصورت داشت و خود داخل غریزه
شده جسد کشتگان را بدقت همی نگرینست چشمش بجسد کنت دو باسی و
مسبو دو منسورو افتاده از فرج و ممرت چشمش درخشیدن گرفت و رفتاری
خود امر کرد که از غریزه بیرون بروند بعد از آنکه بیرون رفتند نزدیک
جسد مسبو دو منسورو رفته و دست در بغل او کرده نوشته خود را که ما
مفصلاً ذکر کرده ایم بجه حمله مسبو دو منسورو از او گرفته بود بیرون
آورده و بعد از آنکه نوشته را مطالعه کرد نزدیک شمع رفته و آن نوشته را
سوخته و خواطر خود را از تشویش خارج نمود سوخته های نوشته را بروی
مسبو دو منسورو ریخته در حالتی که میگفت الان آسوده ام تو مردی و تمام
اسرار من با تو مرده و مدفون شدند ای خائن بد ذات و آن نوشته که بمحله
از من گرفتی و بواسطه آن نوشته میخواستی مرا بکشتن دهی خاکستر آن را
بروی جسدت ریختم بعد از آنکه من از سلطت فراتر میایم آسوده بودم افلا
میایست آسوده باشم نه آنکه بمکر و حيله تو چون مقصران و اشرار قتل برسم
و بعد از این خطایها با جسد بجان از غریزه بیرون رفته رفتاری خود پیوسته
از درب خانه بیرون شدند و این شخص که نقاب بصورت داشت دوك دانزو
بود و این بود فصل کار دوك دانزو آخر بطور دلتخواه تمام آرزوهای خود

رسید مکر وصل دیبا و چون کنت دوباسی عاقل و با کفایت و شجاعت و
فتوت و مروّت و سخاوت و کمال که در هر صفتی از صفات حسنه شخص اول
شمرده میشد بدست حبله و مکر دولک دانزو بقتل رسید اما بعد از آنکه دوازده
نفر از اشرار را بقتل رسانید که یکی از آنها اعدا عدو او موسی بود و منسور بود
و معشوقه کرامی تر از جان خود را بجات داد شهید راه عشق شد اما دیبا
سنت لیلک او را بهمان طور که از زمین برداشته و او بیهوش بود بخانه خود
آورد و او را بزنج خود سپرد پس از آن که زن سانت لیلک منتهای استادی
خود را در رفع بیهوشی دیبا بعمل آورده او بیهوش آمد و بعد از این واقعه
فقط یکشنبه روز بخانه سانت لیلک مانده و در شبی که باران می بارید و باد بشدت
میوزید و رعد و برق شهر را بلرزش در آورده بود از خانه سانت لیلک بیرون
رفته و احدی ندانست که کجا و بکدام طرف رفته است (تم بالخیر والسعاده)

آنکه مطبوعات و طن اشنا هستند و از تألیفات فائده و تصنیفات راقیه حضرت
مستطاب ایل اکرم افخم بکانه دانشمند معظم آقای حاجی علیقلی خان سردار
اسعد مجتباری مد ظله بهره و نصیبی داشته و از آن خرمن علم و دانش دامن
امیخته امتیاز اسلوب و اختصاص رویه و روش مرشوب حضرت منظم را
بمعاینه دیده و فهمیده اند چه آن خردمند بکانه و فیلسوف فرزانه در ترجمه
کتاب مخصوصاً نهایت مدافعه و مواظبت را مبذول میفرماید که کتب حکایات
که نشر و انتشار آنها در ممالک متعمده خدمات شایان و نمایان در تصحیح
اخلاق فاسده اهالی خوش بخت املاک عموده در این مملکت هم با وجود بعد
و حرمان از مراتب فهم و ادراک بلکه بواسطه سهولت عبارت و مانوسیت کلمات
همان تسلیح و آثار را مؤثر افند و فی الواقع کتب ترجمه شده آن حضرت

بالاترین ۴ شهر رمضان المبارک (در مطبوعه خورشید بطبع رسیده)



﴿ کتابائیک متعلق بہ کتابخانہ مصور است ﴾

(کتب ابتدائی عربی)

کتاب اول مبدا القراءة	.	.	.	.	.	.
جلد اول مدارج القراءة	.	.	.	.	.	.
جلد دوم مدارج القراءة	.	.	.	.	.	.
جلد سیم مدارج القراءة	.	.	.	.	.	.

(کتب ابتدائی فارسی)

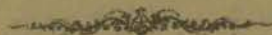
کتاب تربیة البنات مصور
کتاب اخلاق مصور
جلد اول (معرفة البدایع) فی الفنون والصنایع مصور
جلد دوم معرفة البدایع مصور
کتاب فلاحت مصور
کتاب استدائی فلاحت و زراعت مصور برای درس در مدرسه ها

کتاب فیزیک در نکور مصور
کتاب شیمی مصور در تحت طبع است
کتاب ایام کبری
کتاب عجزن الاغذیه
دفتر سر مشق برای تعلیم و نوشتن اطفال که ۲۴ قسم دفتر است . . .
❖ رمان و حکایاتی که بطبع رسیده است ❖

کتاب زبل بالاس مصور
کتاب ارمانوس خاتون مصری
کتاب هر مس مصری
کتاب مائن لکس
کتاب هاری سوم
بل و رژی مصور در تحت طبع است بطور روزنامه ماهی چهار ورق فرستاده
می شود
کتاب ارث الحقی در تحت طبع است بطور روزنامه ماهی چهار ورق فرستاده
می شود

— اعلام —

محل فروش این کتب در مطبعه خورشید است و در پیش سایر کتاب فروشها
هم موجود ولیکن هر گاه از محل مرکزی خریداری شود ده يك از قیمت
معمیه کتاب فروشها تخفیف داده میشود ❖



کتاب رمانیک متعلق بکتابخانه مصور است

کتاب ژبللاس مصور

کتاب ارمانوس خاتون مصری

کتاب مرمرس مصری

کتاب مان اسکو

کتاب هاری سوم

بل و زین مصور در تحت طبع است و بطور روزنامه ماهی چهار ورق
داده میشود

ارث الحفی در تحت طبع است و بطور روزنامه ماهی چهار ورق داده میشود

کتاب حجاج بن یوسف که دارای یک دوره مختصری از تاریخ اسلام است در تحت طبع است

محل فروش این کتب در مطبعه خورشید است